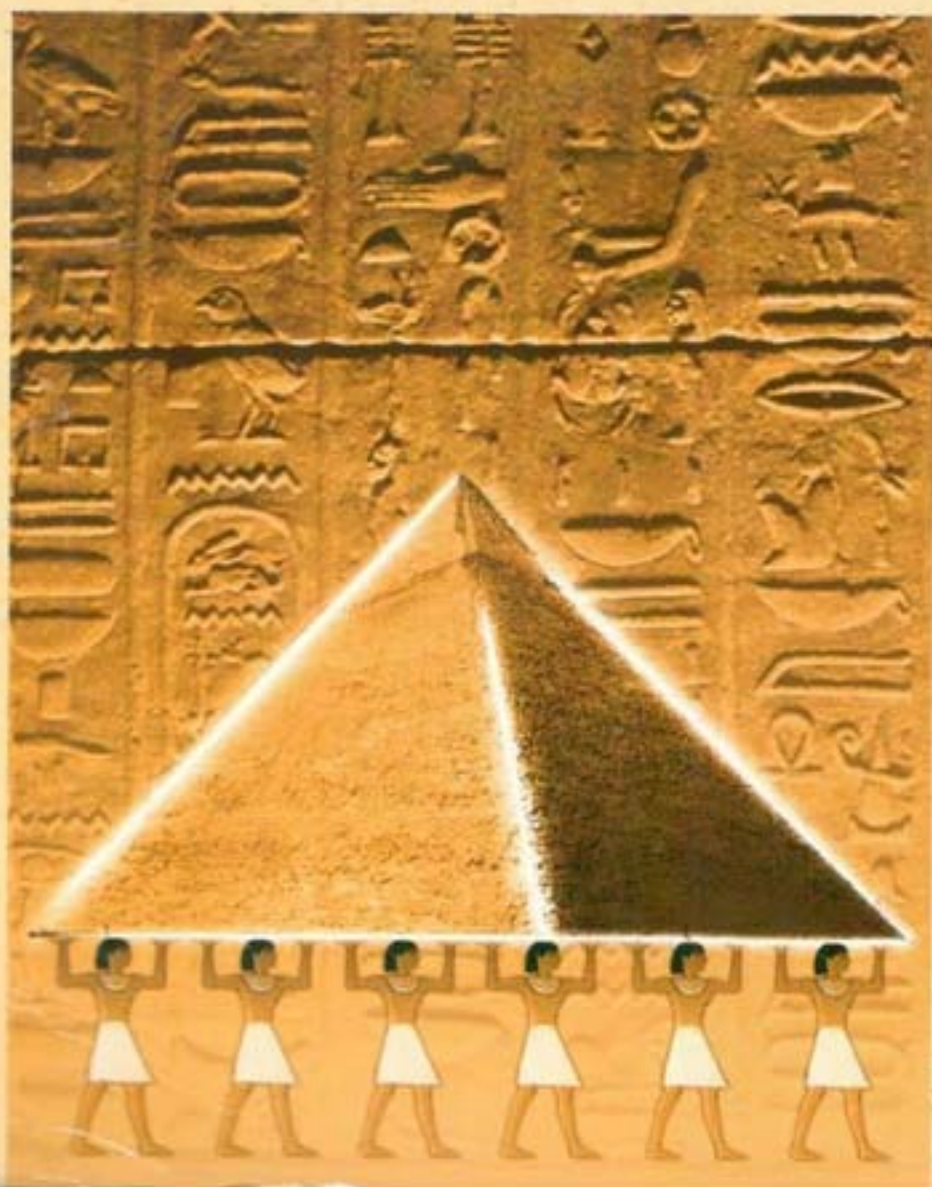


شیطنت‌های تاریخ

فواد فاروقی



شیطنت‌های تاریخ

فواد فاروقی



انتشارات درسا

فاروقی، فواد، ۱۳۲۲ -
شیطنت‌های تاریخ / فواد فاروقی. - تهران: درسا، ۱۳۸۴.
۲۷۱ ص.

ISBN: 964 - 8759 - 04 - 9

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای کوتاه فارسی - قرن ۱۴. ۲. داستانهای تاریخی - قرن ۱۴. الف.
عنوان.

ش ۹ الف / PIR ۸۱۵۶
ش ۱۴۲ ف ۶۲ / ۸۳۴
۱۳۸۴

۱۰۴۵۱ - ۸۴ م

کتابخانه ملی ایران



شیطنت‌های تاریخ

فواد فاروقی

ناشر: درسا

چاپ اول: ۱۳۸۴

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: فیلم گرافیک

چاپ: غزلباران

صحافی: منصوری

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

ISBN: 964-8759-04-9

شابک: ۹۶۴-۸۷۵۹-۰۴-۹

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصال - جنب سینما سپیده -
کوچه اسکو - پلاک ۱۶ - تلفن: ۶۶۴۶۴۵۷۷ - ۶۶۹۶۳۰۳۵

فهرست مطالب

۵	آغاز سخن.....
۱۱	شب نجیب!.....
۱۹	بیماری هرم سازی.....
۲۹	مرگ شاعرانه.....
۳۷	انسان افلاطونی.....
۴۹	خشم خسرو پرویز.....
۵۹	بستر خونین.....
۶۹	یحیی در زنجیر.....
۷۹	بندگی هوس.....
۸۵	دشمن زیبایی ها.....
۱۰۱	معتادان تاریخ.....
۱۲۷	دشمن خانگی.....
۱۳۹	زهرمار و همشیره آغامحمدخان.....
۱۵۳	حاجی عباس در فرنگ.....
۱۶۱	خر کریم خنده آفرین!.....
۱۷۷	ملت خشمگین.....
۱۸۷	گرما به خونین.....
۲۰۱	مرا بکش که حاتم.....
۲۲۳	نان و نمک.....
۲۳۳	عاطفه باختگان.....
۲۵۱	ناموس ملوکانه.....

آغاز سخن

بر اثر گذر زمان، این باور در من نیرو گرفته است که می‌شود مطالب تحقیقی را به گونه‌ی شیرین و با بیانی دلنشین عرضه کرد، به همین جهت من بر آنم تا پژوهش‌های تاریخی و ادبی‌ام را چنان بر کاغذ انعکاس دهم که هم علاقمندان کتاب، از مطالعه‌شان دل زده نشوند و هم با گوشه‌های پنهان تاریخ آشنایی یابند.

کتاب حاضر، چهارمین مجموعه مقالات داستان‌گونه‌یی است که به چاپ می‌رسانم، با داشتن نگاهی به مجموعه‌های پیشین، حک و اصلاح کردن‌شان به وقت ضرورت، و برگزیدن مقالاتی که حضور تاریخ در آنها، بیشتر تر به چشم می‌آید، و نیز افزودن نوشته‌هایی که در این چند ساله، قلمی کرده‌ام.

تصمیم تدوین چنین کتاب‌هایی از مدت‌ها پیش، در من بود؛ اما هرگاه که دستی به قلم می‌بردم، می‌دیدم دلم به این کار رضا نمی‌دهد، نوشتن را تصویب نمی‌کند، واژه‌ها را در قلمم نمی‌گذارد و نیروی انتقال فکرم را به روی کاغذ، به دستم هدیه نمی‌کند. چه سخت است؛ آکنده از تصمیمی بودن، سرشار از خواستن انجام کاری بودن و نتوانستن.

این تصمیم، سال‌ها با من بود و همراه من، پیر می‌شد؛ تا این که تألیف یکی از کتاب‌های تحقیقی‌ام به دادم رسید. برای تألیف آن کتاب، ناچار بودم، مطالعه‌یی گسترده در تاریخ ایران زمین و مردمش به عمل آورم، به دوره‌های گونه‌گون سرک بکشم و در جستجوی واقعیاتی باشم که در کتاب‌های تاریخی «زینت یافته به تملق» ردگم کرده‌اند.

چه نتیجه‌ها گرفتم از این مطالعات؛ انسان را مهجور یافتم و مظلوم، که از پیرامون و پیرامونیانش بریده بود و به خود پیوسته. این پناه بردن به خود، این سر بسته شدن و گرفتار خویشتن گشتن در ستم‌های بیکران ریشه داشت. حال و روز مردم، اشک به دیده می‌آورد، رقت قلب ایجاد

می‌کرد و در گلوی قلم بغض می‌انداخت.

همین‌ها را نوشتم، از اسناد و مدارک تاریخی، مددها گرفتم و کوشیدم علاقه من به هیچ یک از شخصیت‌ها، چشم منطق را کور نکند. از این رو، تألیفم گزنده شد و تلخ؛ به تلخی حنظل، یا بالاتر از آن به تلخی واقعیات افشا شده.

از جباران نوشتم و از غاصبان؛ که تعرض و پرخاشگری، جزء خمیره‌شان شده است. و از مردم نوشتم؛ مردمی صبور و نجیب، که در طول تاریخ، چنان با غم آمیخته شده بودند که واکندن‌شان از هم محال می‌نمود.

بررسی‌هایی که در زندگی این مردم - در دوره‌های گونه‌گون تاریخ - به عمل آوردم، مرا بیش از پیش، با ایشان به الفت رساند؛ خوب شناختمشان، و نیز خوب پی به مصایبی بردم که در قرون متمادی، می‌آزردشان.

همه این‌ها «واقعیت» بود؛ واقعیتی ناب. نه چاشنی اغراق بدان‌ها افزودم و نه تنزل‌شان دادم، ملاحظه خواننده را نکردم، نوشتم آنچه را که باید نوشت.

در خیل ده‌ها، صدها، بلکه هم هزارها، رویداد خونبار، به لحظه‌هایی برخوردم، با حادثه‌هایی رویارو شدم که نمی‌توانستم عکس‌العمل مشخصی، در برابرشان داشته باشم. از سویی آن حادثه‌ها و لحظه‌ها، اندوه‌زا بودند و از سوی دیگر خنده‌آور و مضحک. دیدم تاریخ به کرات شیطنت به خرج داده است، مصیبت‌ها را در پوشش طنز فرو برده است و شادی‌ها را در قالب مصیبت.

این ماجراها، با تصمیم من - برای نوشتن کتابی که مورد نظرم بود - می‌خواندند؛ با یک تفاوت: ابتدا تصمیم داشتیم کتابی بنویسم موسوم به

«اگرهای تاریخ» که متأثر از کتاب «اندیشه‌ها»ی «پاسکال» *Pascal* بود؛ اما پس از تألیف چند کتاب تحقیقی، تأثیرپذیری‌ام، تغییر چهره داد و به استقلال رسید. به همین جهت عنوان «شیطنت‌های تاریخ» را برگزیدم، خودم را از محدوده «اگرها» و «فرضیات» رهاندم و هر چند گاه ماجرای را به روی کاغذ آوردم؛ با پیروی از شیوه‌ی که در آن «تاریخ - روایت» و «تاریخ - طنز» به هم پیوند خورده‌اند. حاصل کارم، نوشته‌هایی است که بی هیچ ترتیب و آدابی در این کتاب آمده‌اند.

برای نویسندگان و مترجمان، پس از انجام چند کار جدی، پرداختن به چنین کتاب‌هایی که حلاوت داستان را در خود دارند و ملاحظت طنز را، نوعی تمدد اعصاب است، نوعی رفع خستگی است. شاید برای شما نیز - که اهل مطالعه کتاب هستید - چنین باشد، اما این‌ها، از ارزش کتاب نمی‌کاهد. از این رو، باز هم «واقعیات تاریخ» را می‌توانید در لابلای این نوشته‌ها بیابید، باز هم می‌توانید «بیداد زمانه» را ملاقات کنید، باز هم می‌توانید با اشخاصی مواجه شوید که قدرت خود را با ستمگری بیمه می‌کرده‌اند. و جالب اینکه در حساسترین لحظه، یعنی هنگامی که چشمان خواننده دلسوز لبالب از اشک است، تبسمی بر لبانش می‌آید و بالعکس! سهم من در این میانه، بیان ماجراها است، اشک‌ها و اندوه‌ها، لبخندها و نوشخندها، سهم شیطنت‌های تاریخ است.



شب نجیب!

در ناف شهر جشنی بر پا کرده بودند. گوشه‌یی از کوهپایه را آورده و کنار کاخ «گلستان» کار گذاشته بودند، و در آن‌جا، خانه‌یی - که جاهایی برای چهار فصل داشت - بنا شده بود: حوصخانه، آلاچیق، اتاق‌های آفتابگیر، حیاطی درندشت؛ سرشار از گل و سبزه، و جویی با آبی زلال، چون اشک چشم، با آبی زمزمه‌گر و سرشار از نجوای رازآلود.

خانه فی‌الواقع «نگارستان چین» بود؛ تا چشم کار می‌کرد، بر در و دیوارهایش، نقش‌های هوش ربا، دیده می‌شد؛ نقش‌هایی که ده‌ها دست هنرمند، تصویر کرده بودند. این دست‌ها بدیع‌ترین صحنه‌ها را، از جشن‌های سرور بیرون کشیده بودند و بر دیوارها، منعکس کرده بودند تا همواره ساکنان خانه، با دیدن صحنه‌های طرب، شاد و سرخوش شوند و گرد ملالتی بر جان‌شان ننشینند.

این خانه، به ندرت رنگ «مرد» را به خود می‌دید. اگر ناصرالدین شاه قاجار را حالی بود و حوصله‌یی، سری به این خانه می‌زد. پیش زنان متعددش - که حتی نام برخی از آن‌ها را، نمی‌توانست به خاطر آورد - می‌نشست، التفاتی به صاحبخانه نشان می‌داد و نوازشی می‌کرد، دستی بر سر و گوش زنان و کنیزکانی می‌کشید که تشنه‌ی محبت بودند و گاه ماه‌ها طول می‌کشید و از محبت خبری نمی‌شد و ایشان مجبور می‌شدند به خواجه‌های حرم، این بازیچه‌های بی‌خطر و بی‌آزار! دل خوش کنند.

جشن در چنین خانه‌یی بر پا شده بود؛ به مناسبت ختنه‌سوران یکی از شاهزاده‌ها.



غروب، حرکتی موروار داشت و اندک اندک، دل به تاریکی می‌سپرد. تهران خود را برای خفتن آماده می‌کرد.

و ساعتی بعد، روز به تصرف شب در آمد؛ شبی نجیب و آرام. در بیشتر نقاط شهر، هیچ حادثه‌یی آرامشش را نمی‌آشوبید. تنها از خانه‌های اشراف، گاه صدای ساز به بیرون می‌ترواید؛ مانند آوازی دلنشین که در دوردست‌ها، برای دل سر داده باشند. و نوری از این خانه‌ها، به خیابان‌ها نفوذ می‌کرد، با سماجت از میان شاخ و برگ درخت‌ها می‌گذشت، تا بر دل سیاه شب خال بکوبد.

شب پر نجابت، همچنان ادامه داشت، تا اینکه کالسکه‌یی مقابل کاخ «گلستان» ایستاد و «حادثه» حضورش را اعلام کرد، و شبی که گمان می‌بردی در آن، هیچ درنده‌یی را دل دریدن نیست، خود را برای دیدار «فاجعه» آماده کرد.

از کالسکه ناصرالدین شاه پیاده شد؛ خسته، گردآلود و به جان آمده از خوشی بی حد و مرز! از قصر فیروزه برگشته بود، جایی که شاه قاجار باغ وحشی داشت و هنگامی که از حیوانات درباری! - که اطرافش را فرا گرفته بودند - زده می‌شد، به آن جا می‌رفت. پیش درندگان جنگل، که در قفس‌شان کرده بودند، تا شاه بیاید و هر چند گاه به چند گاه، با دست مبارکش! به آن‌ها گوشت لُحْم بدهد، همان گوشتی که ماه‌ها می‌گذشت و در سفره مردم جایی برای ابراز وجود نمی‌یافت.

صدای ساز، آواز و خنده زنان که دل شب را می‌درید، توجهش را برانگیخت:

- در آن جا، چه خبر است؟

یکی از همراهان، در جواب شاه «قاجار» گفت:

- جشن است، جشن ختنه‌سوران یکی از شاهزاده‌ها.

... و این، برای شاه، بهترین بهانه بود، جهت رفع خستگی.

از کاخ گلستان تا محل جشن، چندان راهی نبود. اما شاه پای راهوار

نداشت، چابک نبود، راهی را که می‌شد در دو سه دقیقه پیمود، او حدوداً، در ده دقیقه، از زیر پا گذراند، و در این مدت، فرصت آن را یافت، تا با اندیشه‌ها فرح‌بخش، خستگی را از جسم و جاننش بتاراند.

* * *

حضور ناصرالدین شاه با نگاه همه جایی و دل هر جایش، رونق جشن را افزون‌تر کرد. برای صاحبخانه، بهانه‌یی فراهم آمده بود که به هووهایش فخر بفروشد. مطرب‌ها، با به اصطلاح آن زمان «عمله‌جات طرب» - که قاعدتاً بایستی مؤنث می‌بودند - به امید پاداش و انعام، سنگ تمام گذاشتند. زنان رقصنده، برای جلب توجه شاه، پیچش‌های سریع به اندام‌هایشان می‌دادند، مجلس یک پارچه آتش شده بود، صدای آوازخوان‌ها، گرمی و شور پیدا کرده بود.

در این میانه، فقط «قدمشاد» دست بر سینه، گوشه‌یی ایستاده بود. «قدمشاد»: کنیزی حبشی^۱ با پوستی سیاه، با مویی تابدار، با اندامی فربه و مورد پسند قاجاریان؛ با این همه، برخوردار از زیبایی خاصی که گه‌گاه در میان سیاهان ظهور می‌کند.

قدمشاد به تدریج داشت از جوانی فاصله می‌گرفت. ولی زمانه هر چه را که از او می‌ستاند، به نوعی جبران می‌کرد: اگر زنده دلش را از او می‌گرفت، در عوض متانت را به او پیشکش می‌کرد، اگر شور و هیجانش را زایل می‌ساخت، در عوض مردم‌دارتر و خوش‌کلامترش می‌کرد، و اگر در میان موهای تابدارش، تارهای سپید تجربه می‌نشانند، در عوض بر ملاحظتش می‌افزود، انگاری طبیعت تصمیم داشت هر ستاندنی را با

۱- در زمان ناصرالدین شاه تجارت برده معمول نبود، اما بودند بازماندگان غلامان و کنیزکانی که در

خانه‌های اشراف خدمت می‌کردند، خدمت به معنی وسیع کلمه!

بخششی تلافی کند.

و شاه، بس دوست می داشت مصاحبت قدمشاد سیاه پوست فربه و بذله گور را.

در آن شب ناصرالدین شاه ناظر به وجد آمده این جشن و سرور بود. نگاهش سراپای رقصندگان را سیر می کرد؛ از روی چهره‌یی به چهره‌یی دیگر می دوید و از جایی به جایی دیگر. تبسم رضایت انی از لبان شاه محو نمی شد. در این سیر و سیاحت، چشمان شاه قاجار به گوشه‌یی دوخته شد، و بر چهره قدمشاد توقف کرد. تازه متوجهش شده بود. با اشاره دست فرا خواندش؛ به میانه معرکه دعوتش کرد، به او فرمان رقصیدن داد.

پیش از آن نیز، گه گاه قدمشاد به امر شاه رقصیده بود و با رقصش که حرکات تند دست و پا و چرخش سریع اندام‌ها بود خنده ناصرالدین شاه را موجب شده بود.

قدمشاد تن به فرمان شاه داد، وارد معرکه شد، میان ده‌ها زن سفیدپوست و خوش اندام، رقصش را آغاز کرد. تبسم شاه از دیدن رقص کنیز سیاه پوست، ابتدا به خنده و آنگاه به قهقهه تبدیل شد.

همه چیز بر محور خوشی و سرور دور می زد که تاریخ شیطنت‌اش را به خرج داد.

قدمشاد فربه، تند و تند می چرخید و با سرعت پا می کوبید که ناگاه صدایی مشکوک! از او صادر شد؛ نه از آن صداهای مشکوک عادی، بلکه صدای مشکوک حبشی! انگاری در یک لحظه، ده‌ها نفر چلوار به دست، گز نکرده پاره کرده بودند!

رقصندگان، با شنیدن این صدا، به شگفتی دچار شدند و دست از رقص کشیدند، مطربان نوای سازشان را خاموش کردند و با استفهام به

یکدیگر نگریستند تا بدانند کدام یک شان، ساز را مخالف و خارج از پرده زده است!

سکوتی برقرار شد؛ مانند سکوتی که بعد از توفانی مهیب، یا سیلی توفنده و یا صاعقه‌یی هستی سوز، حکمفرما می شود.

شاه قاجار که تا آن لحظه ناظر رقص بود، و در خیل زنان حرم، احساس مردانگی! می کرد و گوشه‌های سیبل را می تاباند، نیز دچار حیرت شد. ... و در میانهٔ معركة سکوت زده، قدمشاد ایستاده بود و حالت موزیسینی! داشت که شاهکارش را ارائه کرده باشد و انتظار تشویق حضار را بکشد، اما برخلاف تصور او، شاه بدون توجه به عدم حضور جلاد در حرمسرا، فریاد زد:

- آهای جلاد... میر غضب!

با این فریاد، مرتکب صدای مشکوک! بیهوش شد و بر زمین افتاد. آن لحظات، واقعاً استثنایی و غیر مترقبه بود. مثلاً؛ آدم، شاه باشد، با غروری مردانه سیبل بتاباند، آن وقت یک کنیز سیاه پوست به صدور آن صدای کذایی اقدام کند و دک و پز شاه را بر هم زند؟! ... نه! این فاجعه برای ناصرالدین شاه قابل تحمل نبود. از این رو، او تصمیم به قتل مرتکب گرفته بود، اما اطرافیان وساطت کردند و شاه قاجار اندکی از «خر شیطان» پایین آمد و در حالی که از شدت خشم می لرزید، گفت:

- قدمشاد، زن نیست... خر است! باید چهار دست و پایش را نعل کرد. تخیف یافتن مجازات قدمشاد در سرنوشت او تأثیری نگذاشت، چرا که روز بعد، هنگام نعل کردن دست و پای کنیز سیاه پوست، او تاب نیاورد و جاننش را از دست داد.



به هر تقدیر، حال که سخن از نعل کردن دست و پای قدمشاد رفته

است، بگذارید با چند جمله معترضه، این ماجرا را به پایان برم؛ چنین مجازات‌هایی در زمان قاجاریان معمول بوده است، به گونه‌یی که در برخی از تواریخ نوشته‌اند در زمان مظفرالدین شاه پسر ناصرالدین شاه نیز دست و پای خواننده تصنیف زیر را که طی آن به بی‌حالی شاه وقت اشاره رفته است، نعل کردند. اما گویا، تصنیف خوان، بر خلاف قدمشاد عمرش به دنیا باقی بوده است:

«برگ چغندر او مده

آبجی مظفر او مده

دور و دور و دور شو بین

امیر بهادر شو بین

چادر و چاقچورش کنین

از شهر بیرونش کنین^۱»



بیماری هرمن سازی

هنگامی که آرزوی به جای گذاشتن یادگاری پایدار، در دل خئوپس جوانه زد، هم او را به دردسر انداخت و هم مصریان را؛ دردسری که سالیان سال به طول انجامید و ثمره‌اش چند هرم سر به فلک افراشته است که از دیرباز تاکنون، بسیاری از دانشمندان و پژوهشگران پر حوصله را سر کار گذاشته است و آنان را راهی مصر کرده است تا دریابند مصریان چگونه توانسته‌اند بدون برخورداری از وسایل و امکانات پیشرفته ساختمانی، چنین بناهای عظیمی را بسازند و برپا دارند!

بی‌انصافی است اگر کار این پژوهندگان را بی‌اعتبار تلقی کنیم و یقه‌درانی‌هایشان را بی‌فایده بخوانیم و بگوییم که آنان نقش بر آب زده‌اند، خیر! کارشان کلی ارزش دارد، مهمترین ارزشش این است که آن‌ها توانسته‌اند سر خود را گرم کنند و کاری نان و آب‌دار به دست آورند! حتماً می‌پرسید نشستن و درباره‌ی هرم فکر کردن، یا حداکثر چند باری به دشت «جیزه» رفتن و هرم‌ها را از نزدیک مورد بازدید قرار دادن، کجایش درآمدساز است؟... جان کلام این جاست که این‌گونه دانشمندان قادرند از آب کره بگیرند، چه رسد به هرم‌هایی که قرن‌های متوالی است یکی از منابع درآمد کشور مصر محسوب می‌شود؛ نمونه‌اش «بیل شول» است و «اد. پتیت»؛ که عمرشان را سر این کار گذاشته‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که در هرم‌ها، عوامل فاسدکننده کمتر است و نتیجه گرفته‌اند از سبزی‌هایی که در هرم‌ها خشکیده‌اند، کمتر تغییری در ظاهرشان پدید آمده است و...

به راستی که این اهرام، شگفتی برانگیزند، کافی است آدمی یک نگاه به آن‌ها بیندازد تا ده‌ها پرسش به مغزش هجوم بیاورد که هرم‌ها را چگونه ساخته‌اند؟ برای چه ساخته‌اند؟ سنگها را از کجا آورده‌اند؟ علت استقامت چنین ساختمان‌هایی چیست؟ و پرسشهای دیگری از این

دست، و از این قماش!

اما در میان هرم‌هایی که از مصریان قدیم به جا مانده است، هرم خثویس هم از سایر هرم‌ها بزرگتر است و هم پر آوازه‌تر، کارشناسان، از نظر هنری نیز این هرم را بر همقطاران‌ش ترجیح داده‌اند و ظرافت‌ها و ریزه‌کاری‌هایی در آن سراغ گرفته‌اند که نمونه‌اش را در سایر هرم‌ها نمی‌شود یافت.

در کنار این هرم، دو هرم دیگر وجود دارد «که یکی متعلق به کفرن جانشین خثویس است و دیگری به مایکونیوس جانشین کفرن این اهرام به انضمام شش هرم دیگر که ظاهراً برای زن‌ها و دختران خثویس اختصاص داده شده‌اند مجتمع اهرام جیزه را تشکیل می‌دهند.»^۱

این مطلب، حکایت از رایج شدن هنر «هرم‌سازی» در میان فراعنه مصر می‌کند؛ هنری که از نسلی به نسلی دیگر، به ارث می‌رسید، و خثویس برای آنکه عشق و علاقه‌اش را به همسران و دخترانش نشان بدهد، حتی برای آنان نیز هرم‌هایی ساخت البته خود او ناتوان‌تر از آن بود که بتواند هرمی برافرازد، در نتیجه از هزاران هزار مردم مصریاری خواست، آن هم یاری مستمری که چند ده سال ادامه یافت!

هرودت که به پدر تاریخ شهرت دارد، گفته است خثویس هنگام ساختن هرمی برای خودش، هم از نظر مادیات در مضیقه قرار گرفت و هم از نظر سنگ؛ در نتیجه زانوی غم در بغل گرفت و کاسه‌چه‌کنم را در دستش!

مدت‌ها کار خثویس شده بود غصه خوردن. هر روز که می‌شد می‌آمد و کنار زمینی می‌نشست که قرار بود در آن، هرمی برایش ساخته شود،

۱- نیروهای مرموز در اهرام مصر، تألیف شول و پتیت، ترجمه بشیر بختی - ص ۲۳ به بعد.

آن‌گاه دل به اندوه می‌سپرد، او چندان به این کارش ادامه داد که از امور حکومتی و مملکتی پاک غافل ماند.

پیرامونیانش از دیدن سرگشتگی روز افزون خئوپس دچار نگرانی شدند، آنان نمی‌دانستند چه دردی آزارش می‌دهد، نمی‌دانستند چه بر سرش آمده است، فی الواقع حق هم داشتند. چرا که برای‌شان عجیب بود که آدمی فرعون باشد و بعد به جای هرکاری، برود و در گوشه‌یی از بیابان جا خوش کند و گریه را سر دهد، آن هم برای ساختمانی که قرار بود بعد از مرگش، وجود او را در خود گیرد.

آنان مدتی شکیبایی به خرج دادند. بدان امید که خئوپس سر عقل بیاید، ولی چون راه به جایی نبردند تصمیم گرفتند به نزدش بروند، وظایفش را به او گوشزد کنند و با اندرزهای مشفقانه خود، خئوپس را متوجه مسؤولیت‌هایی که داشت سازند.

اطرافیان و معتمدان و بستگان خئوپس، بعد از بارها تشکیل جلسه دادن و مشورت کردن، سرانجام نزد او رفتند و علت سرگشتگی‌اش را جویا شدند:

- این چه غم جانکاهی است که تو را می‌آزارد؟... غمی که هر روز پیش از روز پیش، آثار ناهنجارش را در وجودت می‌نمایاند و تو لب به تکلم نمی‌گشایی.

خئوپس در پاسخ آنان گفت:

- چه فایده از درد دل کردن؟ هنگامی که می‌دانم کاری از هیچ کس ساخته نیست؟

- در هر صورت دردت را بگو، شاید بر خلاف گمان تو، ما بتوانیم کاری انجام دهیم.

پس از مدتی تردید کردن، بالاخره خئوپس پرده از دردی که

می‌آزردش برداشت:

- گذشتگان و نیاکان من، برای خود هرمی ساخته‌اند، تا پس از مرگ بتوانند در آن بیارامند، اما من هنوز نتوانسته‌ام هرمی برای خود دست و پا کنم، نمی‌دانم آیندگان درباره من چه قضاوتی خواهند داشت، شاید مرا با همه شایستگی‌هایی که دارم بی‌کفایت خواهند خواند!
یکی از همسرانش گفت:

- تو از چنین دردی به جان آمده بودی و سخنی بر زبان نمی‌آوردی؟...
من هر چه جواهر دارم به تو می‌دهم تا خواسته‌ات برآورده شود.
دیگران نیز به آن زن تاسی کردند، اما این کار، به جای آن که لبخند رضایتی بر لبان خثوپس بنشانند، مغموم ترش کرد.
علت را پرسیدند، خثوپس در پاسخ گفت:

- من از اول می‌دانستم کاری از شما ساخته نیست. با جواهر خواسته من برآورده نمی‌شود، من از دیگر فرعون‌ها برترم، در نتیجه اگر هرمی برای من ساخته شود، باید هم بهتر از سایر هرم‌ها باشد و هم عظیم‌تر از آنها.

و به دنبال مکثی مختصر افزود:

- و این هرم تنها با پول و جواهر ساخته نمی‌شود، مردان کاری لازم دارد، آن هم هزاران هزار مرد، و نیز هزاران هزار قطعه سنگ!
حاضران، مدتی در اندیشه فرو رفتند، اندوه خثوپس به آنان هم سرایت کرده بود، در بحبوحه اندیشیدن برقی در چشمان یکی از دختران فرعون درخشید:

- من راه انجام این کار را یافته‌ام...

با شنیدن این حرف، همگی به او چشم دوختند و منتظر ماندند تا دخترک به تشریح شیوه کارش بپردازد. دخترک دیگر بار به حرف در آمد:

- همه‌تان می‌دانید که من زیباترین دختر مصرم... همه‌تان می‌دانید مردها را آروزی این است که به من دست یابند... حتی بسیاری از آنان به نیم نگاه و لبخندی از من راضی‌اند؛ اگر من حاضر شوم خود را در اختیارشان قرار دهم، مسلماً همه مردها حاضر خواهند شد، برای جبران لطف من، هر کدام، قطعه‌ی سنگ بیاورند و اندکی جواهر... با این کار، با یک تیر دو نشان زده خواهد شد، هم هر می که پدرم خواهان آن است بنا خواهد گردید و هم درآمدی خواهیم داشت. درآمدی که حتی پس از سالهای سال برداشت از آن، کاستی نخواهد پذیرفت.

دختر خئوپس راه عجیبی پیشنهاد داده بود، تا آن زمان، چنین اندیشه‌ی به مغز هیچ کس خطور نکرده بود، خئوپس اندکی حرفهای دخترش را سبک و سنگین کرد، آنگاه گفت:

- عالی است!... از این بهتر نمی‌شود. دخترم با این فداکاریش می‌تواند مشکل مرا حل کند! آفرین دخترم.

زنان و دیگر همسران خئوپس، حاضر در آن جلسه نیز آمادگی خود را برای انجام این‌گونه فداکاری‌ها ابراز کردند، اما دختر فرعون نپذیرفت، چرا که معتقد بود امتیاز این فکر بکر باید به نام او در تاریخ ثبت شود و فقط خود او باید از مزایای چنین فداکاری بهره‌مند شود.

شاید بعضی از عوام تصور کنند دختر خئوپس واقعاً زنی فداکار بوده است. اما به گمان من، این زن یک مرگی داشته است که در میان این همه طرق ساختن هرم، چنین شیوه‌ی را برگزیده و از جسم خود کاملاً مایه گذاشته و یک تنه وارد سنگر شده است!

* * *

در آن جلسه، تبادل نظرها کردند، برنامه‌ها چیدند و مقرر شد تا از روز دیگر، جارچیان در شهرهای مصر بگردند و با صدای رسای شان به اطلاع

همگان برسانند:

- اگر مردی عشق و لطف دختر زیبای فرعون را طالب است باید قطعه‌یی سنگ و مقداری جواهر با خود به دشت جیزه ببرد، در نزدیکی هرم‌هایی که قبلاً برافراشته بودند.

این خبر، ولوله‌یی میان مردم مصر انداخت، زن‌ها از شنیدنش ناراحت شدند. زیرا می‌دانستند مردهای شان، دست از کار و زندگی خواهند کشید و دیگر برای مدتی نمی‌توانند شوهرانشان را ببینند زنان به خوبی واقف بودند: فیلی که هوای هندوستان به سرش بزند به هیچ وجه مهارپذیر نیست!

مردها با شنیدن این خبر، دگرگون شدند؛ دست یافتن به دختر فرعون، برای‌شان بسی جاذبه داشت، آنان می‌خواستند بدانند دختر خئوپس چگونه معجونی است و از چه هنرهایی برخوردار است.

بیشتر مردها، بی آنکه مقصود و مقصدشان را با همسران‌شان در میان بگذارند، روز دیگر قطعه‌یی سنگ در دست گرفتند و جیب‌شان را از جواهر انباشتند و راهی دشت جیزه شدند، برخی دیگر که دهان قرص و محکمی نداشتند و ماجرا را با زنان خود در میان گذاشتند، مشاجرات اعصاب‌شکنی را برای خود تدارک دیدند، اما این مشاجرات و بگو مگوها، کمترین خللی در تصمیم مردها پدید نیاورد آنان نیز سنگ در مشت و جواهر در جیب، با عصبانیت خانه‌های‌شان را ترک گفتند تا اوقات تلخ‌شان را با شهد وجود دختر فرعون، شیرین سازند!

* * *

یک روز بعد از به پایان رسیدن کار جارچیان، دشت جیزه شاهد محشری غریب شد: تا چشم کار می‌کرد در گوشه و کنار این دشت، مردهای گونه‌گون دیده می‌شدند. مردانی که جمگلی هدفی مشترک

داشتند.

هر روز صبح زود دختر فرعون به صحرا می‌آمد و تا پاسی از شب گذشته، فداکاری به خرج می‌داد و راضی بود که هیچ روزی از تعداد مردان، کم نمی‌شد.

به گونه‌یی که هرودوت پدر تاریخ، نوشته است، دختر فرعون با این کارش موفق شد آن قدر سنگ و جواهر جمع کند که هم هرم بزرگ خئوپس ساخته شود و هم هرمی برای خود او.^۱

بگذارید پیش از پی گرفتن دیگر ماجراها، نتیجه‌یی از این فداکاری بگیریم: من بر این باورم، اگر کسی بخواهد سابقهٔ روسپیگری را در مصر مورد بررسی و مطالعه قرار دهد، بی‌شک بررسی این فداکاری، کلی یاری‌اش خواهد داد!

بگذریم.

به طوری که نوشته‌اند: بیش از دو میلیون و ششصد هزار قطعه سنگ در هرم خئوپس به کار رفته است، و به روایتی دو میلیون و سیصد هزار قطعه سنگ؛ آن هم چه سنگ‌هایی: ویل کاپی در کتابش وزن هر قطعه سنگ را نیم تن خوانده است و شول بین دو تا هفتاد تن! بلند کردن سنگ نیم تنی کار هیچ مردی نیست، چه رسد به سنگ‌های دو تنی و یا هفتاد تنی! قطعاً معماران مصری قطعه سنگ‌های کوچکتر و کم‌وزن‌تری را بعدها با لطایف‌الحیل به هم چسبانده‌اند و از آنها، چنین تخته سنگ‌های عظیمی ساخته‌اند.

خوب، حالا اگر گفتهٔ هرودوت را بپذیریم، یعنی باور بداریم که دختر خئوپس هم هرم بزرگی برای پدرش ساخته است و هم هرم کوچکتری

۱- رجوع کنید به کتاب چنین کنند بزرگان، نوشته ویل کاپی ترجمهٔ استاد نجف دریابندری.

برای خودش به این نتیجه می‌رسیم که حداقل دختر فرعون برای پدرش دو میلیون و ششصد هزار مورد فداکاری! کرده است و احتمالاً نصف این مقدار فداکاری! را برای خودش. با این تفصیل هر آدم بیسوادی می‌تواند محاسبه کند و دریابد که دختر خئوپس بیش از سه میلیون مورد، فداکاری! به خرج داده است.

طبیعی است این همه فداکاری! به خرج دادن، در یک روز. میسر نمی‌شود؛ اگر بپذیریم که دختر خئوپس در انجام فداکاری! سرعت عمل بسیار داشته است، مسلماً پذیرفتن بیش از دویست بار فداکاری! در روز، معقول نمی‌نماید؛ با این وصف، معلوم می‌شود فعالیت پنجاه یا پنجاه و پنج ساله دختر فرعون چه بوده است!

می‌دانید کسانی که آخرین سنگ‌ها را تقدیم دختر فرعون کردند چه مقامی در تاریخ دارند؟ به چنین کسانی می‌گویند: ابلهان تاریخ!

بالاخره با این همه از خودگذشتگی و فداکاری! به اندازه کافی مصالح برای ساختمان هرم‌ها مهیا شد. در پاره‌یی از کتاب‌ها نوشته‌اند که حدوداً پنجاه سال به طول انجامید تا هرم‌های پدر و دختر ساخته شد اگر فعالیت‌های اولیه دختر فرعون را هم محسوب داریم، مدت ساخته شدن هرم‌ها به بیش از یک قرن، بالغ خواهد شد؛ برای آن که مدت پنجاه سال مورد اشاره برخی از مورخان و محققان هرم، درست از کار در بیاید، باید قبول کرد که همزمان با فداکاری!‌های دختر فرعون، مردهای مصری، فعالیت هرم‌سازی را - در محلی نزدیک محل اقدامات فداکارانه دختر خئوپس! آغاز کرده بودند! تا از حیث زمانی، نهایت صرفه‌جویی به عمل آید.

بالاخره با عرق جبین ریختن‌ها و جان‌کندن‌ها، هرم بزرگ خئوپس ساخته شد و نیز هرم دخترش. نتیجه چه؟ نتیجه این که هزاران هزار نفر،

سال‌ها زحمت کشیدند تا بناهایی ساخته شود که فرعون و دخترش، از آن‌ها به عنوان مقبره خود استفاده کنند؛ نیست که خیلی آدم‌های پاک! و خوبی بوده‌اند، دل‌شان نمی‌آمده است حتی پس از مرگ هم، جسم‌شان متلاشی شود و از بین برود به همین جهت، پیش از مرگ، وصیت کردند تا بدن‌شان را مومیایی کنند.

هرم‌سازی که پیش از خثوپس نیز مرسوم بود، در دوره این فرعون، به اوج رواج خود رسید، حتی جانشینان او نیز، پا جای پای پدر گذاشتند و هرم‌هایی برای خود ساختند، به عبارت دیگر، آنان نیز مصریان را برای سالیان متمادی به کار سنگ‌کشی به بیابان و سنگ‌چینی واداشتند. اگر ادعای هرودوت را باور بداریم، باید پذیرفت که برخی از آثار تاریخی، با چنین مشقاتی ساخته شده‌اند!



مرگ شاعرانه

از فرودسی بزرگ‌تر هم داریم؟ نه! فردوسی بی‌تردید، یک ستاره بود؛ ستاره‌یی در کهکشان ادب پارسی. با افول او شاهنامه طلوع کرد؛ این بهترین مرگی است که می‌توان برای شاعری چون فردوسی متصور شد؛ جسم خاکی را به خاک سپردن و جان را در قالب کلمات جای دادن و هدیه‌ی اهل دل کردن. هدیه‌ی کسانی کردن که هر حرف حساب و شعر ناب، تپش دل‌های‌شان را شادمانه‌تر می‌سازد.

آنانی که شاهنامه را می‌خوانند، دو گروه را شامل می‌شوند: یا در برابر سروده‌های پیر طوس، سر به احترام خم می‌کنند و به او دست دوستی می‌دهند و با شاعر به صمیمیت می‌رسند، یا برق حسادت در چشمان‌شان می‌درخشد، به آتش‌شان می‌کشد و به فکر مقابله می‌اندازدشان آن هم به سلاح «شعر» و در هیأت شاهنامه؛ سلاحی که فردوسی به بهترین نحوی آن را به خدمت ادب پارسی در آورده است.

آدم، وقتی که شاهنامه را می‌خواند، احساس می‌کند از پشت واژه‌های حماسی آن، فردوسی نگاهش را به خواننده دوخته است و در چشمان او، شعرهایش را منعکس می‌بیند، همراه او، سروده‌هایش را مرور می‌کند و می‌خواهد پی ببرد، پاره‌های جان‌ش را که در سروده‌های توفنده‌اش ریخته است، چه واکنش‌هایی در خواننده ایجاد می‌کند و این نهایت خوش‌اقبالی شاعری گرانمایه است؛ خوش‌اقبالی و سعادت‌ی که پس از یک زندگی سرشار از فلاکت و ادبار، نصیب شاعری شده است که از او، نامی باقی است و یادگاری ارزنده.

حماسه‌های فردوسی در ابهام پیچیده نشده‌اند، به معما نگراییده‌اند، ساده‌اند؛ ساده‌تر از آنی که بتوان توصیفش کرد. همین ساده‌گویی است که بسیاری را به فکر رقابت انداخته است، بی‌آنکه در این راه توفیقی به دست آورند.



در تاریخ، دو تا «فتحعلی» داریم که صاحب نام شده‌اند؛ یکی شان شاه شد و دیگری خان؛ یکی شان جبارانه حکومتش را بر مردم تحمیل کرد و دیگری جبارانه شعرهایش را. هر دو تاشان، دچار اشتباه بوده‌اند: اولی می‌پنداشت که وجود شریفی! است، از این رو به تکثیر نوع خود پرداخت و صدها شاهزادهٔ مفت خواره، رشوه‌ستان و زن‌باره، تحویل اجتماع داد و دومی تصور می‌کرد که شاعر گرانقدری است، به همین جهت، هی شعر گفت و هی شعر گفت. جالب اینکه هر دو تاشان در یک زمان می‌زیسته‌اند. به گونه‌یی که در تواریخ آمده است، فتحعلی شاه قاجار و مزدورانش، به بهانه‌های مختلف از مردم پول می‌گرفتند و خزانهٔ شاهی را همواره سرشار نگاه می‌داشتند و فتحعلی خان صبا هم، با شعرهای چاپلوسانه‌اش از شاه کرور کرور پول می‌گرفت؛ تا به آسایش زندگی کند و در نهایت آرامش کار سرودنش را ادامه دهد. سروده‌های او را، نه تنها بسیاری از ادب دوستان - حتی یک بیت - از بر ندارند، بلکه در همه عمرشان نیز نخوانده‌اند، و از این نخواندن، چیزی را هم از دست نداده‌اند؛ چرا که هزاران هزار سروده مشابه اشعار فتحعلی خان صبا را می‌توانند در دیوان‌های دیگر شاعران بیابند.

در این جا، مرا با فتحعلی شاه کاری نیست. موضوع بحثم، فتحعلی خان است؛ همان فتحعلی خانی که ملک‌الشعرا شد و به هیچ یک از شاعران زمانه‌اش، اجازهٔ ابراز وجود در دربار نداد.

فتحعلی خان سال‌ها قدرتمندانه بر همهٔ متملقان درباری، آقای و سروری می‌کرد، تا آخرین روزهای زندگیش فرا رسید، وصلهٔ بستر شد و از هر کاری بازماند. اصل ماجرا، به همان روزها، مربوط می‌شود:



مثل مرده‌ای از گور گریخته‌یی که بر سنگ مزارش نشسته و چندک زده باشد، فتحعلی خان در بسترش نشسته بود، یا بهتر بگوییم با قرار دادن چند نازبالش در پشتش، او را نشانده بودند.

هر که از در وارد می‌شد، پیش از آنکه خود به نزد فتحعلی خان بشتابد، نگاهش به دیدار او می‌رفت، به دیدار مردی که همه وجودش بالاجبار - تسلیم محض شده بود، تسلیم مرگی که در راه بود. همه وجودش انتظار لحظه‌یی را می‌کشید که مرگ بر سر لطف بیاید و آخرین تکاپوی غیرارادی را از تن ملک‌الشعرا دربار بستاند.

اگر فتحعلی خان گاه حرفی بر زبان نمی‌راند، ناله‌یی نمی‌کرد و آهی نمی‌کشید، هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که صدایی هم از او برمی‌خیزد. آن‌جا نبوده‌ایم تا بدانیم در آن لحظات، چه بر او رفته است. اما می‌شود حالات او را در روزهای واپسین، حدس زد.

فتحعلی خان نیز، چون تمامی دنیا دوستان، زندگی را خوشتر می‌داشت تا مرگ را. از این رو، در آن لحظات که احساس می‌کرد قلبش آماس کرده است و در سینه‌اش از تنگی جا رنج می‌کشد؛ در آن لحظات که احساس می‌کرد نفسش، با اشکال می‌آید و می‌رود؛ در آن لحظات که به خوبی پی برده بود، زندگی از جسمش می‌گریزد، آکنده از یک آرزو بود؛ آرزوی این که، باز هم بتواند زنده بماند، نفس بکشد و شعر بگوید! فرزندان و خویشان، دوره‌اش کرده بودند: برخی اشک به چشم داشتند و بعضی تأثر به دل؛ برخی هم شاید مرگش را آرزو می‌کردند برای دستیابی به ثروتش.

چند روزی بود که فرزندان و کسان فتحعلی خان دورش گرد می‌آمدند. فرا رسیدن مرگش را دریافته بودند، اما ملک‌الشعرا دربار، جان سختی می‌کرد؛ نفسش به شماره می‌افتاد، رنگ از رخسارش می‌پرید، ضربان

قلبش نامنظم می شد، همه شرایط مردن، در وجودش فراهم می آمد، ولی او نفس آخر را نمی کشید و غزل خدا حافظی را نمی سرود.

اطرافیان از به درازا کشیده شدن تردید اجباری فتحعلی خان در زنده ماندن یا مردن، به جان آمده بودند، خسته شده بودند و بلا تکلیفی عذاب شان می داد. نمی دانستند خوشحال باشند از این که ملک الشعرا زنده است یا این که مغموم باشند از مرگی که بر شاعر، سایه گسترده بود و حضورش را به طور رسمی اعلام داشته بود.

مرگ، در انجام مأموریتش، شتابی به خرج نمی داد، انگاری می خواست فتحعلی خان - که عمری را به خوشی سپری کرده بود - چند روزی هم در هول و هراس به سر برد، طعم گوارای خوشی ها، فراموشش شود، زندگی در کامش زهر گردد و آن گاه جانش را بگیرد.



در کنار بستر فتحعلی خان چندین جلد کتاب قطور پراکنده بود. او هر چند گاه به چند گاه از کسانش می خواست، یکی از شعرهایش را برای او بخوانند. ملک الشعرا، با همه رنجوریش، به آنچه که در تمامی عمرش سروده بود، با دقت گوش فرا می داد، گویی می خواست پی ببرد؛ آیا با زیباترین کلماتی که در اختیار داشته است، سروده هایی ارائه کرده است که پس از او ماندگار باشد و یادگار؟

در روز آخر زندگی، قوت و حالی پیدا کرده بود، حواسش بیش از روزهای پیشین، به جا بود، لحنش، لرزشش را از دست داده بود، فصیح تر حرف می زد و کلامش مفهوم تر شده بود... حالش به گونه یی تغییر کرده بود که اطرافیانش، به زنده ماندنش، امید بستند. در آن روز، او به یکی از آنان گفت:

- سطری چند از قصایدم بخوان.

و او یکی از قصایدش را خواند. نپسندید. از دیگری خواست تا او، قطعه شعری برایش بخواند. خواند. باز هم مقبول طبعش قرار نگرفت. غیر از قصیده، از شعرهای دیگرش خواندند. فتحعلی خان به خوبی می‌دانست از بهترین کلمات استفاده برده است، ولی با این وجود، شعرهایش به دلش نمی‌نشست. پیشنهاد کرد بخشی از «خداوند نامه» اش را بخوانند. خواندند؛ باز هم مورد پسندش واقع نشد. به یکی از اطرافیانش گفت:

- از شاهنشاه نامه‌ام، چند بیتی بخوان.

خواند. ولی تغییری در حالت ملک الشعرای دربار، پدید نیامد. شاید فتحعلی خان گناه دلچسب نبودن شعرهایش را به گردن اطرافیانش می‌انداخت و تصور می‌کرد، ایشان در خواندن شعرهایش، چنان که باید حق مطلب را ادا نمی‌کنند؛ زیر و بم‌های مناسب به لحن‌شان نمی‌دهند و شعرهایش را به گونه‌یی می‌خوانند که آدمی نمی‌تواند کمترین اثری از احساس در آن‌ها بیابد.

در همین اثنا، چشمش به شاهنامه فردوسی افتاد، با دست بی‌رمقش اشاره‌یی به آن کرد و گفت:

- از این شاهنامه، قدری برایم بخوانید.

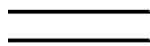
شاهنامه فردوسی را گشودند، نخستین بیتی که آمد، برای فتحعلی خان می‌خواندند:

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب
همین یک بیت کار خود را کرد!

۱- صاحب کتاب «حدیقة الشعراء» حالتی را که پس از شنیدن شعر «فردوسی» به «صبا» دست داد، چنین بیان

جان «فتحعلی خان» از حسادت لبریز شد: به اغماء افتاد، مدهوش شد و لحظه به لحظه به مرگ نزدیکتر گردید. او می‌دید فردوسی با ساده‌ترین واژه‌ها، با عادی‌ترین الفاظ، چنان حرف‌هایش را گفته است که او، حتی با بهره‌گیری از فاخرترین کلمات نتوانسته است، هزار یک آن را ابراز کند. شیطنت تاریخ در این بود که دل فتحعلی خان صبا را وقتی «زودیاب» و «تندگیر» کرد که دیگر مهلتی برای بیشتر زیستن نمانده بود.

«به محض شنیدن این شعر حالش دگرگون شد و همانا دریافت تفاوت اشعار خود را با استاد کرده مبهوت ماند و حالت غشی بر او روی داد. دیگر نکلمی نکرد مهموم و مغموم بماند و اثر مرض از او ظاهر شد [...] این حکایت را محض آن نوشتم که فاضل خان گروسی در شرح حال معزی‌الیه او را بر آن استاد نوراله مرفده ترجیح داده و گفته که فردوسی شاهنامه را در مدت سی سال گفت و این استاد هفتاد هزار بیت را در عرض شش سال، و دیگر ملتفت خود نشده است که در هفتاد هزار بیت از مناقب آل رسول که بگذری و در اسلوب شاعری الفاظ مغلق مشکل را که فقط خواص و اهل علم و ادب از آن محظوظ می‌شوند و اغلب اشعارش شامل آنهاست از آن بیرون کنی هفت بیت که مثل یکی از سی هزار بیت / بیشتر شاهنامه شناسان، اشعار شاهنامه را حدوداً شصت هزار بیت دانسته‌اند، نه سی هزار بیت / شاهنامه باشد نیست.»



انسان افلاطونی

حال خونین دلان که گوید باز وز فلک خون جم که جوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب سر حکمت به ما که گوید باز
«حافظ»

افلاطون را در چارچوب زادگاهش نباید نگریست، او به یک شهر، به یک کشور، و بالاتر از همه به یک زمان تعلق ندارد. بلکه مرزها را در نوردیده است و زمان‌ها را.

آوازه‌اش با مکان و زمانی خاص، سر سازگاری ندارد؛ پیش‌بینی‌ها، پیش‌داوری‌ها، آینده‌نگری‌ها، جهان‌بینی و دانشش، او را در بند مقطعی از تاریخ نمی‌کشاند. «افلاطون» اندیشمند همه فصل‌ها، همه سال‌ها و همه قرن‌ها است.

او، خود را به تاریخ پیوند زده است، همواره مطرح بوده است، گاه با ستایشی آمیخته به اعجاب، پاسش داشته‌اند و گاه ضمن برشمردن قوای آفریننده دماغیش، پاره‌یی از گفتارها و کردارهایش را ناسازگار با زندگی «انسان پیشرو» امروزین خوانده‌اند؛ با این همه، هیچ دانشمند و متفکری را، یارای آن نبوده است که گره خوردن «افلاطون» را به تاریخ انکار کند.

زندگی «افلاطون» - اغلب - با مباحثه‌های روشنگر و افشاکننده، گذشته است؛ او و یارانش، همه روز، گرد هم می‌نشستند قید زمان را از خود برمی‌داشتند، ساعت‌ها، خستگی‌ناپذیر، مسایل متعدد و متفاوتی را پیش می‌کشیدند، خرد را به خدمت می‌گرفتند و اندیشه را؛ می‌گفتند و می‌شنفتند؛ گفته‌ها را با موازین عقلانی زینت می‌دادند و شنفته‌ها را با همین موازین در ترازوی بررسی می‌نهادند، و چندان در این راه پیش می‌رفتند تا به نتیجه مطلوب و معقول دست یابند.

چنین بوده است قسمت اعظم زندگی این فیلسوف یونانی. نوشته‌اند او یارانش را دوست می‌داشت، آسودگی را در کنار ایشان می‌یافت و

اضطراب و پریشان‌خاطری را در فراق‌شان. همین علاقه، موجب شده است که اصطلاح «عشق افلاطونی» پدید آید؛ عشقی که این زمان توسط روانکاوان و روانشناسان، به عنوان یک بیماری، مورد بررسی قرار می‌گیرد. این زمان، هرگاه که از «عشق افلاطونی» یاد می‌کنند، بیشترین منظورشان، عشقی است فاسد، که در محدودهٔ جسم زنجیر شده است؛ منظورشان عشقی است نامتعارف، که بیماران روانی، به هموعان خود می‌ورزند.

اگر در چنین مواردی، ستمی در حق «افلاطون» روا داشته‌اند، اگر برداشته‌های بیشتر روانکاوان و روانشناسان برجسته، از چنین عشق منفی است؛ در عوض ادبیات ایران، به این شخصیت دانشمند، آوازه‌یی دیگرگونه داده است و اعتباری دیگرگونه. یعنی کارها و ماجراهایی را به «افلاطون» نسبت داده است که اصلاً این فیلسوف در تمامی زندگیش انجام نداده است.

«افلاطون» بیش از سایر فیلسوفان یونان، سزوارانه به اشتها دست یافته و نیز محبوبیتی فراخور حالش. قرن‌ها، هر گاه در مجامع و محافل علمی سخنی از فلسفه می‌رفته است، یادی از «افلاطون» می‌شده است و قدرت کلام و قوت اندیشه‌اش.

سرایندگان، سخنوران و سخن‌سازان نیز با آنکه پیشه‌شان ایجاب می‌کرده است با کتاب‌ها و نوشته‌های معتبر، مستدل و مستند، صمیمیتی جدایی‌ناپذیر داشته باشند، گه‌گاه دچار اشتباه شده‌اند و افلاطون را چنان که بود و زیست، نشناخته‌اند بلکه افلاطون را به گونه‌یی باور داشته‌اند که می‌خواسته‌اند باشد و زندگی کند؛ از این رو ماجراهایی را که شگفتی‌شان را سبب می‌شده است، به نام این فیلسوف ثبت می‌کرده‌اند، و با این کار خود، حقوق ماجراآفرینان اصلی را زیر پا می‌گذاشته‌اند.

بدبینی را در کارم دخالت نمی‌دهم و نمی‌گویم که ثبت‌کنندگان مسایل و مطالب، تعمدی داشته‌اند و خواسته‌اند با بهره‌گیری از شهرت افلاطون در ایران، اعتباری برای گفته‌ها و نوشته‌ای خود فراهم آورند، فقط به این اشاره بسنده می‌کنم که ایشان اشتباه کرده‌اند و صد البته هر اشتباهی، از بی‌دقتی، سطحی‌نگری و بی‌توجهی، بس نصیب‌ها دارد.

یکی از این اشتباه‌کنندگان، خواجه شیراز است؛ من همواره از حافظ چنان یاد کرده‌ام که شایسته شخصیت ادبی او است، همواره گرامی‌اش داشته‌ام و همیشه اعتراف کرده‌ام که بار دیون ادبی‌ام به او، بیش از آن است که به قلم در آید؛ همین دیون، گره در کارم انداخته است، خودتان می‌دانید چقدر دشوار است اشتباه کسی را گوشزد کردن که دل آدمی مالا مال از ارادت به او است.

با همه این‌ها باید اشتباهات را اصلاح کرد و واقعیات را کشف.

در آغاز این نوشته این دو بیت را آوردم:

حال خونین دلان که گوید باز وز فلک خون جم که جوید باز
جز «فلاطون» خم‌نشین شراب (سرّ حکمت) به ما که گوید باز

این غزل، به همین شیوایی و زیبایی ادامه می‌یابد؛ هر بیتش دریایی است از معانی و نازک‌اندیشی، تنها چیزی که در این غزل، غیرعادی می‌نماید، حضور «افلاطون» است و در خم نشستنش؛ چرا که خم‌نشین واقعی، کسی به جز «دیوژن» فیلسوف اندیشمند و برجسته همعصر «افلاطون» نبوده است؛ فیلسوفی که خانه‌اش یک خم بود و بهترین دوستش یک سگ؛ به همین جهت است که گاه در ادبیات عرب، او را به نام «ذیوجانس کلبی» می‌یابیم.^۱

۱- «افلاطون» کم بود، «سقراط» هم از راه رسید، در شعر زیر «سنایی» خم‌نشین واقعی را «سقراط» می‌داند:

«دیوژن» فیلسوفی بود که در زندگی به کمترین حد، قناعت کرده بود. هیچ‌گاه مجلس درسی ترتیب نداد، هیچ‌گاه دستی به قلم نبرد. هیچ‌گاه رساله یا کتابی ننوشت و بالاتر از همه، هیچ‌گاه نکوشید تا یادگاری از خود به جای گذارد، حتی پیش از مرگش از دوستانش خواست تا جسد او را در زباله‌دان بیندازند، ولی دوستانش چنین نکردند؛ چرا که شناخته بودندش، به بزرگی و دانشوری.

در واقع بزرگترین عاملی که از آوازه یافتن «دیوژن» جلو گرفت، خود او بود؛ زیرا به غیر از چند خاطره، چند جمله قصار و چند پاسخ دندان‌شکن، از او هیچ چیزی نمانده است؛ حال آنکه اگر کتابی از او می‌ماند، شاید داوری تاریخ در مورد او دگرگونی می‌یافت و ما امروزه، بیشتر، از چند و چون و رمز و راز زندگی فیلسوفی آگاهی می‌یافتیم که جهان‌گشایی مانند «اسکندر مقدونی» درباره‌اش گفته است:

بودش آن خم به جای پیراهن
دیدش او را چنان برهنه به دشت
گر بخواهی سبک سه حاجه ز من
که منم در زمانه شاهنشاه
عملم هست یک به یک به خلل
کز گرانی چو کوه البرزم
مزد بدهد گناه بستاند
عجز و ضعف از نهاد من بستان
از منی خواستن نباید راست
که رطب خیره بار، نیارد بید

بود سقراط را خمی مسکن
پادشاه زمان بر او بگذشت
شد بر او فراز و گفت ای تن
هر سه حالی رواکنم تو بخواه
گفت سقراط حاجت اول:
گنهم محو کن بیامرم
گفت و یحک خدای بتواند
گفت پیرم مرا جوان گردان
گفت کین از خدا باید خواست
گفت برتر شو از بر خورشید

- اگر اسکندر نبودم، دلم می‌خواست دیوژن باشم.^۱
 این گفته نیز یکی از حرف‌های شگفت‌انگیز تاریخ است و به خوبی
 ابرازگر حسرتی است که یک مرد نیرومند و زیرک تاریخ بر زندگی کسی
 خورده است که از مال دنیا هیچ نداشت و از مردم گریزان بود.
 خود افلاطون هم دیوژن را فیلسوفی می‌دانسته که کارش به جنون
 کشیده است و نه پروای ظاهر خویش را دارد و نه تشویش مال دنیا و نه
 تمایلی به مصاحبت با دنیادوستان زیرپرست.
 افلاطون او را سقراط دیوانه می‌نامیده است، چرا که کارهای دیوژن
 مردم‌گریز، هیچ شباهتی به کارهای دیگر مردمان زمانش نداشت.
 برخی از شاعران ما، هرگاه که یادی از او کرده‌اند، یا کارهایش را به
 افلاطون نسبت داده‌اند و یا به دیگران. یکی از کارهای دیوژن، چراغ به
 دست گرفتن و گشتن در شهرها بوده است، گشتن دنبال انسانی واقعی.
 مولوی این ماجرا را به شعر در آورده است، با این تفاوت که در شعر
 او، شیخ به جای دیوژن، ابتکار عمل را به عهده دارد، و او چراغ افروخته
 به دست می‌گیرد، شهرها و کشورها را زیر پا می‌گذارد تا به آرزویش که
 یافتن انسان است برسد.

۱- درباره تیزهوشی «اسکندر» نوشته‌اند: هنگامی که او نوجوانی بیش نبود، در برابر پدرش «فیلیپ» اسب سرکشی را رام کرد که همه خیرگان سوارکاری و چابک‌سواران از مهار کردنش درمانده بودند. قضیه از این قرار است که «اسکندر» با توجه به موقعیت میدان و طرز قرار گرفتن اسب، متوجه می‌شود که اسب سرکش بیش از هر چیز، از سایه‌اش می‌هراسد، و می‌رمد، از این رو، هنگامی که او را نوبت رسید، اسب را به گونه‌ی در میدان قرار داد که نتواند سایه‌اش را ببیند، همین موقعیت‌سنجی موجب توفیق او شد.

برای اطلاع بیشتر، رجوع کنید به: مقالات تاریخی «دکتر نصرالله فلسفی» نشر وحید.

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دَد ملولم و انسانم آرزوست.^۱

۱- امیر سید حسن غزنوی نیز در یکی از مثنوی‌هایش، دیوژن را پیر نامیده است:

این طرفه حکایت است بنگر	روزی ز قضا مگر سکندر
می‌رفت همه سپاه با او	وان حشمت و مال جاه با او
ناگه به خرابه‌ای گذر کرد	پیری ز خرابه سر به در کرد
پیری نه که آفتاب پر نور	در چشم سکندر آمد از نور
پرسید که این چه شاید آخر	وان کسبت که می‌نماید آخر
در گوشه این مفاک دلگیر	بسپه‌وده نباشد این چنین پیر
چو راند بدان مفاک چون کور	پیر از سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم	پرسید سکندرش به صد خشم
گفت ای شده غول این گذرگاه	غافل چه نشسته‌ای در این راه
بهر چه نکردی احترامم	آخر نه سکندر است نامم؟
دانی که منم به بخت پیروز	پشت همه روی عالم افروز
دریسا دل و آفتاب رابم	فرق فلک است زیر پایم
پیر از سر وقت بانگ برزد	گفت این همه نیم جو نیرزد
نه پشت و نه روی عالمی تو	بک دانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که بی‌شمار است	هر ساعتش از تو صد هزار است
نه غول و نه کافر در این کوی	هشیارتر از توام به صد روی
از روز پسین چو آگهم من	چون منتظران بر این رهم من
غافل تو شدی که بهر مستی	مغرور دو روزه عمر هستی
با من چه برابری کنی تو	چون بنده بنده منی تو
دو بنده من که حرص و آزند	بر تو همه روزه سرفرازند

به هر تقدیر، ادبیات ایران به دیوژن، یا به قول عرب‌ها به ذیو جانس کلبی، کم التفات بوده است، از این رو بد نیست داستانی چند از زندگی او در این جا باز گفته شود.

آنچه در زیر می‌آید، از مقالات کاظم‌زادهٔ ایرانشهر استخراج شده است، ایرانشهر با جملات خشک و رسمی - در عین حال محکم درباره هر یک از آن‌ها، سطری چند نوشته است؛ دیدم حیف است ماجراهایی بدین زیبایی را به اختصار بر گذار کردن، به همین جهت به پرداخت ماجراها مبادرت کردم و صیقل‌شان دادم.

* * *

تا چشم کار می‌کرد، درخت بود و سبزه؛ درخت‌های تنومند، استوار، سر به فلک کشیده، انباشته از برگ‌ها سبز و برخوردار از خاصیت سایه‌گستری. دور درخت‌ها و سبزه‌ها را دیوار کشیده بودند تا بیگانه را، راهی به آن بوستان بزرگ نباشد، بوستانی که یکی از زیباترین نگارستان‌های طبیعت را در خود جا داده بود.

دیوارها، رهگذران را از سایه و ثمره درخت‌ها بی‌نصیب کرده بودند، ولی عطر گل‌ها و درخت‌ها به محدودهٔ باغ قناعت نمی‌کرد، در فضا پراکنده می‌شد، به همراه نسیم از دیوارهای باغ می‌گذشت و مشام عابران

-تو بندهٔ این دویی به معنی

بشکن سر کبر و پای دعوی

و چند بیت دیگر، آورده است در مورد عبرت گرفتن «اسکندر» از این حرف‌ها، البته با اغراق‌ها و چاشنی‌های شاعرانه.

همین مضمون را شاعری موسوم به «میر سیدحسینی» نیز به نظم آورده است و علاقمندان می‌توانند به جلد اول کتاب امثال و حکم مراجعه فرمایند.

را نوازش می داد. میوه های باغ، بس اشتهاانگیز بودند و گل ها چشم ربا، کمتر کسی می توانست از کنار این باغ بگذرد و چشمانش را به ضیافت زیبایی ها نفرستد.

این باغ، سکوتگاه افلاطون بود؛ همه روزه او و یارانش در باغ گرد می آمدند، با صفاترین مکان را برمی گزیدند، دور هم می نشستند و با یک دیگر صحبت می داشتند. در این باغ بود که بحث های فلسفی بسیاری در می گرفت و ما مجموعه این بحث ها را در کتاب های مدونی چون «جمهوریت» در اختیار داریم.

«دیوژن» را، راهی به این باغ نبود. جایی که حصار داشت، او را جلب نمی کرد، «دیوژن» با دیوار مخالف بود، می ترسید دیوار مانعی باشد. سدی باشد، در برابر افکار پیش رونده اش. او اصولاً راهبندان را دوست نمی داشت؛ به خصوص راهبندان فکری.

یک بار، گذر «دیوژن» به این باغ افتاد، دقالباب کرد، باغبان را فراخواند و از او دو دانه انجیر خواست. باغبان، بی رخصت صاحب باغ نمی توانست حتی دانه یی انجیر به کسی بدهد، از این رو نزد «افلاطون» رفت و آنچه میان او و «دیوژن» گذشته بود، برای اربابش باز گفت. «افلاطون» سخاوت به خرج داد و امر کرد:

- برو یک سبد پر از انجیر کن و برای او ببر... دو دانه انجیر که به جایی نمی رسد... حتماً شرمش آمده، انجیر بیشتری مطالبه کند.

باغبان چنین کرد، سبدی را با انجیرهای رسیده انباشت. نزد «دیوژن» آمد؛ لبخند به لب و در انتظار تشکر او.

«دیوژن» نگاه متعجبش را به او دوخت:

- این همه انجیر برای که آورده یی؟

لبخند باغبان کش آمد و در صورتش پخش شد. جواب داد:

- همه را برای تو آورده‌ام... به دستور اربابم.

دیوژن پرسید:

- کیست این اربابت؟

- افلاطون... اربابم افلاطون است.

دیوژن دیگر بار او را نگریست، لبخندی به لب آورد و گفت:

- تو هم از ارباب کودنت چیزی کم نداری... از او هم یک کلمه

می‌پرسند و او صدها کلمه پاسخ می‌دهد!

و به دنبال این حرف، فقط دو دانه انجیر برداشت و راهش را کج کرد و

رفت، در حالی که نگاه باغبان او را بدرقه می‌کرد، نگاهی که در آن شگفتی

موج می‌زد.



دیوژن در هر مکانی حضور می‌یافت، پیرامونیانش خود را برای

شنیدن حرفی تکان‌دهنده، یا دیدن کاری عبرت‌آموز مهیا می‌کردند.

حرف‌های او و حال و هوای محافل و مجالس را تغییر می‌داد، گاه تبسم را

بر لبان اطرافیان می‌آورد و گاه شگفتی را به چشم‌هایشان هدیه می‌کرد و

در هر دو حال به اندیشه‌شان وامی‌داشت.

یک بار او در مجلس افلاطون حضور یافت، در مجلسی که از هر دری

سخن می‌رفت، اما بیش از همه، بحث‌ها بر محور انسان دور می‌زد. در آن

روز، یاران افلاطون این پرسش را مطرح کردند: اصلاً انسان چیست؟

«افلاطون» که همواره پاسخ‌های مفصل در آستین داشت، جواب داد:

- در این باره، بسیار می‌توان گفت، اما تعریف انسان، این است: انسان

حیوانی است بی‌مو که به روی دو پا راه می‌رود.

«دیوژن» در آن روز، خاموشی اختیار کرد و کلامی نگفت؛ از محفل

«افلاطون» و یارانش خارج شد؛ خروسی خرید، با دقت و حوصله،

پرهایش را یک یک کند و دیگر روز، باز در محفل فیلسوف نامدار یونانی حضور یافت؛ در حالی که خروس را زیر جامه‌اش پنهان داشته بود. بار دیگر چانه‌ها گرم شد، مجلس شوری پیدا کرد و باز همه سخن‌ها، به انسان اختصاص یافت. «افلاطون» تعریف روز پیشین را تکرار کرد و می‌خواست دنباله سخنش را بگیرد که «دیوژن» به او مهلت نداد، خروس را از زیر جامه‌اش به در آورد، روی زمین رهایش کرد و گفت:

- دوستان؛ انسانی که افلاطون می‌گوید همین است: هم بی مواست و هم روی دو پا راه می‌رود!

ابتدا مجلس را اعجاب فرا گرفت، آنگاه بر لب‌ها خنده آمد و «افلاطون» را چاره‌ی نماند به جز تصحیح و تکمیل گفته‌اش:

«انسان، حیوانی است بی مو، سخنگو، برخوردار از قوای اندیشنده، که روی دو پا راه می‌رود!»



خشم خسرو پرویز

حتماً آن اشک‌هایی را که «خاقانی» بر ایوان «مدائن» فشانده است، با چشم دل، در شعر مشهورش دیده‌اید و با تمام وجود، دستخوش اندوه شده‌اید. فی الواقع، شاعر مرثیه سوزناکی سر داده است:

«هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان

ایوان مداین را آیینه‌ی عبرت دان»
 هر بیت این مرثیه، با بیتی دیگر تکمیل می‌شود؛ غصه روی هر غصه می‌آید، و قصه در پی هر قصه، و ماجرا به دنبال هر ماجرا. پیدا است که «خاقانی» در زمانی به سرودن این قطعه شعر جاودانه اقدام کرده است که همه شرایط شاعری، در او فراهم بوده است؛ نازک خیالی، باریک بینی، رقت قلب، سوز جگر و... بالاتر از همه، نگاهی دقیق به همه جوانب و مسایل؛ نگاهی به یک دوره چند صد ساله تاریخ ایران؛ نگاهی که زبده‌ها را دیده و با ادباری که بعدها دامنگیر ایوان «مداین» شد، به سنجش کشانده است.

این مرثیه، همچنان با دلپذیرترین و گوشنوازترین واژه‌ها، ادامه می‌یابد تا به این بیت می‌رسد:

«از اسب پیاده شو بر نطح زمین رخ نه

زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان»
 کاری به شعر «خاقانی» ندارم، نمی‌خواهم وارد مقوله‌ی ادبی شوم، نمی‌خواهم هنرهای را که شاعر به خرج داده است برشمرد؛ بلکه می‌خواهم شیطنت دیگر تاریخ را به شما بشناسانم. به همین جهت، مقدمه‌چینی را کنار می‌گذارم، از حاشیه‌پردازی اجتناب می‌کنم و حال و روز «نعمان» را به روی کاغذ انعکاس می‌دهم.

راستی، که بوده است این «نعمان»؟ زیر پای فیل چه می‌کرده است؟ چه جرمی مرتکب شده است که چنین مجازاتی را در حق او، دادگرانه

دانسته‌اند؟ جواب این پرسش‌ها، کوبنده است، تکان‌دهنده است و غم‌انگیز: هیچ!

شناخت این «نعمان» به سادگی برایم میسر نشد، کتاب‌های متعددی مطالعه کردم تا توانستم او را بشناسم، کتاب‌هایی که جملگی گوشه‌یی از تاریخ «ساسانیان» را در بر می‌گیرند.

«نعمان» در زمان «خسرو پرویز» می‌زیسته است، اما با اجازه شما می‌خواهم ماجرا را از زمان «انوشیروان» آغاز کنم. وقتی که این نوشته را خواندید متوجه خواهید شد که چه ارتباط اسرارآمیز و حیرت‌انگیزی وجود دارد میان قضایای تاریخی.

* * *

مرا ببخشاید از اصطلاحی که می‌خواهم به کار ببرم. آنانی که مرا می‌شناسند، به خوبی می‌دانند هدف من از نوشتن، ابراز واقعیت است نه کم‌انگاشتن حرمت قلم. دلم می‌خواهد شما هم بزرگواری کنید و چنین برداشتی از من و نوشته‌هایم داشته باشید. آن اصطلاح شرم‌بار «دلال محبت» است، و به کسانی اطلاق می‌شود که شغل شریف‌شان! هدیه کردن زنان و دختران به محافل هوسناک و مردان عشرت‌طلب است در قبال دریافت امتیازی، خواه مادی و خواه غیر آن.

شوربختانه، در تاریخ ایران، بسیار بوده‌اند کسانی که با این شغل شریف! صاحب جاه و جلال شده‌اند. ناموس‌فروشی کرده‌اند، موازین اخلاقی را نادیده انگاشته‌اند، بی‌غیرتی به خرج داده‌اند، تا توانسته‌اند جایی از عنایت و التفات، در قلب زورمندان خودکامه و دولتمند، به خویشتن اختصاص دهند. یکی از این دلالان محبت، «منذر» سوم است یا «منذرین ماء السماء»؛ حاکم یکی از ایالات کوچکی که خراج‌پرداز دولت ایران در آن زمان بوده است.

گاه میان حکام این‌گونه ایالات، اختلافاتی بروز می‌کرد و جنگ‌هایی روی می‌داد. در یکی از این جنگ‌ها، «منذر» غنایم بی‌شماری به دست آورد، از جمله کنیزکی زیبا؛ کنیزکی که دل می‌ربود و عقل از سر آدمی می‌گریزند!

دل‌کندن از چنین لعبتی، آسان نبود؛ آن‌هم برای کسانی که شمشیر را به امیدهایی می‌زدند: امید دست یافتن به مال و مکننت، امید ثروتمند شدن و رهایی از مسکننت، امید دسترسی به زنان زیبا، امید به یغما بردن حیوانات سودرسان و...

«منذر بن ماء السماء» نیز، از این امیدها، به دور نبود، اما مقام پرستی و مال‌دوستی‌اش، بر حس زیبایی‌پسندی او می‌چربید. از این رو، آن کنیزک را - که قطعاً سر به مهر نبوده است! - پیش از غیرقابل مصرف شدن به «انوشیروان» هدیه کرد تا بدین وسیله امتیازات بیشتری به دست آورد و حکومتش را چهار میخه کند.



کاروان، از گرد راه رسید، معتمدین «منذر» همراه خود، ارمغانی برای «انوشیروان» آورده بودند. ارمغانی که لطافت داشت، ظرافت داشت، یک پارچه احساس و زیبایی بود، رویانگیز بود و به دل‌نشینی غزلترین غزل‌های دنیا. «انوشیروان» با دیدن کنیزک، بی‌تاب شد، خودش را گم کرد و صلابتش از بین رفت. مخلص کلام، به حالتی دچار شد که حد فاصل عقل است و جنون.

«انوشیروان» آداب و رسوم دربار را زیر پا گذاشت، مهمان‌نوازی را فراموش کرد، بی‌درنگ دستور داد تا کنیزک را از شتر پیاده کنند و به حمام برند و بعد روانه حرمسرایش سازند.

کنیزک بیچاره، خسته و درمانده تازه از راهی دراز رسیده بود؛ که

وظیفه شاقی به او محول شد؛ وظیفه اذن دخول دادن به موکب محتشم!
«انوشیروان».

پاره‌یی از داستان‌سرایان معتقدند: اگر زندگی بدون عشق باشد یا دست کم بدون حدیث عشق، یاوه است. ایشان با اتکا به این اعتقادشان، وارد جزئیات می‌شوند و به تفصیل و لحظه به لحظه، اتفاقات آنچنانی را می‌نگارند، اما از آن جایی که من، نه ادعای داستان‌سرایی - به عنوان حرفه اول - دارم و نه تمایلی به این کار، از جزئیات می‌گذرم و از حواشی چشم می‌پوشم، از افزودن شاخ و برگ به این ماجرا، پرهیز می‌کنم و جان کلام را می‌نویسم:

«انوشیروان» سرانجام به مقصودش رسید و پس از کامیابی، دستور داد تا مجلسی به پا دارند با حضور کارشناسان زیبایی آن زمان، و نیز کاتبانی که می‌توانستند زیبایی‌ها را درک کنند و به شیواترین وجهی آن‌ها را بنگارند. آن‌گاه، ایشان را موظف کرد کنیزک را از هر حیث ارزیابی کنند، اندازه اعضای بدنش را بگیرند و به روی کاغذ انعکاس دهند.

زیبایی‌شناسان و زیبایی‌نگاران، مهارت‌شان را به کار بردند و هیچ نکته‌یی را از قلم نیانداختند. از وسایل و ابزار کارشان، برای پی بردن به زیبایی‌های کنیزک، اطلاعی در دست نیست، ولی می‌توان حدس زد که ایشان، حتی الامکان، وظیفه خود را به نحو احسن انجام دادند و قباله‌یی تهیه و تنظیم کردند در مورد کنیزک و رازهای اندامش.

«انوشیروان» قباله را خواند، پسندید و دستور داد آن را در خزانه نگاهداری کنند، تا در آینده فرزندان و نوادگانش بدانند پدر یا جد بزرگوارشان، چه عشرت‌ها کرده است و چه زندگی سرخوشانه‌یی داشته است و اگر آنان بخواهند ذوق به خرج دهند و از زندگی‌شان لذت ببرند، مفاد قباله را در نظر گیرند و در جستجوی زنان و کنیزکانی باشند با چنان

ویژگی‌هایی!

نوبت از «انوشیروان» گذشت، به «هرمز» رسید، از او هم گذشت و «خسرو پرویز» به سلطنت رسید و قباله‌یی که سالیان سال در خزانه خاک می‌خورد به دست او افتاد. «خسرو پرویز» هم که معرف حضورتان هست؛ او از جمله شاهان عشرت‌طلب و هوسرانی بود که روزش با زن به شب می‌انجامید و شبش با زن به روز. در مورد عشق‌ها و عیش‌هایش، مطالبی نوشته‌اند که بیشتر به اغراق می‌مانند تا واقعیات. از جمله تعداد زنانش را افزون بر سه هزار تن دانسته‌اند و قدرت مباشرتش را در شبانه‌روز شصت بار خوانده‌اند!^۱ یعنی اینکه «خسرو پرویز» هیچ کار دیگری انجام نمی‌داده است!

قباله را با دقت برای «خسرو پرویز» می‌خوانند و شاه هوسران «ساسانی» با آگاه شدن از مفاد قباله، تصمیم می‌گیرد دستورات جدّ خود را مو به مو به اجرا بگذارد و زنی با خصوصیاتی که «انوشیروان» پسندیده بود بر زنان موجود در حرمسرایش بیافزاید.

مأموران «خسرو پرویز» همه ایالت‌ها و شهرها را زیر پا می‌گذارند، به همه خانه‌ها سرک می‌کشند، زنان و دختران بی‌شماری را از آغوش خانواده‌شان بیرون می‌کشند و نزد شاه «ساسانی» می‌برند، اما هیچ یک از آنان، کاملاً با مفاد قباله، مطابقت نمی‌کنند.

برای مدتی کار و زندگی درباریان، جویندگی دختر یا زن زیبارویی شده بود که «خسرو پرویز» در آتش اشتیاق مالکیتش می‌گداخت.

۱- به روایت مؤلف «مجمّل التواریخ» تعداد زنان او نه سه هزار بلکه دوازده هزار نفر از بنده و آزاد بوده‌اند، و در شبانه‌روز شصت بار مباشرت کردی (پشت پرده‌های حرمسرا، «حسن آزاد»، ص ۱۱۹، سال

در بحبوحهٔ فعالیت بی‌امان درباریان، برای یافتن مطلوب «خسرو پرویز» اندیشه‌ی اهریمنی در «زیدبن عدی» پدید آمد. «زید» چند صباحی را در زندان «نعمان» شاه «حیره» به سر آورده بود و همواره انتظار روزی را می‌کشید تا زهرش را به او بریزد.

در یکی از روزهایی که شاه و پیرامونیانش، جلسه کرده بودند و مطابق معمول از قباله سخن می‌گفتند و از مفادش، «زید» نیز حضور داشت. او با قاطعیت به «خسرو پرویز» گفت:

- چنین دختری را می‌شناسم... دختری که شاه را از تماشای آفتاب بی‌نیاز خواهد گردانید... دختری که یک پارچه نور است... دختری که بخشندگی باران و سخاوت خورشید، در وجودش نهفته است.

«خسرو» که ماه‌ها، بی‌صبرانه، انتظار شنیدن چنین خبری را می‌کشید تا تمامی نیرو و امکاناتش را به خدمت گیرد برای به دست آوردن مطلوبش؛ پرسید:

- کجاست این دختر؟... در کدام شهر؟... در کدامین خانه؟... هر چه زودتر معرفی کن «زید».

«زید» تبسمی به لب آورد و گفت:

- دختری که شاه در جستجوی اوست، هم اینک در خانهٔ «نعمان» می‌زید، دختر خود اوست و از این در شگفتم که چرا «نعمان» تاکنون، خدمتش را چنان که باید و شاید، نسبت به شخص شاه انجام نداده است. «زید» با این حرفش، بذر عداوت را کاشت.

«خسرو پرویز» دستور داد، بی‌درنگ برای «نعمان» نامه بنویسند و از او بخواهند هر چه زودتر، در اعزام دخترش به دربار شاه ایران اقدام کند. پیغام «خسرو» با پیکی تندرو، برای شاه «حیره» ارسال شد. «نعمان» هنگامی که متوجهٔ خواستهٔ «خسرو» گردید، به حیرت دچار شد.

او دختری داشت، اما دخترش زیبا نبود؛ دختری نبود که باب حرمسرای شاه ایران باشد؛ از این رو، چاره را در پاسخی مؤدبانه دید و برای «خسروپرویز» نوشت سینه چشمان ایرانی بر سیه پوستان عرب^۱ از هر نظر ارجحیت دارند؛ برای «خسرو» نوشت که دخترش، کمترین امتیازی بر دختران عادی ندارد و آن وجاهت و کمالی را که به شاه ایران وعده داده‌اند، نزد دخترش یافت نمی‌شود.

نامه «نعمان» توسط «زید»، مغرضانه برای «خسروپرویز» ترجمه شد. «زید» شرارت به خرج داد و به «خسرو» گفت: «نعمان» نوشته است ماده گاوان ایرانی، آنقدر زیادند که شاه را قاعدتاً نباید نیازی به دختران عرب افتد.

«خسروپرویز» هر چیزی را انتظار داشت به جز این پاسخ؛ پاسخی دروغین و در عین حال دندان‌شکن! او نمی‌توانست چنین گستاخی و جسارتی را ببخشد، برایش تحمل‌پذیر نبود بی تفاوت ماندن در برابر چنین کسی.

در واقع «نعمان» با نفرستادن دخترش به دربار، از دستور شاه ایران سر پیچیده بود، هم خواسته‌اش را بر نیاورده و هم با زخم زبانش، به قلب او بیشتر زده بود. «خسروپرویز» تصور می‌کرد که دیگر کار از مدارا و خونسردی گذشته است و در این میانه، شمشیر باید گوینده حرف اول و آخر باشد.

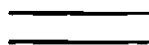
به فرمان او، سپاهیان ایران، به جنگ «نعمان» رفتند. «نعمان» را یارای مقابله نبود و خیلی زود، میدان را خالی گذاشت و به همراه همسر و دخترش، راه گریز را در پیش گرفت. ولی به هر ایالتی که می‌رسید، پناهش

۱- مفهوم این جمله مأخوذ از تاریخ بلعمی است.

نمی‌دادند، چرا که حکام آن ایالات از «خسرو» وحشت داشتند و از خشم مهارناپذیرش.

سرانجام «نعمان» چاره را در آن دید که نزد «خسرو پرویز» بیاید. صادقانه، گفتنی‌ها را بگوید، آرامش کند و آن‌گاه از او بخواهد، از گناه ناکرده‌اش درگذرد. اما «خسرو» چنان زیر سلطهٔ خشم قرار گرفته بود که با حرف، خشم شرربارش، خاموشی نمی‌گرفت. به دستور او «نعمان» را زیر پای فیل انداختند تا استخوان‌هایش در هم شکست و جانش را از دست داد.

می‌بینید که خوش‌ذوقی «انوشیروان» در تنظیم یک قباله، به چه فاجعه‌یی گراییده است؟



بستر خونین

«تارونیه» در سفرنامه‌اش، نوشته است «شاه عباس» اول، به هندی‌ها و «بانیان»^۱ها، اجازه اقامت و تجارت را در ایران نمی‌داد. چراکه معتقد بود، آنان از رباخواران نیز آزمندترند، اما پس از او «بانیان»ها در شهرهای ایران، به وفور دیده می‌شدند، به ویژه در زمان «شاه صفی» و «شاه عباس» دوم. در این دوران بسیار بودند ایرانیانی که هر چه با زحمت و تلاش شبانه‌روزی خود به دست می‌آوردند، دو دستی بابت بهره‌وامی که گرفته بودند به «بانیان»ها می‌پرداختند.

در واقع، شاهان «صفوی»، با در باغ سبز و روی خوش نشان دادن به هندیان و «بانیان»ها، ایران را دستخوش عارضه‌یی کردند به مراتب خطرناک‌تر از طاعون. در آن دوران، ربا در ایران بیداد می‌کرد، خانواده‌ها را از هم می‌پاشید، سامان‌ها را درهم می‌ریخت و هیچ دل‌سوزی در مملکت وجود نداشت که کاری کند برای رهانیدن مردمی که روز به روز گرفتارتر می‌شدند. و ربا، هر روز بیش از روز پیش، تارهایش را به دورشان می‌تیند، تارهایی که دمام‌متراکم‌تر می‌شدند و غیر قابل نفوذتر.

بسیاری از مردم، شب‌ها، خواب پریشان می‌دیدند، گرفتار کابوس بدهکاری می‌شدند، حتی نمی‌توانستند دهنی خوشدلانه، به آب ترکند، نمی‌توانستند لقمه‌یی با راحتی فرو برند، زیرا آب در دهان‌شان، ناگوار می‌شد و لقمه در گلویشان گیر می‌کرد و تنفس‌شان را دچار اختلال می‌ساخت. زندگی‌شان تلخ شده بود و اعصاب‌شان در هم کوفته. همه شرایط برای تحقق جنایات وقفه‌ناپذیر مساعد شده بود. هر چند گاه، گوشه‌یی از ایران، شاهد ماجرای خونبار می‌شد؛ کینه‌ها از سینه‌ها می‌تراوید و بر تیغه خنجرها برق می‌زد، طلبکاران بی‌انصاف را به خون

می کشید و گوشه و کنار شهرها را به خون می آغشت.
جنایت داشت همگانی می شد.

مرتکبان جنایات، اگر اقبال شان بلند بود و سر نخعی به دست قراولان و گزمه ها نمی دادند، می توانستند جان به سلامت در برند، و تا آخر عمر درگیر با سرزنش هایی باشند که وجدان شان، به ایشان هدیه می کرد. اما اگر دست مرتکبان رو می شد؛ زندگی شان، به گونه یی دردانگیز، به مرگ می انجامید.

«صفویان» با ندانم کاری شان، جنایت را به میان مردمی راه داده بودند که در صورت برخورداری از آرامش، حتی توان اندیشیدن به خونریزی نداشتند، چه رسد به انجامش.

از سال ۱۶۶۰ میلادی به بعد، ربا، کشتار بی امانش را در شهرهای ایران آغاز کرد، یعنی اندکی بیش از سیصد سال پیش. بهتر است، با هم یکی از جنایات آن سال ها را، مرور کنیم:

* * *

پلک هایش، سر مهربانی با هم نداشتند، به هیچ وجه، با هم آشتی نمی کردند، هر شب تا سحرگاه، چشم به راه خواب می ماند، اما خواب، میزبانی چشمان فرو خشکیده اش را نمی پذیرفت؛ خواب مهمان پر نخوت و پر نازی بود که تا درگاه چشمانش می آمد، خودی نشان می داد، اظهار وجودی می کرد و می رفت.

پیشترها، گه گاه، خواب در وجودش جاری می شد؛ چه خوابی! بریده بریده، رنج آور، اعصاب فرسا و طاقت شکن.

مادر، به چنین خوابی نیز راضی شده بود ولی آن شب، خواب، سر گران شده بود، رسماً با او قهر کرده بود. مادر چاره را در این دید که تا صبحدم لحظه شماری کند؛ برای مدتی، چنین کرد، آن هم کاری از پیش

نبرد، از رنجش نکاست، اندیشه‌های سردرگم و پریشان را از مغزش نگر بزداند.

مادر، از جایش برخاست، به کنار دریچهٔ اتاق آمد و بیرون را نگرید. شبی بود سیاه، قیراندود، غلیظ و نفوذناپذیر، انگاری در آن شب منشاء نور را کور کرده بودند! نه ستاره‌یی و نه نوری در دور دست‌ها، تاریکی یک پارچه شب را نشان نمی‌زد.

آن شب را، با دیگر شب‌ها، تفاوت‌ها بود. از هنگامی که «بانیان» به خانه‌شان آمده بود، مادر، تفاوت‌ها را دریافته بود؛ احساس می‌کرد، همه چیز دگرگون شده‌اند، همه چیز تغییر چهره داده‌اند و رنگ باخته‌اند؛ گویی، در آن شب گرد کینه بر همه چیز، بر زمین، بر زمان، پاشیده بودند؛ و بدتر از همه، زنگار کینه، بر جدار تمامی قلب مادر، نشسته بود.

چند سالی می‌شد که پسر پارچه‌فروش دوره‌گردش، مبلغی وام گرفته بود؛ با بهره‌یی سنگین. پسرش یک ماه آزرگار، همه محله‌ها و کوچه‌ها پس کوچه‌های اصفهان را از زیر پا می‌گذراند و نمی‌توانست، بهره‌یی که هر ماهه به وامش تعلق می‌گرفت، فراهم آورد، به همین جهت، اصل مبلغ وام، نه تنها کاهش نمی‌یافت، بلکه بهره‌های لاوصول نیز، به آن افزوده می‌شد و گره‌ای بر گره مشکلات‌شان می‌زد و بیشتر در فشارشان قرار می‌داد.

هر شب که جوانش، به خانه باز می‌آمد، خسته بود و گرفته. و از جسم رنجورش، از جسم خسته و دردمندش، دلش خسته‌تر بود و دردمندتر. شبانگاه سفره‌شان با غم، افکار در هم و لاعلاجی، رنگین می‌شد. او آشکارا می‌دید که خطوط تفکر و توهم دارند بر چهرهٔ پسرش جا خوش می‌کنند. حیفش آمد که جوانش، به این زودی، دچار پیری شود؛ پیری خام و زودرسی، تمامی وجودش را فراگیرد.

او، تحلیل رفتن، خرد شدن، در هم شکستن و از پای در آمدن جوانش را به چشم می‌دید و غیر از دل سوزاندن، کاری از دستش ساخته نبود. شبچره‌شان، به جای تنقلات و آجیل، به جای گل گفتن و گل شنفتن، با حدیث غم و بدهکاری برگذار می‌شد.

این وضع، چقدر می‌توانست دوام داشته باشد؟ تاکی می‌شد با دلهره، زندگی را گذرانند؟ تاکی می‌شد خفت بدهکاری و سرگستگی نداری را، پیش خویش و آشنا تحمل کرد و دم بر نیاورد؟ آنان می‌بایست، برای رهایی از این مخمصه چاره‌ی می‌اندیشیدند. مادر، النگوهایش را فروخت، از هر شیء قیمتی که در خانه‌اش بود، دل کند. فروختشان. مبلغی به دست آورد که با آن می‌توانست هم بهره وام پسرش را پردازد و هم قسمتی از اصل بدهی او را.

پس از فراهم آمدن این پول، به پسرش گفت:

- بانیان را به خانه مان فرا خوان... بگذار کاری کنیم گرفتاری مان کاهش پذیرد؛ بگذار کاری کنیم بار دیگر، زندگی مان به روزهایی بازگردد که اصلاً بدهکار نبودیم.

... و پسر، یک شب «بانیان» را همراه خود، به خانه آورد. مادر از پذیرایی دریغ نکرد، برای مهمان، سفره گسترد، آنچه در بساط و توان داشت، بر سفره چید، بهره وام را به «بانیان» پرداخت و قسمتی از وام را. «بانیان» خرسند بود، چرا که در این معامله هم، مانند سایر معاملاتش، به غیر از سود، چیزی دیگر عایدش نشده بود، چندین برابر مبلغ وامش را، بهره ستانده بود و هنوز هم طلبکار بود. «بانیان» می‌دید مادر و پسر، با فروتنی و مهمان‌نوازی هر چه تمامتر، کمر به خدمتش بسته‌اند، از او پذیرایی می‌کنند و حسابی احترامش را دارند، به همین جهت، جا خوش کرد. نمی‌خواست به این زودی‌ها، از آن سفره دل بکند. او، مانند همه

ریباخواران، آزمند و مفت خواره بود و سر سفره دیگران، اشتهاپی سیری ناپذیر می یافت.

ساعتی چند از شب گذشت، دیرگاه شد. سرما، در بیرون خانه، هنگامه‌یی راه انداخته بود. و همین بهانه‌ها، برای ماندگاری «بانیان» کفایت می کرد. او یک بار، به برخاستن و خود را مهیای رفتن کردن، تظاهر کرد، ولی زن صاحبخانه، به شب ماندن، فرایش خواند:

- کجا می خواهید بروید، آن هم در این هوای سرد؟... شب را بمانید، بد بگذرانید، یک شب که هزار شب نمی شود...

«بانیان» که همین تعارف را، انتظار می کشید، با خیال راحت، نزد مادر و پسر ماند.

مادر، در اتاقی دیگر، منقل آتشی روبه راه کرد، آتش را خوب جلا داد و بساط کرسی را برقرار ساخت؛ تا شب، پسرش و «بانیان» بتوانند با آسودگی، استراحت کنند.

* * *

در اتاق دیگر، جوانش خفته بود و «بانیان». و در این اتاق، مادر، در بسترش لمیده بود و با خواب، سر جنگ داشت. پیش از آمدن طلبکار، او تصور می کرد با پرداخت قسمتی از بدهی شان، آن شب را به راحتی خواهد خفت، اما چنین نشده بود، بلکه برعکس، نگرانی و دلشوره اش، افزودن گردیده بود.

مادر، در آن ظلمت محض، در آن سکوت شبانگاهی، فرصتی یافته بود برای اندیشیدن. به خاطر آورد: روزهای سختی را گذرانده اند؛ روزهای اضطراب آلود، دلهره خیز و اندوه زده. او برای رهیدن از چنین روزهایی، چوب حراج به همه دارایی اش زده بود، با این وجود، هنوز قسمتی از بدهی شان باقی بود.

فردا را در نظرش مجسم کرد، فکرش در خیابان‌ها و کوچه‌های اصفهان، جاری شد، پسرش را دید که دوره افتاده است و دارد به مردم، پارچه‌های رنگارنگ و جورواجور عرضه می‌کند. در یک لحظه، فکرش، با نومی‌دی آمیخته شد، به یاد آورد، روزهای متمادی را که پسرش، از خروس‌خوان صبح، از خانه می‌زد بیرون و شامگاهان بازمی‌گشت، بی‌آنکه توانسته باشد یک گز پارچه بفروشد. به فکرش رسید اگر باز چنین شود، چه بر سرشان خواهد آمد. او به خوبی می‌دانست، اگر یکی دو ماه، بیخ کار جوانش نگیرد، با کسادى بازار روبرو شود و از عهده تأمین بهره باقیمانده و ام بر نیاید؛ باز در به روی پاشنه‌ی می‌گشت که قبلاً می‌گردید و باز، بدهی‌شان افزون‌تر می‌شد و دیگر هیچ امیدى نمی‌توانستند داشته باشند برای یافتن گریز گاهی از این مخمصه، برای خلاصی از بدهکاری مزمن و رنج‌آورشان. آن‌که جوانش، بی‌تردید در پنجه‌های ستمگر غم و بیداد اسیر می‌شد.

این افکار، جانش را تیره ساخت، مغزش را از غبار غلیظ و متراکم جنایت انباشت. نزد خود اندیشید اگر او «بانیان» را از سر راه بردارد، اگر «بانیان» را با دست‌های خود خفه کند، و اگر «بانیان» را بکشد، دوران بدهکاری‌شان به پایان خواهد رسید؛ خودش گرفتار خواهد شد، مجازات خواهد شد و ای بسا، جانش را هم از دست خواهد داد، ولی پسرش، به آرامش خواهد رسید، آزاد خواهد شد و خواهد توانست، زندگی آسوده‌ی را پی‌گیرد.

میل فدا شدن در راه جوانش، به بهای تضمین رهایی او از چنگال بدهکاری، او را به جنون کشید، خود ندانست که چگونه کارد به دست به بالای سر «بانیان» رفت، با چه قدرتی، دهان «بانیان» را با دستش گرفت، تا صدایش از زندان دهان بیرون نیاید و با چه سرعتی شاهرگش را برید.

از گلوی «بانیان» خون فواره زد، چه داغ بود این خون! گرمایش، دست مادر را سوزاند، اما از غیظش نکاست. او، همچنان، کارد را بر گلوی طلبکار می‌کشید، بدن، «بانیان» را تشنجی شدید فرا گرفته بود، تشنج توفانی مرگ. «بانیان» دست و پا می‌زد، و مادر می‌ترسید از تقلای او، از دست و پا زدن‌هایش، از تلاش محترمانه او برای دست یافتن به راه نجات، جوانش بیدار شود، او نمی‌خواست، خواب را - حتی برای ساعتی - بر پسرش حرام کند.

... سرانجام «بانیان» از تکاپو افتاد، تشنجش خفیف و خفیف‌تر شد و پس از چند دقیقه حرارت از بدنش رفت و رمق از دست‌ها و پاهایش. کار مادر تمام شده بود، مثل فاتحی که دشمن زورمندی را به زانو در آورده باشد، از جایش برخاست، با احتیاط و بدون ایجاد کمترین صدایی، به حیاط رفت، دست‌هایش را شست و بعد به بسترش پناه برد، تا ساعتی بیاساید. او پیه همه چیز را به تنش مالیده بود.

تا سحرگاه صدها بار، صحنه جنایت، در برابر چشمانش ظهور کرد، با آنکه لکه‌های خون را از دست‌هایش شسته بود، باز هم احساس می‌کرد که اثری لزج و رعشه‌برانگیز، از خون، بر دست‌هایش باقی است. بارها، بر خود لرزید از جنایتی که انجام داده بود؛ لرزشی تأثیرپذیر از ترس، اما ناپایدار. زیرا، او خود را برای فدا شدن آماده کرده بود، برای پیوستن به بالاترین رنگ‌ها، پیوستن به سیاهی، خویشتن را آماده کرده بود و برای مجازات شدن. با این همه خوشدل بود و شادمان.

شب، در نظر مادر، سنگین بود و طولانی؛ انگاری خیال به اتمام رسیدن را نداشت.

سرانجام بامداد از راه رسید، با صدای مؤذن، با خروس‌خوان و با به سپیدی گراییدن آسمان تیره که نوید روز را می‌داد. مادر، از جایش

برخاست، به اتاق دیگر برود و انگیزه جنایتش را برای جوانش، تشریح کند، به پسرش بفهماند که او برای رهایش، دست به چنین فداکاری زده است.

در را گشود. به بسترهای گسترده نزدیک شد و به بستر خونین، چشم دوخت. فریاد مصیبت، از دهانش بیرون زد؛ فریادی که قویترین و رساترین ندای تیره‌بختی بود. مادر بینوا، به اشتباه، پسرش را سر بریده بود!

مادر، ایستادن را تاب نیاورد، بر روی جسد جوانش فرو خمید، بغضی شدید، در گلویش گره خورد، لحظات تلخی بود، لحظه‌هایی غمناک و آکنده از بهت... بغض، پس از چند دقیقه، از گلوی مادر، اجازه خروج یافت. با سرعت بیرون زد و شیون شد، شیونی دردناک.

چه بگویم از آن لحظه‌ها؟... چگونه این ماجرا را به آخر برم؟ با قدرت تجسمتان، یاریم کنید، این بار سنگین را از دوشم بردارید و راضی شوید به شرح فرجام کار مادر، از زبان «تاورنیه» جهانگرد:

«بانیان که از کشتن نجات یافته بود، قبل از طلوع فرار کرد و یک راست نزد دیوان بیگی که رییس عدلیه است رفت و واقعه را اظهار کرد. پیرزن را گرفتند، بعد از آنکه به جرم خود اقرار نمود، حکم شد گیس او را به دم قاطر چموش بسته در شهر گردانیدند تا از ضرب لگد قاطر قطعه قطعه شد.»^۱



یحیی در زنجیر

یحیی در بند بود، او را به سیاهچال انداخته بودند؛ به جرم ابراز واقعیت‌ها. سخنان یحیی، زلزله در ارکان وجود هرود و هرود یاس، شاه و ملکه فلسطین می‌انداخت، آتش به جان‌شان می‌زد و چنان گرفتار ترسی پایدارشان می‌کرد که هیچ چیز را یارای از بین بردنش نبود. آنان در سخنان یحیی، رگه‌های واقعیت را می‌یافتند، راستی را ملاقات می‌کردند و همین‌ها نیز برای در هم ریختن آسایش و آرامش‌شان بس بود، چرا که آنان روزگاری دراز، مردم را فریفته بودند، دروغ‌ها تحویل‌شان داده و نیرنگ‌ها در کار کرده بودند تا بتوانند با خاطری آسوده، همچنان بر اریکه قدرت تکیه بزنند و فساد خود را مقبول و پسندیده جلوه دهند.

هرود دل بسته دختر خوانده خویش سالومه بود، دختری زیباتر از آنی که بشود تجسمش کرد، دختری با اندامی به سپیدی گل یاس، به همان طراوت و به همان لطافت، دختری با چشمانی اغواگر و دعوت‌کننده، دختری با تبسمی شیرین و حرکاتی دلنشین. همه این ویژگی‌ها، دست در دست هم گذاشته بودند تا «سالومه» را مبدل به آشوبگری فتنه‌ساز کنند، تا از او موجودی بسازند که هیچ مردی را تاب سرپیچی از خواسته‌هایش نباشد.

بسیاری مردها، مشتاقانه پا به میدان عشق او نهاده بودند؛ بدان امید که محبتی ببینند، اما در نیمه راه متوجه شده بودند که آنچه در سینه این دختر خوب چهره و خوش‌اندام می‌تپد دل نیست، یک تکه سنگ است؛ به همان سختی و به همان سردی؛ با یک تفاوت؛ در این تکه سنگ، خون جریان داشت!

در خیل مردهایی که دل‌های خود را به دست داشتند تا بی‌دریغانه تقدیم «سالومه» دارند، تنها یک مرد، بر زیبایی‌های جسم او دیده بسته بود و به روح او توجه داشت؛ به روح ناپاک او، به روح پلید او، به روحی

که هرگونه عشقی را منکر می‌شد، به روحی که به روی همه مهر و محبت‌ها در بسته بود و با این راه‌بندان عاطفی، موجب شده بود تا در آن جسم ظریف، کینه رشد کند؛ تناور شود؛ به سان درختی سایه‌گستر و بلند، با برگ‌های افشان.

مردی که زیبایی‌ها را نادیده انگاشته بود، چه کسی می‌توانست باشد به جز «یحیی» پیامبر زندانی؟ او در بند بود. اما صدایش با رسایی هر چه تمام‌تر از دیوارهای سیاه‌چال می‌گذشت؛ این صدا برای مردم، بشارت‌هایی در خود داشت ولی برای حکمروایان، اعصاب‌شکن بود و جگرسوز، او فرا رسیدن دوره‌یی را به مردم وعده می‌داد که فساد به دست پیامبری دیگر، از رونق خواهد افتاد و بازارش را از دست خواهد داد. چنین بشارت‌هایی به مذاق کسانی خوش نمی‌آمد که حکومت‌شان را با ستم و نامردمی تقویت کرده بودند.

پیش از همه هرودیاس از سخنان تند و گزنده یحیی عذاب می‌کشید؛ پیامبر زندانی بی آنکه نامی از کسی بر زبان آورد، فسادهایی را یک به یک بر ملا می‌کرد که مجموعه‌اش در وجود هرودیاس بود؛ او در سخنانش از زنی یاد می‌کرد که از هیچ کاری ابا نداشت و هر ننگی را به جان می‌خرید تا مقام و منزلتش را دوامی باشد، به همین جهت جسمی آلوده داشت و روانی آلوده‌تر.

هرودیاس چند بار به همسرش هرود پیشنهاد کرد:

- پیش از آنکه کار از کار بگذرد و یحیی زندگی‌مان را به آتش بکشد، باید چاره‌یی اندیشید... حال که او در زندان است، بهتر است صدایش را هم زندانی کنیم، صدایش را برای ابد زندانی کنیم تا این چنین اعتبارمان را لکه‌دار نسازد.

اما هرود از ریختن خون یحیی بیم داشت، می‌ترسید با کشتن پیامبری

که مردم به او اعتقاد داشتند، زمین و زمان در هم بریزد و در این میانه، بزرگ‌ترین خسارت‌ها به او و حکومتش وارد آید، از این رو چندان توجهی به پیشنهاد خونبار همسرش نمی‌کرد.

«هرود» همه توجهش را به «سالومه» معطوف داشته بود: آرزو می‌کرد دختر زیبا، مهربی به او نشان دهد و با تبسمی شیرین و وعده‌ی امیدبخش، رضایتش را جلب کند، ولی «سالومه» در این باره، خست به خرج می‌داد. «سالومه» نیز چون دیگران، صدای «یحیی» را می‌شنید، این صدا شدیداً در او مؤثر می‌افتاد، دختر خوب سیما، نزد خود می‌اندیشید: کسی که چنین رسا، درباره‌ی ستم‌ها، نامردمی‌ها و نابخردی‌ها سخن می‌راند، اگر عاشق شود چه حدیث‌های عاشقانه‌ی بر زبان جاری خواهد ساخت؟ مسلماً کلام را به آن درجه از فصاحت و بلاغت خواهد رساند که هیچ سخنوری را یارای رقابت با چنین کلامی نخواهد بود.

وسوسه‌ی مقبول «یحیی» شدن، به جان «سالومه» افتاده بود؛ وسوسه‌ی درنگ‌ناپذیر و محدودیت‌نشناس، وسوسه‌ی که در اندک مدتی، همه وجود دختر زیبا را در چنگال خود گرفته بود.

«سالومه» بی‌که همواره از عشق شنیده بود و عاشقی دیده بود، «سالومه» بی‌که همیشه می‌پنداشت او برای معشوقه بودن آفریده شده است و مردان برای عاشق بودن، به مرحله‌ی از زندگی‌ش رسیده بود که آرزو می‌کرد یک مرد خدا هم به او دل ببندد.

او، خود را به «یحیی» نمایاند، لبخندی که هزاران مرد، مشتاق دیدنش بودند، سخاوتمندانه به پیامبر زندانی نثار کرد، خوش‌ترین حرف‌ها را تحویل او داد. «یحیی» همه شیرین‌خنده‌ها را دید و همه شیرین‌گفته‌ها را شنید، اما هیچ یک از این دو نتوانستند کم‌ترین خللی در ایمانش پدید آورند، او دختر را از خود راند، با لحنی اندرزگونه عیب‌های مادر او را

برشمرد و دخترک را از ناپاکی‌ها بر حذر داشت، هر چه یحیی در این شیوه رفتارش مداومت به خرج می‌داد، آتش اشتیاق دختر تیزتر می‌شد. رفته رفته کار به جایی کشید که تحولی در زندگی سالومه پدید آمد، او به پیامبر دل باخت، ولی این عشق یک‌سره بود، از آن جمله عشق‌هایی نبود که یکی در ابرازش پیشقدم شود و دیگری با آغوش باز پذیرایش گردد. بلکه عشق یک دختر جوان و دولتمند به مردی بود که در دنیا به جز دلی باصفا و روحی پر ایمان چیزی نداشت. بی‌تردید چنین عشقی پایداری نمی‌شناخت، یک سر این عشق بی‌بند و باری و سبک‌سری بود و آن سرش خودداری و متانت، یکی در این عشق، هوس را گردن می‌گذاشت و دیگری نفس حیوانی را به هیچ می‌انگاشت.

یحیی مردی نبود که در برابر زیبایی جسم، خویشتن‌داری از کف بدهد، از خود بی‌خود شود و دستان لرزان هوس را با پنجه‌هایش صمیمانه بفشارد. او از همان ابتدا سالومه را از خود راند، و با این کارش، غرور دختر را دستخوش زخمی دردناک و دم‌افزون کرد.

سالومه نمی‌توانست چنین بی‌اعتنایی مطلق را شاهد گردد و بی‌تفاوت بماند، هر لحظه‌یی که می‌گذشت تمایلش به یحیی افزون‌تر می‌شد و آرزوی دست یافتن به او بیش‌تر در دلش می‌جوشید و وجودش را به آتش می‌کشید.

اظهار عشق مستمر دختر، مدتی به طول انجامید، بی‌آنکه نتیجه‌یی در پی داشته باشد، بی‌آنکه کلامی امیدبخش بر زبان «یحیی» جاری شود و یا نیم‌نگاهی ملاطفت‌آمیز را موجب گردد؛ خونسردی و استقامت «یحیی»، جنون را به «سالومه» ارمغان کرد، جنونی مهار گسسته و پیشرو؛ همین جنون سبب شد عشق آتشین و گناه‌آلود دخترک، تغییر چهره دهد، مبدل به کین شود و چشم عقلش را کور سازد و او را بر آن دارد که به هر قیمتی،

به «یحیی» دست یابد، ولو آن که «یحیی» را گردن بزنند، ولو آنکه به حیات پیامبر زندانی پایان دهند.

سرانجام در شبی که «هرود» مست از باده‌گساری بی‌حدش بود و مستانه با «هرودیاس» صحبت می‌داشت، به او پیشنهاد می‌کرد که هشدارهای تکان‌دهنده «یحیی» زندانی را ناشنیده انگارد؛ «سالومه» به نزد آنان آمد.

با دیدن «سالومه»، عشق در چشمان «هرود» احیا شد:

- برایم برقص «سالومه»... نمی‌دانی چه اندوه گرانی به جانم افتاده است... ساعتی با رقص خود از این زندگی غمزده بیرونم آور.
«سالومه» لبانش را به تبسم گشود، دو رشته دندان سپید و یک دستش را که مانند مروارید بودند نمایاند و گفت:

- باشد!... برایت خواهم رقصید... رقصی دیوانه‌کننده را در این تالار اجرا خواهم کرد... رقصی که تو هیچگاه نتوانسته‌یی نظیرش را ببینی.
- چه وعده شیرینی!... باور کن هرگز کلامی بدین حلاوت نشنیده‌ام، آن هم از دهان کسی که به او دل بسته‌ام، تو به میانه تالار پا بگذار... رقصت را آغاز کن و مطمئن باش همانگونه که تو برای خرسندی‌ام بکوشی، من هم برای جلب رضایتت خواهم کوشید، حتی اگر نیمی از تاج و تختم را بخواهی، حتی اگر نیمی از بالینم را آرزو کنی، و حتی اگر...

هرودیاس سخن او را برید.

- خاموش باش هرود... دخترم هرگز نخواهد رقصید.

سالومه بی‌توجه به حرف مادرش گفت:

- برایت خواهم رقصید، اما تنها به یک شرط.

- گفتم که شرط تو پذیرفتنی است. حتی اگر نصف تاج و تختم را

بخواهی... باور کن اگر برقصی بر سر پیمانم خواهم بود.

- مرا به آنها نیازی نیست، تخت و تاج به چه کارم می آید، یا مروارید و گوهر؟

- باید هم، چنین باشد... تو گوهر دردانه و جاندار زمانه‌یی!
سالومه خنده شیرینش را در فضا رها کرد، طنین این خنده، مسرت و شوری به تالار بخشید، آن‌گاه اندکی به هرود نزدیک‌تر شد و گفت:
- رقص این گوهر جاندار! دیوانه‌ات خواهد کرد... و اگر رقصی هفت پرده باشد، تو را تاب تماشا نخواهد بود.

- منظورت از چنین رقصی چیست؟
- من در این تالار دست خواهم افشانم، پای خواهم کوبید، در حالی که هفت لباس رنگین به تن دارم... و در هر دوری که رقصان در این تالار می‌زنم، یکی از لباس‌هایم کاسته خواهد شد، و اوج این رقص، هنگامی خواهد بود که من...

- بیش از این چیزی مگو «سالومه»... رقصت را اجرا کن... اما نه! پیش از رقصت بگو چه بهایی باید پردازم.

- تماشای رقصم، هزینه‌ای برای تو در بر ندارد... تنها به یکی از جلادانت دستور بده سر «یحیی» را از تن جدا سازد و آن را برای من بیاورد.

از این گفته، «هرود» یکه خورد:

- اوه نه!... چنین کاری از من مخواه «سالومه»... هر چه بخواهی در اختیارت قرار می‌دهم به جز این.

- خواسته من فقط همین است... فراموش نکن پیمانت را.

- آنچه که هیچگاه شکستنی نیست، پیمان من است... اما از تو می‌خواهم، چیزی دیگر را از من طلب کنی... سر «یحیی» به چه دردت می‌خورد؟

در چهره «هرودياس» که تا آن زمان، گاه چشم به دهان «هرود» داشت و گاه به دهان «سالومه»، علایم رضایت ظهور کرد. او رضامندیش را از پیشنهاد «سالومه» به زبان آورد:

- آفرین دخترم... می‌دانستم تو هم از «یحیی» که چنین پرخاشگر و دشنامگو است بیزاری... می‌دانستم تحمل اهانت‌هایی که بر من روا می‌دارد، از عهده‌ات خارج است... دخترم یا نرقص، اگر خواستی برقصی خواسته‌ات تنها سر یحیی باشد.

هرود به او اعتراض کرد:

- ببند زبان یاوه‌گویت را... اگر سالومه بخواهد برقصد من حاضرم ده‌ها تن را گردن بزنم، اما بیمناکم از ریختن خون یحیی... می‌ترسم آنچه را که مردم می‌پندارند، درست باشد و با ریختن خونس دچار ادبار گردم.

سالومه پای به اصرار فشرد:

- من همچنان بر سر حرفم باقی‌ام... هرود تو رقصم را فقط هنگامی خواهی دید که سر یحیی در تشتی سیمین در این تالار باشد.

و چون متوجه تردید هرود شد، حرفش را پی می‌گرفت:

- در ضمن فراموش نکن اگر خواسته‌ام را بر نیاوری، علاوه بر محروم شدن از تماشای رقصم، صفتی از خود به یادگار خواهی گذاشت که هیچ فرمانروایی با برخورداری از آن صفت، خوش‌آوازه نشده است.

- چیست آن صفت؟

- عهدشکن!... برای حاکمان، هیچ چیز به اندازه چنین صفتی شرمساری ندارد، حال خود دانی!... من در این جا ایستاده‌ام، تصمیم با تو است... می‌توانی با دستوری مرا در میانه تالار به رقص آوری، همچنین می‌توانی با نجبانندن لبانت، صفت عهدشکن را برای همیشه به دنباله نامت متصل گردانی.

«هرود» برای لحظه‌ی مردد ماند، اندکی «سالومه» را برانداز کرد، «سالومه» بی‌که لبخند به لب داشت و عشوه در وجود؛ آنگاه بی‌اختیار، دستانش را بر هم کوفت، جلاد را احضار کرد و به او فرمان داد:

- هر چه سریعتر سر «یحیی» را از تنش جدا کن...

«سالومه» نیز دستانش را بر هم کوفت و به یکی از ندیمه‌هایش امر کرد:

- بی‌درنگ لباس هفت پرده‌ام را بیاور... می‌خواهم «هرود» را به ضیافت زیبایی‌ها فرا بخوانم.



سر «یحیی» در تشتی سیمین قرار داشت، با آنکه زندگی پیامبر زندانی به سر آمده بود، هنوز چشمانش حرف می‌زد، شماتت می‌کرد و نگاه ثابتش از میان چشمان نیم‌پسته‌اش، لرزه بر اندام ستمگران می‌انداخت.

همه چیز برای رقص «سالومه» مهیا بود. دختر فتنه‌ساز، سرانجام رقصش را آغاز کرد، چه رقصی! دیوانه‌کننده، مفتون‌ساز... رقصی بدان پایه وقاحت آمیز که تاریخ تا آن زمان نظیرش را به خاطر نداشت.

... «سالومه» می‌رقصید، پای می‌کوبید و هر چند گاه، تنش را اندکی از قید لباس، آزاد می‌ساخت... هنگامی که رقصش به اوج رسید، دیگر هیچ کس در آن تالار، تابع عقل نبود، همه جنون را گردن نهاده بودند، همه به «سالومه» توجه داشتند و بس؛ و «سالومه» همه حواسش متوجه «یحیی» بود. او پایکوبان به سوی تشت سیمین رفت، کنار تشت زانو زد و «یحیی» را بوسید؛ چه بوسه‌یی؟ بوسه‌یی تلخ و دل‌آشوب! او نتوانست بیش از لحظه‌ی این بوسه را تحمل کند، بی‌درنگ سرش را واپس کشید، این بوسه، همان چیزی نبود که او انتظار داشت؛ چه می‌توانست باشد مزه

بوسه گرفتن از کسی که حقایق تلخ‌تر از حنظل را بازگو می‌کرد؟^۱
 به هر حال، یک پیامبر، یک مرد خدا و از فساد جدا، از هستی اش دست
 کشید، ایمانش را حراست کرد و دمی از بازگویی حقایق و واقعیت سر بر
 تفاوت تا بدان حد که افراد محصور در فساد را به جنون کشانید؛ این کار،
 خود نوعی مبارزه بود؛ مبارزه با کسانی که در زندگی اسیر خواهش‌های
 جسمانی‌اند و عواطف و انسانیت را نادیده می‌انگارند.

۱- این ماجرا در انجیل، متی، چنین آمده است:

اما چون بزم میلاد هیرودیس را می‌آراستند دختر هیرودیا در مجلس رقص کرده هیرودیس را شاد نموده از این
 رو قسم خورده وعده داد که آنچه خواهد بدو بدهد. و او از ترغیب مادر خود گفت که سر یحیی تعمیددهنده
 را الان در طبقی به من عنایت فرما. آنگاه پادشاه برنجید لیکن به جهت پاس قسم و خاطر همنشینان خود
 فرمود که بدهند و فرستاده سر یحیی را در زندان از تن جدا کرد. و سر او را در طشتی گذارده به دختر تسلیم
 نمودند. به غیر از انجیل، «اسکاروآبلد» نمایشنامه‌یی به همین نام دارد و نیز شاعری، به نام «واقدی»
 شعری سروده است به نام «بوسه تلخ» که به همین ماجرا مربوط است.



بندگی هوس

ارمغانی برای شاه عباس^۱ آورده بودند، ارمغانی رسیده بود؛ ارمغانی از گیلان؛ یک سینی طلا و یک تخت روان. بر روی تخت، مردی خفته بود با حالی نزار و رنجور، و در سینی طلا، نامه‌یی - یا به اصطلاح آن زمان: عریضه‌یی - قرار داشت و کنارش آلت گناهکار آن مرد!

با رسیدن این هدیه به قصر شاه، ولوله شد. درباریان به چشم خود می‌دیدند، مردی را به هدیه آورده‌اند که مردانگی‌اش در سینی طلا است! این هدیه، بس سؤال‌برانگیز بود و همه با اعجاب، به او می‌نگریستند، در چشمان‌شان، ده‌ها پرسش فریاد می‌زد همه می‌خواستند بدانند کدام تبه‌کار، چنین بلایی بر سر حاکم گیلان در آورده است و برای چه؟

مدتی نگذشت که خبر رسیدن این هدیه، دهان به دهان گشت و از دربار، به بیرون نفوذ کرد. کسبه‌یی که در نزدیکی قصر شاه، دکان داشتند، از قضیه آگاه شدند و نیز ساکنان حرمرای شاه.

بیش از همه، خواجه‌های حرم، تمایل به دیدن آن مرد نشان می‌دادند، گویی می‌خواستند به ملاقاتش بروند و با او اظهار همدردی کنند! و ورودش را به جرگه «معمدین حرم!» خوش آمد بگویند.

هر کس، سخنی به لب می‌آورد، هر کس مضمونی کوک می‌کرد. آنهایی که ذوقی داشتند، لطیفه‌هایی در این زمینه می‌ساختند، چرا که هدیه گیلان! جان می‌داد برای مضمون ساختن، شکر افشانی کردن و ظرافت کلامی به خرج دادن. در این میانه، در این گیر و دار بهت و خنده، یکی از زنان حرم شوخ‌طبعانه به دیگر زنها گفت:

- کاشکی به حرمرایش می‌آوردند.

- چه چیز را؟! ... مردک از خاصیت افتاده را؟

و زن لطیفه‌ساز، جواب داد:

- مرده شوی خودش را ببرد... مقصودم سینی است جانم!... هر چه باشد جنسش از طلا است و کلی قیمت دارد!
با این حرف، زنان خندیدند. در گوشه و کنار دربار هم، کمابیش چنین حرف‌های مضحکی رد و بدل می‌شد. دربار «شاه عباس» چنین قضیه خنده‌انگیزی را هرگز به خود ندیده بود.

در جوار خنده‌ها، فکرهای گونه‌گونی هم، برای حاضران، ایجاد شده بود، برخی تصور کردند که از حاکم گیلان، انتقام کشیده‌اند؛ انتقامی سخت و ستمگرانه. اما واقعیت، چیزی دیگر بود. حاکم، با دست خود، چنین بلایی را، بر سر خویش در آورده بود. حتماً می‌خواهید او را بشناسید؟ اندکی صبر کنید، تنگ حوصله نباشید، بالاخره او را خواهید شناخت و پی به انگیزه این کار عجیبش خواهید برد.

* * *

هنگامی که پای تجملات به میان کشیده شود، هنگامی که عده‌بی‌دل به دنیا ببندند، زرپرست شوند و عشرت‌خواه؛ فساد هم از راه می‌رسد، قدرت را در دست می‌گیرد و شخصیت انسان را به مرتبه‌بی‌تنزل می‌دهد که نمی‌شود بر حیوانات ترجیحش داد.

در روزگاری که «شمشیر» قوی‌ترین منطق به شمار می‌آمد، معمولاً پس از یکی دو نسل، فساد نهفته در دربار شاهان، آشکار می‌شد، از پرده بیرون می‌افتاد، قبحش را از دست می‌داد و کار به جایی می‌رسید که برخی از دل بستن به فساد، نه تنها شرمسار نمی‌شدند، بلکه کلی هم احساس افتخار می‌کردند.

در دوره «صفویان» از زمان «شاه عباس» اول به بعد، فساد با سرعت میان دولتمندان و دولتمردان رایج شد؛ همه‌شان را فراگرفت و چندان

پیش رفت که آخرین شاهان این سلسله نمودار مجسم کریه‌ترین و کثیف‌ترین فسادها گردیدند.

سفرنامه نویسان، به کرات، ضمن نقل خاطرات شان، از قهوه‌خانه‌ها و کوکنار خانه‌های زمان «صفویان» یاد کرده‌اند که در آن‌ها، نوجوانان خوبرو خدمت می‌کرده‌اند و وظیفه پذیرایی از مشتریان منحرف را بر عهده داشته‌اند. این عده، به اضافه هزاران روسپی شناخته شده «اصفهان» و دیگر جاها، نمایانگر ابعاد گسترده فساد هستند که در رگ و پی شهرها جاری شده بود.

... و حاکم گیلان، یکی از این منحرفان بود. او را «ساروتقی» می‌نامیدند. «ساروتقی» با سوءاستفاده از قدرتش، به جوانی تجاوز کرد. جوان را یارای مقابله نبود، نمی‌توانست با حاکم گیلان در بیفتد، نمی‌توانست از او انتقام بکشد، به همین جهت، راهی «اصفهان» شد و شکایتش را نزد «شاه عباس» برد.

«شاه عباس» از بر ملا شدن این ماجرا، خشمناک شد و فرمان داد آن جوان را به جای «ساروتقی» حاکم گیلان سازند و هم او را، مأمور کرد به همراه صاحب منصبی به گیلان برود و به محض رسیدن به گیلان سر متجاوز را از تنش جدا کند و برایش بفرستد.

«ساروتقی» پس از آگاه شدن از چند و چون شکایت جوان، دریافت مجازاتی سخت، انتظارش را می‌کشد. او به خوبی می‌دانست، «شاه عباس» در برابر فضایح آشکار شده، آرام نمی‌نشیند، چراکه سکوت و بی‌تفاوتی، در برابر چنین مسایلی، لطمه‌ی شدیدی به موقعیت شاه می‌زد و او را در نظر مردم، سلطانی بی‌کفایت می‌نمایاند. به همین جهت، اطمینان داشت خشم «شاه عباس» با شدت هر چه تمامتر دامنگیرش خواهد شد.

خشمی که فرو می‌نشست، مگر با شقه کردنش، مگر با مثله کردنش و مگر با زنده به گور سپردنش.

«ساروتقی» از اینکه بندگی هوس را، برای لحظه‌ایی چند، گردن نهاده بود، از خطای غیرقابل بخششی که مرتکب شده بود، به سختی احساس ندامت می‌کرد، خود را با موقعیت حساس و دشواری مواجه می‌دید، از یک سو، زندگی خود او به خطر افتاده بود و از دیگر سو، زندگی خانواده‌اش. او با روحیه «شاه‌عباس» به خوبی آشنا بود و می‌دانست شاه، هنگام به مجازات رساندن خطاکاران، حد و مرزی نمی‌شناسد، ملاحظه نمی‌کند، وای بسا، خانواده شخص خطاکار را همراه خاطی به خاک و خون می‌کشد. او حتی نمی‌توانست میزان قساوت و سنگدلی «شاه‌عباس» را در چنین مواردی تخمین بزند، اما مسلم بود که کمترین مجازاتش، شکنجه خواهد بود و اعدام. این را «ساروتقی» به خوبی می‌دانست و هیچ تردیدی در تحقق یافتنش نداشت.

کسی چه می‌داند، شاید ساعت‌ها به درازا کشید تا «ساروتقی» توانست تصمیم نهایی‌اش را اتخاذ کند، او می‌بایست تدبیری به کار می‌برد برای فروکش کردن خشم «شاه‌عباس». سرانجام پس از ساعت‌ها کلنجار رفتن با اندیشه‌های گونه‌گون و رنج‌دهنده، چاره را در قطع کردن آلت جرم یافت. او خود را، شخصاً مجازات کرد، برای تمامی عمر، راه هوسرانی را بر خود مسدود ساخت، خود را، تا دم واپسین حیاتش، به پرهیز اجباری از هوس، محکوم کرد؛ با عضو گناهکار، مثل یک جنایتکار رفتار کرد، با کارد از بیخ و بن برکندش و آنگاه دستور داد تا تخت روانی حاضر گردانند و سینی زرینی.

«ساروتقی» بی‌آنکه صبر کند برای التیام یافتن جراحتش، و بی‌آنکه در اندیشه مداوای خویش باشد، بر تخت روان خفت، و عریضه‌یی تهیه کرد

جهت درخواست عفو، سپس با تنی چند از اطرافیان مورد اعتمادش، به سوی «اصفهان» به راه افتاد.

به «شاهعباس» خبر ورود «ساروتقی» را دادند. ارمغان گیلان، از خشم شاه کاست، شاه عریضه را از روی سینی طلا برداشت و خواند؛ مکرر خواند. برای لحظه‌یی چند، در فکر فرو شد، بعد سر از روی نامه برداشت و گفت:

- میرزا تقی را همین مجازات بس.

مردانگی «ساروتقی» را با احترامات شاهانه! به خاک سپردند. او، مجدداً به حکومت گیلان منصوب شد و از آن پس، همواره، چکمه‌یی بلند به پا می‌کرد، چکمه‌یی که تا نزدیکی‌های کمرش را در خود می‌پوشاند و ادرار بی‌اختیار «ساروتقی» را در خود ضبط می‌کرد.

جوان هم، بی‌نصیب نماند و به دستور «شاهعباس» منصب مهمی یافت. انگاری تاریخ برای ارتقا دادن مقام آن جوان، چنین بازی در آورده بود: بازی که به تردامنی یکی منجر شد و به مقطوع‌النسل شدن دیگری. می‌گویند: «ساروتقی» پس از مجازات کردن خود، اعتبار و منزلتش نزد شاه، افزون‌تر گردید، به طوری که «شاهعباس» در وصیتنامه‌اش به فرزندش تأکید کرد، حاکم گیلان را به صدارت برگزیند و مورد اعتماد کامل قرار دهد زیرا در میان اشراف و درباریان، مردی! قابل‌تر از او نمی‌شناسد.^۱

۱- برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به کتاب‌های سیاست و اقتصاد عصر صفوی، تألیف استاد باستانی پاریزی

۹

==

دشمن زیبایی‌ها

زن، شیرین‌ترین غزل هستی است، سروده‌یی است رقابت‌ناپذیر، به ویژه زنانی که ظرافت در وجودشان، راه به کمال برده است؛ زنانی که همه وجودشان، ابرازگر زیبایی و طراوت است و زنانی که نتوان سازش گوشت و استخوان را در جسم‌شان انکار کرد و کمترین ایرادی بر ملاحظت و لطافت‌شان وارد آورد.

چنین زنانی، چشم‌ها را می‌فریبند و دل‌ها را می‌ربایند، فتنه‌ها می‌انگیزند و شورها به پا می‌کنند، با این همه - برخی از آنان - به درد زندگی نمی‌خورند، چرا که مغرور به زیبایی خویشند و این واقعیت را نمی‌دانند: آن هنگام زیبایی زنان به اوج می‌رسد که جلوه‌یی از معصومیت بر چهره‌شان پرتو افکنده باشد.

بسیارند زنانی که از زیبایی ظاهر، چندان بهره‌یی ندارند، اما پاکی را به دل خود راه داده‌اند و با تمامی وجود، در برابر نجابت سر به احترام و ارادات خمانده‌اند، و همین ستودنی‌شان کرده است و دوست داشتنی.

در اینکه چشم، زیبایی جسم را می‌ستاید، جای هیچ حرفی نیست، اما عقل، در وجود زنان، زیبایی روان را سراغ می‌گیرد، آن زیبایی سعادت‌بخشی که هر کس از آن نصیب ببرد، می‌تواند با اطمینان، به آرامش و آسایش زندگی، دل ببندد.

راستی، چه صحنه‌یی می‌تواند از نظر زیبایی معصومانه، با صحنه شیر دادن مادری به نوزادش برابری کند؟ در چنین حالتی، زنان به منزلتی غریب دست می‌یابند، زندگی بخش می‌شوند و چندان اوج می‌گیرند که به مرتبه فرشتگان نزدیک می‌شوند.

در تاریخ ما - اغلب - معصومیت‌های زنانه را نادیده انگاشته‌اند؛ در پی زیبایی جسم رفته‌اند، زنانی را به مال و مقام رسانده‌اند که علیرغم ظاهر خوش، دلی پر از دسیسه داشته‌اند و گاه چنان وحشیانه در تاریخ به آزار و

کشتار زنانی پرداخته‌اند که می‌توانسته‌اند به بهترین وجهی وظیفه مادری‌شان را به انجام برسانند و افرادی برومند را به اجتماع تحویل دهند.

حتماً خواننده‌اید شاهان پیروز، انصاف را رعایت نمی‌کردند، شکست‌خوردگان را به انحاء گونه‌گون، ستمگرانه می‌کشتند. این فرماندهان و شاهان، گاه پس از کشتار مردها، دمار از روزگار زن‌ها در می‌آوردند و پس از کامجویی‌های وحشیانه دستور می‌دادند:

- همه زنان شهر را در میدان‌ها گرد آورید... زنان جوان و تندرست را برگزینید و با قطع برجستگی‌ها، بدن‌شان را صاف و هموار کنید، با شمشیر و خنجر، با هر چه که سریع‌تر می‌برد.^۱

این فرمان، تنها دشمنی با زیبایی نبود بلکه دشمنی با نسل آینده بود. چرا که شاهان و فرماندهان، منبع خوراکی نوزادان را از بین می‌بردند و از این رو، کودکانی که پا به عرصه وجود می‌گذارند، اکثریت قریب به اتفاق‌شان، پس از چند روز تحمل گرسنگی تلف می‌شدند.

با چنین دستوری سپاهیان، زنان را به بند می‌کشیدند و بعد با شمشیر، سینه‌های‌شان را می‌بریدند و برای جلوگیری از خونریزی شدید، سینه مجروحان را با میله‌های گداخته می‌سوزاندند.

طبیعی است که برخی از زنان، در برابر چنین شکنجه‌ی تاب نمی‌آوردند و جان می‌باختند و بعضی هم، چنان در تندرستی‌شان اختلال

۱- هرودوت در این‌باره نوشته است: پارسها به اهالی برگه (برقه) قول دادند که تا وقتی زمین به حال خود باقی است به آن‌ها کاری نداشته باشند و چون زیرزمین را خالی کرده بودند، زمین فرو رفت و آن‌گاه آن‌ها قول خود را شکسته و شهر را تصرف و اهالی را به فریتمه سپردند... او امر کرد پستان زنان را ببریدند و

به وجود می آمد که ناچار می شدند بقیه عمرشان را با رنجوری به آخر برند.

این یکی از فجیعترین جنایاتی است که تاریخ درباره زنان به خاطر دارد، و شوربختانه در تاریخ ایران نیز، نمونه‌هایی از چنین جنایاتی در دست است و من یکی از آنها را با لحنی داستانونه برایتان نقل می‌کنم.

* * *

«خشایارشا» از یونان بازگشته بود؛ از سفری پر هزینه و بی حاصل. خستگی سفر می‌آزردش. او در جستجوی راهی بود برای گریز از این خستگی آزاردهنده و به فراموشی سپردن سفر جنگی بی نتیجه‌اش؛ و چه چیزی را به غیر از عشق، این قدرت بود که هم خستگی را از وجودش بتاراند و هم کام تلخش را شیرین گرداند؟

او می‌خواست عدم کامیابی‌اش در یونان را با تسخیر کردن زنی، جبران کند.

بزرگان دربار، با خانواده‌شان، به دیدار او شتافته بودند، «خشایارشا» با نگاهی غمزده و کلامی افسرده، آنان را می‌نگریست و خوشامدشان را پاسخ می‌گفت!

اما نگاه جستجوگرش، از روی چهره‌یی به چهره دیگری می‌دوید، او می‌کوشید تا نهایت دقت را به خرج دهد و تمسخر را در صورت یا کلامی بخواند و آن را دستاویز کند برای صدور فرمانی خونین؛ و بعد، با کشتن تنی چند، اندکی به آتش خشمش آبی بزند و به آرامش دست یابد. نگاهش از روی چند تن گذشت و بر چهره زنی درنگ کرد، نگاهش در نگاه زن گره خورد، نزد خود اندیشید:

- چه هستی تو ای زن؟... چه جادویی در چشمانت به خدمت گرفته‌یی

که چنین شتابان به دیوانگی ام می‌کشاند... تو که بدین پایه از زیبایی

برخورداری، چرا پیش از این زیبایی‌ات را به من نمایاندی؟... نه، گناه از تو نیست... پیش از این هم دیده‌ام تو را... اما عقل و دلم را استعداد درک زیبایی‌ات نبوده است... انگار این سفر لازم بوده است تا نیروی درک زیبایی خیره‌کننده‌ات، برایم فراهم آید.

همه فکر و حواس خشایارشا متوجه آن زن شده بود، متوجه زن برادرش ماسیس تس. میل تصاحب آن زن، در دلش جوانه زد و بارور شد؛ دلش می‌خواست هر طور که شده بر همسر برادرش دست یابد. او ساعتی را با حاضران صحبت داشت، بی‌آنکه توجه کافی به حرف‌های آنان داشته باشد، دلش می‌خواست هر چه زودتر تنه‌ایش بگذارند، تا او را فرصت آن باشد که برای تصاحب همسر ماسیس تس نقشه بچیند، از معتمدانش مساعدت بخواهد و پس از مشورت با آنها و سنجیدن همه جوانب، برای زن زیبا پیغام بفرستد که، هر چه زودتر بیا، به بستر شاهانه‌ام پا بگشا... بیا و زن نخست ایران شو، همچنان‌که من مرد نخست ایرانم... بیا و روزها یارم باش و شب‌ها در کنارم.

خشایارشا را چاره‌ی بی به غیر از مرخص کردن درباریان نماند، هر یک را به بهانه‌ی مرخص کرد. وقتی که تنها شد، تازه گستردگی آتش عشقی را دریافت که زن برادرش به جانش زده بود. وجودش نیاز به آن زن را، بی‌مهابا فریاد می‌کرد. «خشایارشا» می‌دانست که اگر زن مورد نظرش، به همسری برادرش ماسیس تس در نیامده بود، خیلی راحت می‌توانست بر او دست یابد، در چنین هنگامی، تنها یک فرمان کفایت می‌کرد تا زن را از آغوش شوهرش بیرون بکشد و به کنار خود بیاورد، ولی حالا چه؟ حالا که برادرش، آن زن را در اختیار دارد، چاره‌اش چیست؟ شاه «هخامنشی» به خوبی متوجه بود که زورمندی، در چنین موقعیتی کارساز و گره‌گشا نیست؛ او به خوبی می‌دانست که این بار، باید به گونه‌ی بی به سرآورده زن

زیبا راه بیرد که هیچ کینه و خصومتی را قدرت بذرافشانی نباشد؛ در مورد این عشق، شمشیر نمی‌توانست کمترین مأموریتی را به عهده گیرد.

در نتیجه، چاره کار، در نیرنگ بود و در تطمیع؛ به همین جهت خشایارشا برای زن پیغام فرستاد و او را به خود فرا خواند و وعده‌های پر زرق و برق داد. وعده‌هایی که می‌توانست برای فریفتن بسیاری از زن‌ها مؤثر باشد، کمترین تأثیری در آن زن نکردند؛ زن به همسرش وفادار بود، گذشته از این‌ها او فرزندان از شوهر خود داشت و هر یک از آنان قسمتی از فضای دلش را اشغال کرده بودند، و همین امر، موجب شد که زن، پیغام را ناشنیده انگارد و به وعده‌ها بی‌توجه باشد، با صراحت دست رد به سینه خشایارشا بکوبد و او را از خود براند.

بی‌توجهی زن، آتش اشتیاق را در خشایارشا دامن زد و بر آتش داشت که از راهی دیگر، پا به معرکه این عشق بگذارد، از این رو، با آنکه دلش انباشته از عشق همسر ماسیس تس بود و وجودش گداخته از این عشق، اندکی شکیبایی به خرج داد و نقشه دیگری را آزمود.

... و آن نقشه، ازدواج پسرش داریوش با دختر آن زن که آرتا اینت نام داشت بود، شاه تصور می‌کرد با چنین ازدواجی، موقعیت‌های افزون‌تری برای دیدار یار به دست خواهد آورد؛ خشایارشا وقت از دست نداد و به سرعت زمینه را برای انجام نقشه حيله‌گرانه‌اش مساعد کرد.

پس از یکی دو هفته، داریوش پسر شاه هخامنشی با آرتا عموزاده‌اش، ازدواج کرد و با این کارش، عشق خشایارشا را در مسیری تازه انداخت و تحولی دیگر به آن داد و...

آرتا اینت که از زیبایی مادر، سهمی وافر برده بود، همان بلایی را سر خشایار در آورد که مادرش سر شاه هخامنشی در آورده بود! شاه ایران به عروسش نیز دل باخت: عشق مادر و دختر دست به دست هم دادند و در

قلب او هنگامه به راه انداختند و شاه را به جنون کشاندند.

این عشق‌ها چنان توفنده بودند که خشایارشا نمی‌توانست مهارشان کند و پنهان‌شان دارد. در اندک مدتی، همگان خبر شدند که در دل خشایارشا چه‌ها می‌گذرد و او چه سوداهایی به سردارد، از همه بدتر آمیس تریس زن شاه و ملکه ایران نیز به این عشق‌های ناپاک پی برد و متوجه شد که چه خطرهای و رقیبان سرسختی، موقعیت او را تهدید می‌کنند. آمیس تریس به خوبی دریافت اگر خود را برای مقابله و مبارزه با حریفان، آماده نکند، ناچار باید خفّت شکست را به جان بخرد و سرافکننده از معرکه این عشق‌ها، خارج شود، به همین سبب خود را به نیرنگ‌های گوناگون آراست و پا به میدان مبارزه عاشقانه گذاشت.

نخستین کاری که آمیس تریس برای بقای موقعیتش انجام داد، رسیدگی به ظاهرش بود، او کوشید تا با زیباتر ساختن خویش، خشایارشا را دیگر بار متوجه خود سازد و بعد، مهربانی و عشق را هم به یاری ظاهر زیبایش بفرستد و با این‌گونه کارها، همسرش را سر لطف بیاورد.

او برای نمایاندن عشق و محبتش به شاه، لباسی گرانبها، رنگارنگ و بس زیبا، برای شوهرش تهیه کرد، لباسی که ماهرترین دوزندگان، بر آن نقش‌های چشم ربا انداخته بودند و بعد این لباس را به خشایارشا هدیه داد.

شاه تا آن زمان، لباسی چنان فاخر ندیده بود، از این رو، بی‌درنگ، آن را به تن کرد و مانند کودکان، دچار وجد و شعفی آشکار شد. چند روزی این لباس بر تن او بود، درباریان برازندگی این لباس را بر قد و قامت خشایارشا می‌ستودند و هنرهایی را که به کار گرفته شده بود، تا لباس بدان پایه از قشنگی برسد، یک به یک بر می‌شمردند، اما هیچ‌یک از این ستایش‌ها، به اندازه ستایشی که عروس‌اش آرتا اینت از لباس او به عمل

آورد، بر دل شاه اثر نگذاشت. آرتا به او گفت:
- چه لباس قشنگی! چه کسی این لباس را به تو هدیه داده است؟
- این هدیه یک زن است، زنی خوب چهره!
- مهم نیست هدیه دهنده کیست. مهم این است که من از چنین لباسی
خوشم می آید.

آرتا برای لحظه‌یی سکوت کرد، لبخندی به لب آورد و افزود:
- در اینکه چنین جامه‌یی برازنده تو است، حرفی نیست!... اما اگر
قدری منصفانه به لباست نظر بدوزی، در خواهی یافت که این لباس
برازنده زنان خوش اندام است... زنانی چون من... از تو می خواهم لباست
را به من هدیه کنی.
شاه خندید:

- اگر خواسته‌ات را بر آورم، چه خواهی کرد؟
- تلافی! من نیز خواسته‌تو را برآورده خواهم کرد. بگو خواسته‌ات
چیست؟

خشایارشا، مهربانانه به چشمان عروس اش نگریست:
- نیازی به پرسیدن نیست... خودت بهتر می دانی خواسته من چیست.
آرتا برای لحظه‌یی درنگ کرد، نگاهی به خشایارشا انداخت و
لباسش، سپس به حرف در آمد:
- باشد. خواسته‌ات را پذیرفتم... بهتر است با هدیه‌یی وعده‌هایمان را
تحکیم بخشیم.

خشایارشا جامه از تن به در کرد و گفت:
- بگیر این لباس را... به عنوان میثاق من... بپوش و به بدنت نظر
بینداز... بین چقدر زیباتر خواهی شد... این جامه، بی تردید ترا به یاد
پیمانت خواهد انداخت.



یکی از خواجه‌های حرمخانه، برای آمیس تریس خبر آورد:

- می‌دانید چه شده است شهبانو؟

آمیس تریس نگاه استفهام‌آمیزش را به او دوخت:

- نه... پیش از آنکه جان به لبم کنی، حرف بزن.

- پیراهنی را که شما به شاهنشاه هدیه کرده بودید، اینک بر تن دشمن

است!

- منظورت از دشمن کیست؟

خواجه سینه‌یی صاف کرد و پاسخ داد:

- منظورم آرتا است... من جامه‌ اهدایی‌تان را بر تن او دیدم.

این حرف آتش به جان آمیس تریس زد، به کلی منقلبش کرد و این

مسأله را فرا رویش قرار داد که رقیبانش، بس نیرومندتر از آنند که او

می‌پنداشته است؛ ملکه از مدت‌ها پیش به خرمنی از کینه و حسد تبدیل

شده بود، انتظار یک جرقه را می‌کشید تا فروزان شود، شعله بکشد و

دست به انتقام بزند، انتقامی موحدش.

آمیس تریس از غیظ دندان‌هایش را به هم سایید، مشت‌هایش را گره

کرد و با لحنی لرزان از خشم گفت:

- آرتا! خودت این بازی را آغاز کردی، اکنون منتظر باش تا پایانش را به

چشمان خود ببینی... تو کوچک‌تر از آنی که بتوانی مرا بلرزانی! بی‌شک

این نقشه‌های پلید، زاییده فکر مادر تو است، کاری خواهم کرد که از تن

مادرت و از چشم تو، خون جاری شود.

ملکه پس از خبر شدن از این ماجرا، ظاهراً خود را خونسرد نشان داد

و کوشید تا موضوع لباس اهدایی‌اش را بی‌اهمیت تلقی کند، و چنان

ماهرانه این کار را انجام داد که هیچ کس نتوانست احتمال دهد که پشت آن

چهره آرام و متبسم، دریایی از کینه و انتقام می خروشد. با گذشت زمان، همه موضوع لباس هدایی را به فراموشی سپردند به جز آمیس تریس. او نمی توانست چنان موضوعی را فراموش کند، چرا که به خوبی می دانست از دست دادن لباس، مقدمه‌ی است بر از دست دادن چیزهای مهم تر و باارزش تر. او خود را ناگزیر می دید به نوعی انتقامش را بگیرد تا زنان تازه از راه رسیده را یارای آن نباشد که برای لطمه وارد کردن به قدرت و منزلتش، برنامه بچینند و نقشه بکشند.

آمیس تریس کینه آرتا و مادرش را در سینه اش پایدار نگاه داشت، تا در فرصتی مناسب از خفا به درش آورد و زهرش را به آن دو بریزد.



در آن زمان معمول بود که روز تولد شاهان را با شکوه هر چه تمامتر، جشن می گرفتند، خیابانها را آذین می بستند و همه کاری را انجام می دادند تا نشاط و سرور، در رگ و پی شهرها جاری شود؛ در چنین روزی، شاهان خود را موظف می دانستند خواسته‌های زنان شان را بی چون و چرا برآورده سازند.

دربار هخامنشیان نیز، به همین مناسبت جشن گرفته بود، جشن تولد خشایارشا. در هر گوشه و کناری، بساط نوشانوش گسترده شده بود و صدای خنده شادمانه و مستانه حاضران، کاخ را آکنده بود.

خشایارشا بر تخت نشسته بود و در کنارش همسرانش. خواجه‌ها و خدمتکاران، دمی نمی آسودند، پیاپی خوراک‌های خوش طعم با خود می آوردند و شربت‌های خوشگوار، و ظروف تهی و غذاهای نیم خورده را، از آن جا خارج می کردند.

درباریان هر یک سخنی بر لب می آوردند، شادباشی می گفتند، خودشیرینی می کردند و عمری پایدار را برای شاه آرزومند می شدند و

خشایارشا، لبخند بر لب، به همه حرف‌ها گوش فرا می‌داد و بر همه کارها نظارت می‌کرد.

هنگامی که ساعتی از جشن گذشت، نوبت به زنان رسید تا خواسته‌های‌شان را با شاه در میان بگذارند.

زنان حرم‌خانه، ابتدا همدیگر را نگریستند، انگاری دل‌شان می‌خواست یکی پیش‌قدم شود تا آنان جرأت بر زبان آوردن خواسته‌های‌شان را بیابند، لحظه‌یی چند به سکوت گذشت، هنوز زنان در تردید به سر می‌بردند که آمیس تریس از جایش برخاست، به شاه نزدیک شد و گفت:

- شاهها! می‌دانم که امروز هر خواسته‌ام انجام‌پذیر است، با این وجود، می‌خواهم در این جمع از تو عهدی بستانم.

- چه عهدی؟... مگر تاکنون هیچ‌گاه من خلاف آن‌چه که لازم باشد کاری کرده‌ام؟

- نه سرورم! اما با این عهد، اطمینان خاطر من افزون‌تر می‌شود.

- خواسته‌ات را بگو و مطمئن باش اگر تاج و تخت من را نخواهی، اگر جانم را نخواهی، خواسته‌ات هر چه باشد انجام خواهم داد.

تبسمی بر لبان آمیس تریس نقش گرفت و پس از لحظه‌یی کیش آمد و در صورتش پخش شد و به خنده‌یی قهقهه‌آمیز آغشت:

- سپاس سرورم! حالا کاملاً مطمئنم که به خواسته‌ام خواهم رسید.

به دنبال این حرف، نگاهی به حاضران کرد، نگاهش از روی چهره‌ی آنان گذشت و بر چهره‌ی زنی، از حرکت ایستاد، خیره شد؛ در این نگاه، محبت نبود، خشم بود و کینه... با دیدن آن زن، خنده از لبان آمیس تریس پر کشید، ملکه به سوی او اشاره کرد و گفت:

- شاهها! من این زن را می‌خواهم.

این گفته، بهتی اضطراب آلود را بر فضا حاکم ساخت، خشایارشا نیز دچار شگفتی شد:

- زن ماسیس تس را می خواهی؟... مادر آرتا را؟... این به چه کارت می آید؟

ملکه بار دیگر خندهٔ جنون آمیزش را سر داد و بدون توجه به پرسش شاه، حرفش را پی گرفت:

- آری، من این زن را می خواهم... این تنها خواهش من از شاهنشاه در این جشن است... سرورم این خواسته را برآورده کن و مطمئن باش که دیگر هیچگاه، خواهشی از من نخواهی شنید.
خشایارشا گفت:

- این زن به چه دردت می خورد؟.. اگر همدمی می خواهی، اگر کنیز می خواهی، بگو تا به جای یکی صدتا به تو هدیه کنم: همدمهای خوش بیان و کنیزکان جوان و پرتاب و توان.

- نه شاه! مرا به همدم و کنیز نیازی نیست... من فقط همین زن را می خواهم... ارزش این زن برای من از همه چیز بیش تر است!... فراموش مکن سرورم به من عهد سپرده یی.
- نه، فراموش نمی کنم.

و به دنبال این گفته، خشایارشا دستانش را به هم کوفت.
تنی چند از خواجه سرایان به تخت نزدیک شدند، کرنشی کردند و به انتظار دستور ماندند، شاه هخامنشی، برای مدتی مهر سکوت بر لب داشت، دلش به صدور فرمایش رضا نمی داد، اما او در مخمصه یی گرفتار آمده بود که هیچ گریزگاهی نداشت، و او به انجام خواهش آمیس تریس مجبور بود، به همین جهت با هر زحمتی که بود بر تردیدش غلبه کرد و فرمان داد:

- خواسته ملکه را بر آورید.

خواجه سرایان با شنیدن این دستور، پی به وظیفه‌شان بردند، جملگی با سرعت به سوی ماسیس تس و همسرش یورش بردند. آن دو را یارای مقابله با خیل خواجه سرایان نبود، از این رو به اکراه و با اعتراض تسلیم شدند؛ خواجگان زن زیبا را به بند کشیدند، بی‌اعتنا به فریادها و فغان‌هایش.

* * *

چند روزی همسر ماسیس تس در بند آمیس تریس بود، دست‌ها و پاهایش را به دیوار زنجیر کرده بودند، زندانبانان شکنجه‌ها در حق او روا می‌داشتند و هر روز نتیجه کار را به ملکه اطلاع می‌دادند، اما این خبرها، ملکه را راضی نمی‌کرد، او به قدری از زن زندانی دلچرکین بود که چنین مجازات‌هایی را برای او ناچیز می‌شمرد، دلش می‌خواست زندانبانان بیایند و برایش خبر بیاورند که بند از بند زندانی جدا کرده‌اند، انواع و اقسام پستی‌ها را در حقش روا داشته‌اند، پستی‌ها و دنائت‌هایی که حتی تصورش لرزه بر تن آدمی می‌افکند. اما زندانبانان با حرف‌ها و خبرهای‌شان، به طور کامل رضایت او را بر نمی‌آوردند، به همین سبب «آمیس تریس» مجبور شد خود بر نحوه مجازات زن زندانی نظارت کند، او برای زندانبانان پیغام فرستاد:

- وسایل شکنجه را مهیا کنید... من خودم برای تماشای شکنجه شدن زندانی خواهم آمد.

و زندانبانان چنین کردند. آمیس تریس خود به نزد زن زندانی آمد، نزد زنی زیبا که دست و پاهایش به دیوار زنجیر شده بود و با آنکه روزها گرسنگی و شکنجه به خود دیده بود، هنوز از زیبایی، بهره‌ی کامل داشت. ملکه نگاهی سرشار از خشم و حسد به او انداخت و گفت:

- کارت بدانجا رسیده بود که می خواستی جای من را به خود اختصاص دهی؟... هیچ فکر نکردی اگر روزی خشم در وجودم طغیان کند چه بلایی به سرت در خواهم آورد؟
زن زندانی با ناتوانی پاسخ داد:

- من هیچگاه آرزو نکرده‌ام جای تو باشم... من همواره به شوهرم عشق می‌ورزیده‌ام و به فرزندانم... آنچه که من را امروز به این جایگاه آکنده از ستم افکنده است وفاداری من است و هوسرانی شوهرت... اگر من به خواسته‌اش تن در می‌دادم، هیچ بعید نبود که اینک من به جای زجر کشیدن، در آغوش شاه بودم و از نوازش‌های او بهره می‌بردم.
آمیس تریس با خنده‌یی، حرف او را قطع کرد:

- چه دلیل جالبی!... وفاداری و تو؟!... انگاری من نمی‌دانم که چه نقشه‌های پلیدی در سر می‌پروردی؟... انگاری نمی‌دانم که تو می‌خواستی چه تدبیرهای رندانه‌یی را به کاربری؟... تو ظاهراً شاه را از خودت راندی، و با این کارت، می‌خواستی آتش او را تیزتر کنی.
می‌خواستی چندان مشتاق نگاهش داری که زمام عقل از اختیارش خارج شود و آن‌گاه تو قادر باشی با یک لب جنباندن، او را واداری تا به هر کاری که می‌خواهی تن در دهد.

- نه!... آمیس تریس... تو شدیداً در اشتباهی.

لبان زن زندانی از شدت تأثر به لرزه در آمد و چشمانش لبالب از اشک شد، اشکی که به چشمه‌یی جوشان می‌مانست و پیایی از گوشه چشمانش نیش می‌زد و روی گونه‌هایش می‌لغزید.

ملکه نگذاشت این گریه آرام را دوامی باشد. او فریاد برآورد:

- شمشیر را بیاورید و به جانم بیافزید... می‌خواهم بزرگترین خلل را در زیبایی این زن به وجود آورم... زود باشید.

زن زندانی با لحنی استغاثه آمیز درخواست کرد:

- نه!... نه!... این کار را مکن آمیس تریس... من...

اما پیش از آنکه بتواند دنباله کلامش را بگیرد، یکی از زندانبانان، نوک شمشیرش را با سینه او آشنا کرد؛ لحظه‌یی نگذشت که خون، سینه‌ی زن زندانی را رنگ زد و خواهش‌ها و استغاثه‌های او مبدل به ضجه‌های دردآمیز شد و دیری نپایید که از هوش رفت.

پس از این بلا، بی‌شرمی‌های دیگری هم در حق زن زندانی روا داشتند... و بدین ترتیب انتقام خونینی که آمیس تریس از رقیبش ستاند در تاریخ ثبت شد.

۱۰

معتادان تاریخ

امان از همسایگان ناسپاس! که به خیرشان امیدی نیست و هر چند گاه به چند گاه شری را از ایشان، نصیب می‌بریم و یکی از این شرها اعتیاد است، از جمله اعتیاد توتون که سوغات عثمانی‌ها است.

هر چند توتون یا تنباکو گیاهی است امریکایی - که به دورترین نقاط جهان هم پا گشوده است - اما دلیل‌های متعددی، حکایت از ورود این گیاه، توسط عثمانی‌ها، به ایران می‌کند. یکی اینکه به نظر زبان‌شناسان توتون یک واژه ترکی است و دود را معنا می‌دهد و دیگر کلمه چیق یا چپوق است که باز به گمان زبان‌شناسان از واژه چوبک فارسی - به معنای چوب کوچک - اخذ شده و پس از بازگشتش به ایران، تلفظ ترکی خود را به پذیرش ایرانیان رسانیده است.

همزمان با اشاعه مصرف توتون در جهان، انگلیسی‌ها با ایران، روابط سیاسی و تجاری برقرار کرده بودند، از این رو، عده‌یی احتمال می‌دهند توتون هدیه انگلیسی‌ها باشد. با آنکه در آن هنگام انگلیسی‌ها پپ‌های فلزی را جهت مصرف توتون باب کرده بودند، نمی‌توان در این مورد ویژه، سهم انگلیسی‌ها را در دودی کردن ایرانیان به اندازه سهم عثمانی‌ها دانست، چرا که چیق در کشورمان همه‌گیر شد ولی پپ یا به قولی پایپ تازمان ورود بی‌امان اجناس تجملی و تفننی، در ایران ناشناخته و غیرمتداول باقی ماند.

تنها اثری که از انگلیسی‌ها در نخستین دوره دودی شدن ایرانیان به چشم می‌خورد، کلمه تنباکو است که در واژه توبکو یا تاباکو لاتین به معنای دود ریشه دارد.

از آنجایی که ایرانیان، ذوق و ابتکار خود را در هر چیزی دخالت می‌دهند، فی‌المثل از مغولان پریشانگرد و فاقد تمدن، آدم می‌سازند و نسل این خونخواران تاریخ را اصلاح می‌کنند، در مورد توتون و ابزار

تدخین نیز شاهکاری به خرج داده‌اند و آن غلیان است که نامش زبان‌شناسان فارسی را به شگفتی واداشته که از کجا آمده است؛ و خودش همه دودیان جهان را!

همان‌گونه که اشاره شد، توتون یک گیاه امریکایی است که از دیرباز توسط بومیان قاره نامبرده شناخته شده بود. بومیان امریکا به انحاء گونه‌گون توتون را مورد مصرف قرار می‌دادند، اما توتون برای آنان صرفاً یک گیاه تدخینی نبوده است، بلکه آن را گیاهی مقدس می‌شمرده‌اند و در جشن‌ها و اعیاد، از آن استفاده می‌کرده‌اند؛ و همچنین در نشست‌هایی که به مناسبت‌هایی، گه‌گاه تشکیل می‌داده‌اند. منزلت توتون در میان بومیان امریکا، چنان ارزشمند و در خور اعتنا بود که سرخپوستان، پس از پایان جنگ‌ها و اختلاف‌های طایفه‌یی، برای انعقاد صلح، دور هم گرد می‌آمدند و آنچه که موجب استحکام پیمان‌شان می‌شد دود کردن توتون بود و دست به دست گرداندن چپق صلح.

احتمال می‌دهند، نخستین کسی که به غیر از بومیان امریکا - از وجود توتون آگاه شد، «کریستف کلمب» کاشف قاره یاد شده بوده است، که تنها شرح مشاهداتش را برای اروپائیان به ارمغان برده است. اما در اوایل نیمه دوم قرن شانزدهم میلادی، پزشکی موسوم به «فرانسیسکو فرناندیس» از سوی «فیلیپ» دوم - پادشاه اسپانیا - مأموریت یافت پژوهش پردامنه‌یی درباره گیاهان امریکا - از نظر خواص طبی - به انجام رساند. همین پزشک آورنده نخستین توتون به اروپا شمرده می‌شود.

تا سالیان سال، توتون در اروپا، یک گیاه طبی به حساب می‌آمد و در کمتر کسی این تصور راه یافته بود که می‌توان از توتون، به غیر از مصرف‌های پزشکی، استفاده‌یی به عمل آورد.

کشف امریکا، موجب شد اروپائیان متوجه این قاره جدید شوند و در

تسخیر زمین‌های امریکا، با یکدیگر به مسابقه برخیزند. اسپانیا نخستین کشوری است که مردمش را به قاره جدید فرستاد و پس از اسپانیا، انگلستان برای تسخیر زمین‌های امریکا برنامه‌ریزی کرد و بخش عظیمی از این قاره را به تصرف در آورد، بخشی که به ویرجینیا موسوم گردیده است.

ورود انگلیسی‌ها به امریکا، در اواخر قرن شانزدهم میلادی صورت گرفته است و هم از این زمان است که انگلیسیان با توتون آشنایی یافتند. «رالف لین» نخستین انگلیسی معتاد به دود توتون است که تاریخ به یاد دارد. این شخص در یکی از سفرهایش به انگلستان، جهت ارائه گزارش حال و روز انگلیسیان کوچیده، به مقامات مملکتی، برای یکی از رجال به نام «سروالترالیگ» مقداری توتون و ابزار تدخین به هدیه برد.

«سروالترالیگ» چنان به توتون علاقمند شد، که دمی از دود کردنش غفلت نمی‌کرد و همیشه پپی بر گوشه لب داشت. دیگر رجال و اشراف نیز به تبعیت از او، سرسختانه به توتون دل بستند و در اندک زمانی توتون در انگلستان همه‌گیر شد.

به گونه‌ی که نوشته‌اند، چند سال پس از دودی شدن انگلیسی‌ها، سروالترالیگ مورد خشم دربار انگلستان قرار گرفت و به اعدام محکوم شد. شخص مورد نظر هنگامی که راهی محل اعدامش بود، سرخوشانه به دود کردن پیپ سرگرم بود!

بعد از سروالترالیگ انگلستان یک رجل دودی دیگر هم داشته است و آن وینستون چرچیل است که تا سن نود سالگی، سیگار برگ دود می‌کرد و رسماً هشدارهای پزشکی را درباره زیانمندی توتون و مشتقاتش، نادیده می‌انگاشت.

توتون، که دوستانش را دچار اعتیاد ملایم می‌دانند، پس از فراگیری

اروپا، پایش به کشورهای دیگر قاره‌ها هم گشوده شد و امروزه در سراسر جهان، بسیاری کسانی که از این اعتیاد ملایم در رنج‌اند و تندرستی‌شان شدیداً به خطر افتاده است.

نخستین کسانی که با توتون به مخالفت برخاستند، کشیشان بودند. کشیشان بارها، مصرف توتون را تحریم کردند، اما به جز آشوب‌های چند روزه در کشورهای مسیحی، از تحریم کردن‌های‌شان نتیجه‌ی نگرفتند و به تدریج چنان توتون در اروپا، امریکا و... جا باز کرد که خود کشیشان نیز به آن علاقمند شدند و به خیل مصرف‌کنندگان پیوستند!

حال آنکه مورد مشابه تحریم توتون در ایران، توسط علما و روحانیون، در زمان ناصرالدین‌شاه قاجار، موجب انقلابی بزرگ شد و شاه قاجار را وادار به انجام خواسته‌های ملت کرد.

در کشورهای مشرق زمین، تحریم توتون، چهره‌ی بس جدی‌تر و ستمگرانه‌تر داشته است. در کشور عثمانی دودی‌ها را اعدام می‌کردند، و به گونه‌ی که نویسنده «تاریخ نعیم» متذکر شده است، سلطان مراد چهارم چندین هزار نفر را صرفاً به خاطر دود کردن توتون، گردن زده است!

سلطان مراد، مأمورانی را با حقوق گزاف به استخدام در آورده بود تا به شناسایی دودی‌ها پردازند و آنان را برای مجازات به جلادان بسپارند.

برخی از مورخین معتقدند پادشاه عثمانی، دچار جنون آدمکشی بوده است و بهترین بهانه‌هایی که موجب تسکین جنونش می‌گردید گردن زدن و به دار آویختن انسانهای بی‌گناه بوده است و در زمان سلطنت‌اش، تعداد دودی‌های کشور عثمانی چنان افزایش یافته بودند که می‌توانستند مُسکن «مطلوبی» برای جنون سلطان مراد باشند!

شگفت اینکه، چنین سختگیری‌ها و تحریم‌هایی، دوران‌شان بس اندک بوده است، یعنی با پایان یافتن حکومت شاهی خودکامه، قوانین

موردپسند و پذیرش او نیز به آخر حیات خود می‌رسیده‌اند. از این رو، در تاریخ کشور عثمانی نمی‌توانیم آدمکشی‌هایی را سراغ بگیریم که جانشینان سلطان مراد به خاطر توتون به انجام‌شان مبادرت کرده باشند.

معمولاً انگیزه دوام نیافتن این‌گونه تحریم‌ها، از مسایل اقتصادی ناشی می‌شود، فی‌المثل چون تنباکو، درآمد سرشاری برای دولت عثمانی در بر داشت، جانشینان سلطان مراد برای از دست ندادن چنین درآمدی، به ناچار - به جای مخالفت با توتون، دست دوستی به سویش دراز کردند.

در بسیاری از موارد، دولت‌ها پس از مدتی مخالفت با پدیده‌ها یا اموری خاص، تن به رفاقت و موافقت با آن‌ها داده‌اند. نمونه‌اش ممنوع شدن روسپیگری در زمان شاه طهماسب صفوی بوده است که چون تنها در یک شهر اصفهان بیش از یازده هزار روسپی فعالیت داشته‌اند، جانشینان شاه نامبرده، برای کسب مالیات بیشتر از کار غیر مجاز آنان، روسپیگری را نادیده می‌انگاشتند تا خزانه‌شان تهی نگردد.

در حدود دو قرن پیش، هنگامی که جهانگردان برای شناخت قبایل وحشی و کشورهای عقب مانده افریقا، به این قاره رفتند، با نهایت تعجب مشاهده کردند که بسیاری از بومیان افریقا، سرسختانه به کشیدن چپق خو گرفته‌اند، به همین جهت احتمال دادند که توتون امریکایی، پس از گشت و گذار در کشورهای مختلف جهان، توسط عثمانی‌ها، برای بومیان افریقا هم به هدیه برده شده است.

جنایاتی که توتون در کشور عثمانی آفریده است قابل سنجش با وقایع دیگر کشورها نیست. برای نمونه از ایران یاد می‌کنیم: با آنکه در نخستین سال‌های ورود توتون به ایران، سختگیری‌هایی می‌شده است و شاهان صفوی هرگاه که میل‌شان می‌کشیده است مصرف توتون را ممنوع و تحریم می‌کرده‌اند، اما ممنوعیت مصرف توتون، در ایران دیری نمی‌پایید

و شاهانی که حکم بر ممنوعیت مصرف آن داده بودند، خود به مناسبت‌هایی مصرف آن را آزاد می‌کردند، چرا که مالیات سالیانه توتون در زمان شاه صفی، ارقام سرسام‌آور و حیرت‌انگیزی را تشکیل می‌داده است. مالیات توتون اصفهان هر ساله در حدود چهل هزار تومان بوده است و مالیات شهر تبریز بیست هزار تومان و شهر شیراز دوازده هزار تومان.

این ارقام نشان می‌دهد که شاهان صفوی، می‌کوشیده‌اند با بستن مالیات‌های سنگین، مصرف توتون را کاهش دهند، ولی سختگیری‌ها و مالیات‌های کمرشکن، نتوانستند موجبی برای تقلیل یافتن مصرف توتون شوند.

به گونه‌یی که «تاورنیه» در سفرنامه‌اش نوشته است، مردم ایران اعم از زن و مرد، پیر و جوان، چنان به مصرف توتون عادت کرده‌اند که گویی این گیاه تدخینی به رشته زندگی‌شان پیوسته است!

یکی از موارد تحریم توتون و ممنوعیت مصرف آن، داستان جالبی دارد:

«می‌گویند شاه‌عباس، بزمی ترتیب داد و عده‌یی از رجال را به آن فرا خواند. قبلاً شاه‌عباس، به مأمور پذیرایی دستور داده بود برای جمیع مدعوین غلیان‌هایی بیاورد که به جای توتون، در آنها کود گوسفند بسوزد. هنگامی که تمامی مهمانان گرد هم آمدند، شاه دستور آوردن غلیان‌ها را داد. مهمان‌ها، پشت سر هم غلیان دود می‌کردند و مرغوبیت توتون را می‌ستودند. همین بزم موجب شد شاه‌عباس دستور تحریم مصرف توتون را صادر کند، زیرا معتقد بود کسانی که نمی‌توانند میان کود و توتون تفاوتی قایل شوند حق تدخین را ندارند!»

بارها در دوره صفویه، مصرف توتون در ایران ممنوع گردیده است و

حتی یک بار، جنایتی هولناک به خاطر این گیاه امریکایی در کشورمان روی داده است.

ماجرا بدین قرار بوده است: شاه صفی، یک بار دود کردن تنباکو را ممنوع ساخت، مع الوصف، معتادان در گوشه و کنار، دور از چشم مأموران شاه به کشیدن چپق و غلیان می‌پرداختند. دو تن از بازرگانان بخت برگشته هندی که در گوشه کاروانسرای بی‌دود کردن توتون سرگرم بودند، از سوی مأموران مبارزه با توتون! دستگیر می‌شوند و شاه صفی دستور شکنجه‌شان را می‌دهد و مجریان این دستور، سرب گداخته در دهان بازرگانان هندی می‌ریزند تا دچار مرگی دردآلود شوند!

باین کار، شاه صفی نیز در میان جباران تاریخ، جایی برای خود باز می‌کند.

با چنین رویدادهایی توتون رفته رفته تمامی مخالفان سرسخت‌اش را، به دوستی می‌کشاند، به گونه‌یی که امروزه از همه آن مخالفت‌ها، تنها مقاله‌های پراکنده پزشکی به جای مانده است.

معلوم نیست کدام شیر پاک خورده‌یی! همه استعداد و ابتکارش را به خدمت گرفته تا توانسته است غلیان را به علاقمندان دود عرضه کند.

در اینکه «غلیان» یک بدعت کاملاً ایرانی است، جای هیچ تردیدی نیست، چرا که همه اجزایش، نام‌های ایرانی دارند، مانند: میانه، میلاب، نی‌بیچ و... از سوی دیگر جهانگردانی که به کشور ما آمده‌اند، هنگام برخورد با غلیان دچار شگفتی شده‌اند و با آب و تاب در کتاب‌های خود، غلیان، قطعات تشکیل‌دهنده و طرز کارش را تشریح کرده‌اند. حال آنکه بسیاری از جهانگردان، به کشور عثمانی و دیگر کشورها هم رفته‌اند. ولی کمترین اشاره‌یی به مشاهده غلیان یا ابزار تدخینی شبیه آن نکرده‌اند.

با مراجعه به تاریخ، می‌توان به حدس گفت که غلیان، در زمان شاهان

صفوی، ساخته و عرضه شده است، زیرا در هیچ کتاب تاریخی معتبری که پیش از دوره صفویه نوشته شده است، نام و نشانه‌ی از این وسیله دود کردن ابتکاری ایرانیان نمی‌بینیم.

در سال‌های نخست رقابت چپق و غلیان در ایران، غلیان موفق می‌شود منزلت و ارج افزونتری به دست آورد، بدین معنا که غلیان به بزم‌ها و مهمانی‌های اشرافی پا می‌گشاید و به تدریج در زمره ضروریات این‌گونه مجالس قرار می‌گیرد، ولی چپق، بیشتر در میان توده مردم برای خود طرفدارانی به دست می‌آورد.

کار غلیان در مجالس اشرافی چنان بالا می‌گیرد که رجال، مبادرت به استخدام افرادی می‌کنند که شایستگی خود را در نم زدن تنباکو و چاق کردن غلیان نشان داده بودند.

غلیانچی‌ها معمولاً حقوق گزافی دریافت می‌داشته‌اند و از احترام بسیاری برخوردار بوده‌اند، به طوری که همنشینی‌شان با وزرا و حکام مجاز شمرده می‌شده است.

از آن‌جایی که گه‌گاه توتون و ابزار و ادوات تدخین، به نحوی در تکوین جنایات تکان‌دهنده، تأثیر داشته‌اند، به همین جهت تاریخ ایران از جنایتی یاد می‌کند که غلیان، برای «حسن ختام!» نقش عمده‌ی را در آن عهده‌دار بوده است.

در این جنایت نیز، شاه «صفی» خود را سهم‌گردانیده است. موضوع از این قرار است که حاکم قم برای پاره‌ی‌پاره‌ی امور، اصلاحی، اندکی بر مالیات میوه‌ها می‌افزاید. هنگامی که ماجرا به آگاهی شاه «صفی» می‌رسد، حکم به احضار سریع حاکم قم می‌دهد و آن‌گاه به پسر حاکم دستور می‌دهد، ابتدا سبیل‌های پدر را تراشد، بعد بینی و گوش‌هایش را ببرد و آخر سر او را به قتل برساند. پس از به انجام رسیدن این دستور غیرانسانی، شاه

«صفی» پسر پدرکش را به سمت غلیانچی مخصوصش منصوب می‌کند! «غلیانچی» منصبی بود که در زمان آزاد بودن مصرف توتون، شاهان ایران به معتمدین خود می‌سپردند و سالیان سال، عده‌یی بی‌هنر که فقط از عهده چاق کردن غلیان برمی‌آمدند در جرگهٔ عزیزان و نورچشمی‌های دربار قرار داشتند. به غیر از غلیانچیان دربار، دیگر رجال نیز به تقلید از شاهان، غلیانچیان را به خدمت گرفته بودند و آنان را در سفر و حضر همراه خود می‌بردند.

«محمد رضا بیک» سفیر شاه «سلطان حسین» به دربار «لویی چهاردهم» پادشاه فرانسه، غلیانچی خود را، همراهش به فرانسه برده بود؛ او وظیفه داشت در تمامی جلسات مذاکره حضور یابد و وسایل دود و دم آقایش را فراهم کند، حتی «محمد رضا بیک» هنگام گردش در شهر پاریس، غلیانچی‌اش را با خود می‌برد و هر چند گاه به چند گاه غلیانچی، غلیان تازه چاق شده و عمل آمده‌یی را به «محمد رضا بیک» ارائه می‌کرد. پس از اندک مدتی، غلیان، پایش را از محدودهٔ اشرافیت فراتر گذاشت و حضور رسمی خود را در قهوه‌خانه‌ها و همچنین منازل اکثر ایرانیان اعلام داشت. به ویژه در مجالس زنانه، منزلتی به دست آورد و زن‌هایی که هیچ تفریحی به جز دور هم گرد آمدن و مصرف تنقلات و غیبت نداشتند، برای متنوع‌تر کردن تفریح‌شان، غلیان را هم به آنها افزودند.

پذیرش غلیان از سوی همگان، موجب گردید توتون را در شهرها و نقاط مختلف بکارند و برای به دست آوردن انواع مرغوب‌ترش، برنامه‌ریزی‌های گسترده‌یی به عمل آورند. آزمایش توتون در زمین‌های مختلف از نظر کشت، نمونه‌هایی به دست داد که با توتون امریکایی تفاوت‌هایی عمده داشت، به ویژه توتون‌های عمل آمده در حوالی شهر لار - فارس - که طرفداران پر و پا قرصی به دست آورد، و چون نوع توتون

غلیان، با توتون‌های دیگر تفاوت داشت، از این رو به «تنباکو» شهرت یافت.

در روزهایی که غلیان در تمام شهرهای ایران، علاقمندان و طرفدارانی به دست آورده بود، غلیان‌سازان، فرصتی مناسب به دست آورده بودند تا ذوق هنری‌شان را ابراز کنند، به همین جهت هم‌اکنون در بسیاری از موزه‌های جهان، غلیان‌هایی وجود دارند که در جوار «انفیه‌دان» و «اشک‌دان» زندگی بی‌تلاطمی را پشت سر می‌گذارند، غلیان‌هایی که یک دنیا ظرافت و ریزه‌کاری روی بدنه یا نی‌پیچ‌شان به کار رفته است.

شاعران ایرانی از هیچ مضمونی نگذشته‌اند، شاید در جهان کمتر بتوان سرایندگانی را سراغ گرفت که این چنین ظریف، در قالب‌های گونه‌گون کلام را به بازی گرفته باشند.

دود و ادوات تدخین، گه‌گاه مضمون شعر سراینده‌یی قرار گرفته است، و برخی چنان نازک خیالی‌هایشان را انعکاس داده‌اند که نمی‌توان همتایی برای‌شان پیدا کرد، مانند این شعر «مهدی اخوان ثالث»:

یک بار دگر عبث در آینه

غمگین و خموش خنده بر من کرد

یک بار دگر ز خوشهٔ سیگار

در آینه آه و دود، خرمن کرد

مشرق، چپق طلایی خود را

برداشت، به لب گذاشت، روشن کرد

زیرین دودی گرفت، عالم را

آفاق، ردای روز بر تن کرد

شاعران معاصر - اکثراً - با دود میانهٔ خوبی داشته‌اند، به ویژه نوپردازان

که حتی از سیگار پا فراتر گذاشته و دچار اعتیادهای شدید شده بودند.

چون از نوپردازان و شاعران معاصر یادی شده است، از پدر شعر نو «نیما یوشیج» هم یاد می‌کنیم که سخت به سیگار دل بسته بود و بسیاری از شعرهایش را روی پاکت‌های سیگار می‌سروده است.

«فروغ» در قطعه «تولدی دیگر»ش اشاره‌ی به سیگار دارد و دیگر شاعران معاصر نیز گاه در شعرهایشان، علاقمندی خود را به دود اعلام کرده‌اند، ولی هیچ‌یک، موفق نشده‌اند با استفاده از ادوات تدخین، شعری به زیبایی شعر «اخوان ثالث» بسرایند.

شاعران متقدم نیز، گاهی به ادوات تدخین - به ویژه غلیان - التفات داشته‌اند و تک‌بیتی‌های زرینی از خود به یادگار گذاشته‌اند، فی‌المثل «صائب تبریزی» که چیره‌دستی‌اش در مسک هندی مورد تأیید سخن‌شناسان است، گفته است:

غلیان ز دودمان وجود آشکار شد

عالم پر از ستاره‌ی دنباله‌دار شد

شاعر دیگری غلیان را چنین توصیف کرده است:

بسان عاشقی باشد که در هجران معشوقش

به فرقتش آتش و دودش به دل اشکش به دامان است

«اهلی شیرازی» نیز درباره غلیان، ظرافت کلامش را به کمال رسانده

است:

غلیان ز لب تو بهره‌ور می‌گردد

نی در دهن تو نیشکر می‌گردد

برگرد رخ تو دود تنباکو نیست

ابری است که بر دور قمر می‌گردد

به غیر از «اهلی» شاعران دیگری هم بوده‌اند که غلیان را با مضامین

عاشقانه آمیخته‌اند، مانند صاحبان دوبیتی‌های زیر:

غلیان کجاست تا دمی اندر دمش کنم
جان را فدای دود خم اندر خمش کنم
تباکویی که دوست فرستد برای من
من اشک دیده را بچکانم نمش کنم
و یا:

غلیان که به سر آتش شهلا دارد
هر لحظه به دست صنی جا دارد
تو می‌کشی و آب در او می‌رقصد
گویا نفست دم مسیحا دارد
شاعران ما، برای غلیان، چیستان هم ساخته‌اند:
بلبلی خوش نطق دیدم بر سرش تاجی ز زر
کله‌اش از تن جدا و بال وی اندر کمر
می‌خورد دود سیاه و می‌دهد ابر سفید
در تهش باشد بهشت و در سرش باشد سفر
پاره‌یی اوقات شاعران ما، با بیانی طنزآلود زیانمندی‌های غلیان را هم
بیان کرده‌اند:

کله را منگ می‌کند غلیان
سینه را تنگ می‌کند غلیان
کله پا می‌شود کشنده آن
کار اردنگ می‌کند غلیان!

همه این اشعار بیانگر علاقه بیش از حد ایرانیان به ابزار تدخین
ابتکاری‌شان بوده است، اگر هم پاره‌یی اوقات زبان به انتقاد از غلیان، چپق
و... گشوده‌اند، چنان کلام را با طنز آمیخته‌اند که انتقاد، تمامی خواص
خود را از دست داده است!

معمولاً در دربار شاهان هوسرانی چون «فتحعلیشاه» نمونه‌ای مرصع و طلاکاری شده غلیان‌ها، مورد مصرف داشتند و چند تن از متخصصان غلیان، مانند «مروارید خانم»، «غنچه دهن»، «ختایی خانم» با شاه قاجار ازدواج کرده بودند و بچه‌هایی نیز از او داشتند! سرانجام اقتدار غلیان به آخر رسید و در برابر سیگار تن به شکست داد و از آن پس دیگر کمتر در محافل و مجالس، غلیان یکی از ضروریات پذیرایی به شمار می‌رفت و نیز کمتر جباران خودکامه برای شکنجه مردم بیگناه آب تنباکورا به خوردشان می‌دادند. با آمدن سیگار، اعتیاد به دود، مرحله‌ی تازه یافت و سرایندگان این دوره به جز چند مورد، گرفتارتر از آن بودند که تجربه‌های دودی خود را به شعر در آورند و منتشر کنند.



در روزهای نخستین ورود سیگار به ایران، مردم چندان استقبال از آن به عمل نمی‌آوردند و دود کردن سیگار را مناسب شخصیت خود نمی‌دانستند، از این رو، تا چند سالی چپق و غلیان، همچنان رایج‌ترین وسایل تدخین به شمار می‌رفتند.

اما زیاد به طول نیانجامید که سیگار رقبای خود را از میدان بدر کرد و پر مصرف‌ترین وسیله تدخین شد. رفته رفته کار به جایی کشید که در کیف و جیب بیشتر زن‌ها و مردها، سیگار یافت می‌شد.

روتی یافتن سیگار در شهرها، چپق را به روستاها کوچ داد و غلیان را در انحصار وسایل پذیرایی بعضی از قهوه‌خانه‌ها در آورد. امروزه در کمتر خانه‌ی غلیان وجود دارد، مگر آنکه در آن خانه، افرادی سالمند زندگی کنند که همچنان به غلیان وفادار مانده باشند.

توجه بیش از اندازه به سیگار، بیشتر به خاطر سهولت استفاده از آن است. همین سهولت، اعتیاد به سیگار را رایج‌تر کرده است.

بسیارند کسانی که می‌خواهند برای بازگشت تندرستی‌شان، سیگار را ترک کنند، ولی از آن‌جایی که سیگار در همه جا به وفور دیده می‌شود، خیلی زود وسوسه دود کردنش، بر تصمیم ترک اعتیادشان خط بطلان می‌کشد.

با آنکه روش‌های گونه‌گونی برای ترک سیگار پیشنهاد شده است، اما تاکنون هیچ روشی، مؤثر بودنش را به طور قاطع به اثبات نرسانده است، خود پزشکانی که داروهای مختلفی را برای ترک سیگار تجویز می‌کنند نیز معتقدند تنها زمانی داروها می‌توانند نتیجه‌بخش باشند که شخص معتاد از عامل «اراده» نهایت استفاده را به عمل آورد.

مبدع و اشاعه‌دهنده سیگار، شناخته شده نیست، هیچ‌کس به درستی نمی‌داند کلمه «سیگار» یا «سیگار» یا تلفظ لاتینش «سیگرت» یا «سیگارت» از کجا آمده است. زبان‌شناسان احتمال می‌دهند که این کلمه «اسپانیا»یی باشد زیرا ظاهر این واژه و نحوه تلفظ‌هایش، وجه تشابه‌هایی با واژه‌های اسپانیایی دارد.

بیش از نیم قرن است که سیگار حضورش را در ایران به تأیید رسانده است و عده‌ی معتقدند که حدود یک قرن پیش از راه روسیه، سیگار به ایران ارمغان آورده شده است.

«شهری» نویسنده کتاب «تاریخ اجتماعی تهران قدیم» هنگام تشریح بازار تهران نیم قرن پیش، نوشته است:

«از دکان‌های بازار ارسی دوزها یکی هم توتون‌فروشی حاج غلامحسین بود که... سرآمد توتون‌فروش‌های تهران به شمار می‌آمد. دکانش محل وسیعی بود با سقفی شیروانی و درهای نیم‌تنه شیشه‌خور بلند با ابهت، مقابل تیمچه مهدیه پایین‌تر از چلویی حاج محمود و از جمله چند توتون‌فروش معتبر تهران بود و مواد دخانیه و توتون و تنباکوی

قسمت اعظم تهران و ولایات از آن تأمین شد.

تا قبل از انحصار دخانیات و ورود کارخانجات توتون و سیگار دولتی، این شغل یعنی داد و ستد و تجارت توتون و تنباکو، از مشاغل مهم پر درآمد به حساب می‌آمد و از جهت همان درآمد سرشار آن هم بود که دولت آن را در اختیار و انحصار خود در آورد و اگر حافظه‌ام اشتباه نکرده باشد اولین شغلی بود که از اختیار مردم خارج شد و به دولت منتقل گردید یا دومین بود و اولین آن قند و شکر بود.

این تجارت به انواع مختلف صورت می‌گرفت که یا برگ توتون و تنباکو را از رعیت پیش‌خرید می‌کردند و سر محصول تحویل می‌گرفتند و یا به وسیله حق‌العمل کار واسطه خریداری و جمع‌آوری و حمل می‌کردند. فروش آن به مصرف‌کننده نیز به دو نوع صورت می‌گرفت. یا برگ سالم آن عرضه می‌شد و یا آن را می‌پروراندند و به وسیله کاردهای مخصوص مانند رشته می‌بریدند و خشک می‌کردند و نمک به آن می‌پاشیدند و در کیسه‌هایی مخصوص می‌ریختند و بر حسب اندازه کیسه به سیر و نیم سیر و من و چارک می‌فروختند. زدن نمک برای آن بود که از فساد و گندزدگی آن جلوگیری کند و طعمی مطبوع پیدا کند، اما زیاده‌تر از جهت آن بود بر وزنش بیفراید و جنبه تجارتی داشت. چون نمک خرواری سه قران به جای تنباکوی یک من سه قران به فروش می‌رفت، نوع ویژه آن هم بود که گرانتر به فروش می‌رفت. به این صورت که نبریده آن را خریدار می‌برد خود می‌پروراند و تربیت می‌کرد و این از برگ‌های دست‌چین سوا کرده بود که تا یک من چهار قران به فروش می‌رسید و برای این کار هر کس قاعده‌ای مخصوص به خود داشت که یکی آن را کمی آب نمک زده می‌خواباند و یکی آن را نیم‌کوب می‌کرد و با آب چای می‌خیساند و بعضی جهت رفع گرمی و خشکی آن، آن را می‌شستند و با برگ‌گشنیز خشک

مخلوط می‌کردند... بریده‌های نازکتر آن را که از برگه‌های لطیف‌تر حاصل می‌شد به صورت توتون سیگار در می‌آمد.

خاکه‌های تنباکو و کوبیده ساق و برگ آن توتون بود که به مصرف چپق می‌رسید و این امتعه را در فروشگاه‌های بزرگ مانند همین توتون‌فروشی حاج غلامحسین در گونی‌ها و جانخانی / جوال / هاکنار دیوارها دسته می‌کردند و ساخته و آماده آنها را در گونی‌های کوچک سه منی و پنج منی و کیسه‌های مخصوص به نام گیروانکه / کیسه یا ظرفی که حدود دوازده سیر گنجایش داشت / در قفسه‌ها و پیشخوان‌ها می‌چیدند و در معرض فروش می‌گذاشتند. نوع صحیح این تجارت آن بود که برگ توتون و تنباکو را دست اول بخرند و مرغوب و نامرغوب آن را جدا کنند و در اختیار فروشندگان دست دوم و مصرف‌کننده بگذارند و نوع غیر صحیح و مغشوش آن... به طوری که گفته شد هر چه بیشتر آب نمک غلیظ و کوبیده برگ خشک درختان / که بهتر از همه، برگ درخت چنار بود / و خاک اره و خاک کاه و مثل آن داخل جنس کنند و بعد از همه پهن اسب که بعد از برگ چنار بیش از هر چیز، رنگی شبیه توتون روشن داشت و با آن تطبیق می‌کرد.

ماده خام این متاع از اطراف به تهران می‌آمد و در این جا ساخته و آماده می‌شد و به نام خود آن شهر نامیده می‌شد مانند توتون و تنباکوی کاشان، شیراز، اصفهان، هکان، همدان و غیره که بهترین آنها توتون و تنباکوی کاشان و شیراز و هکان بود که درجه اول به شمار می‌آمد و توتون و تنباکوه‌های متفرقه امثال سری، اصفهانی، شاهرودی، خوانساری، مشهدی و کردی غیر متعارف بود و طالبان محدود داشت و آمار و بسته‌بندی می‌شد و جهت اهالی خود آن محل صادر می‌شد. بسته‌های آن، بعد از گیروانکه، پاکت‌های یک سیری و دو سیر و نیمی و پنج سیری بود که

خوب و بد و وسط آن به نام‌های یک و دو و سه نامیده می‌شد و نشانه‌ها و علامت‌هایی هم مانند چپق و غلیان و اسب و گربه و تصویر تهیه‌کننده بر آنها چسبانده می‌شد یا بر پاکت‌های شان چاپ می‌گردید.

توتون چپق و توتون سیگار و تنباکو همه با دست تهیه می‌شد. یعنی ابتدا به وسیله کارد و چاقو می‌بریدند. بادنگ - ابزار نمک و برنج‌کوبی - می‌کوبیدند و به پاکت‌ها می‌ریختند تا اواخر که در اثر زیاد شدن مصرف سیگار، سرمایه‌داران این کار، کارخانه‌هایی دستی و پایی و موتوری جهت برش توتون و پیچیدن سیگار... [تهیه] کردند و ماشین را به خدمت در آوردند که در زمان تشکیل انحصار دخانیات ماشین‌های آنها هم به وسیله دولت خریداری شد و به اداره دخانیات خیابان قزوین حمل گردید و از کارکنان و صاحبان آنها هر کس که مایل بود، به کارمندی آن اداره درآمد...
... وابسته به شغل توتون‌فروشی و تنباکوفروشی یکی هم سیگارفروشی و سیگار پیچی بود که دکان‌های مخصوص برای آن در هر گوشه و کنار دایر شده بود و فروشنده‌ای پای بساط و جعبه آینه جلو دکان آن مشغول فروشندگی و عده‌ای در عقب دکان مشغول سیگار پیچی بودند.

... امتعه دکان‌های سیگارفروشی مواد توتونی مانند انواع گیروانکه‌های توتون و چپق و سیگار با علامت‌های مختلف و گیزر / کاغذ سیگار / و تنباکو و اقسام سیگارهای ساده و مشتوک / پنبه مخصوص گرفتن جرم توتون / دار و چاپ‌دار و بی‌چاپ سر نقره‌یی و سر طلائی بود و زینت قفسه‌ها و جعبه آینه‌های شان عبارت بود از جین‌های کبریت و چوب سیگارهای بلند و کوتاه سر و ته برنج و نقره و قوطی‌های سیگار و چوب چپق‌های جوراجور کلفت و نازک و بلند و کوتاه جیبی و مجلسی از چوب‌های کهور / چوبی با دوام که از ریشه درختی به همین نام تهیه

می شده است / و آبنوس / چوب سیاهی که از هند می آوردند / و آلبالو و کنار / به ضم کاف درخت سدر / و کیکوم / درختی است / و امثال آن با سر و ته نقره و طلا، همراه با سرهای چینی و گلی و چوب و سیخ‌های زنجیردار و بی‌زنجیر آهن و برنج و نقره و جا کبریتی‌های طلا و نقره و کیسه توتون‌های ساده و مخمل و ترمه و قالیچه زری دوزی که به تناسب قیمت در ستون‌های قفسه و پشت شیشه‌ها و داخل جعبه آینه‌ها قرار می‌دادند؛ همچنین جعبه‌های مستطیل، عرضاً به قد سیگار و طول بیست سی سانت، تمام شیشه که سیگاری‌های خرده‌فروشی را در آنها می‌ریختند و جلو دست یا روی جعبه آینه می‌گذاشتند.

... با بودن بسته‌های حاضر از ده‌تایی به بالا باز مشتری ترجیح می‌داد که سیگار را دانه‌شمار تحویل بگیرد، چه اولاً به فروشنده اعتماد نداشت که بسته‌هایش صحیح و درست باشد و دیگر آنکه بتواند سفت و شل و سر پر و سر خالی بودن آنها را امتحان کند و عیب‌داری‌های‌شان را پس بدهد و سالم و مطابق سلیقه خودش سیگار دریافت کند...

طریقه سیگارپیچی این بود که چند نفر به تعداد لزوم و خورند فروش دکان در اطراف میز بلند و درازی بر روی چهارپایه می‌نشستند و هر یک مقداری توتون آماده - که جلو هر کدامشان کپه شده بود - به اندازه سیگار در کاغذ لول باریک می‌کردند و آن را کف دست‌های‌شان لول می‌کردند و گیزی را که بریده و آماده نزدیک‌شان بود برمی‌داشتند و به آن فوت می‌کردند که دهانه‌اش باز شود و سر کاغذ لول را داخل گیزر می‌کردند و چوب باریکی به اندازه یک وجب که مخصوص این کار بود به ته کاغذ لول فرو می‌بردند و با یک فشار توتون را به طرف گیزر می‌راندند و کاغذ لول را بیرون می‌کشیدند و بعد از هر پانصد و هزار سیگار توتون‌های اضافی را که از سر و ته کاغذ سیگار بیرون مانده بود با قیچی می‌بریدند و

سیگارهای آماده را در جاسیگاری که جعبه‌های چوبی‌یی شبیه جاسیگاری‌های شیشه‌ای سابق‌الذکر بود می‌ریختند و هر ظهر و شب می‌شمردند و تحویل استادکار می‌دادند و او هم به نوبه خود در بسته‌های مختلف بسته‌بندی و مارک چسبانی کرده صورت بازار می‌نمود.

اجرت این عمل کار کردی و هزاری بود یعنی مزد پیچیدن هر هزار سیگار به نسبت خوبی و بدی و مشتوک‌دار و بی‌مشتوکی از چهار شاهی تا شش شاهی بود که هر هزار آن از یک تومان تا پانزده قران به فروش می‌رسید و در خرده‌فروشی ده درصد به آن اضافه می‌شد و هر بیست سیگار پنج تا هفت شاهی تحویل مشتری می‌گردید.

اواخر سیگار فروش‌هایی هم پیدا شده بودند که سیگارها را ده تایی و بیست تایی در کاغذهای زرورق و طلایی و مانند آن بسته‌بندی می‌کردند و با چاپ‌هایی مانند طوطی و مرغ و میمون و گربه معرفی می‌کردند و این از آن جهت بود که یک نفر روسی به نام یوسف اف از روسیه سیگارهای گربه نشان وارد کرده بود و مورد توجه قرار گرفته بود و هر کس به تقلید از آن سیگار، کاغذ بسته‌های سیگار خود را شبیه به آن می‌کرد که از آن جمله یکی هم کار وقاحت تقلید را به جای رسانید که عین همان چاپ یوسف‌الف را گراور کرد، مگر سر دم گربه‌اش که خلاف گربه یوسف‌الف به طرف پایین آمده بود و کار به شکایت کارخانه و ادعای خسارت رسیده دعوا به عدلیه و وکیل‌کشی رسید و تنها بالا و پایین بودن دم گربه‌ها بود که وسیله نجات مدعی‌الیه شد.

کاغذ سیگارهایی هم مانند دفترچه به نام گیرزدر بسته‌های صد برگی به قیمت دسته‌ای یک شاهی در دسترس بود که مردم محتاط که می‌خواستند سیگاری مطمئن مصرف کنند از آن استفاده می‌کردند و خود سیگار می‌پیچیدند، سیگاری شبیه کله قند با سر شیپوری و ته باریک که

بر سر چوب سیگار می زدند، با این خواص که هم ارزاتر تمام می شد و هم تر و خشک و سفت و شل آن با سلیقه کشنده بود و هم آماده نبود که متوقعان سیگارکش که عادت به خرید سیگار از جیب خود نداشتند و جلو هر کس انگشتان دست شان مانند دو شاخه... دراز بود توقع نمایند؛ اضافه بر رعایت سلامت بدن که کمتر مصرف شده هر آن در اختیار قرار نمی گرفت و لذت پیچیدن آنکه با آداب خاصی قوطی سیگار را از جیب در آورده و توتون را با طمأنینه در میان گیرز خوابانده آن را لول و کله شیپوری می کردند و با سر زبان درز کاغذ آن را به هم می چسبانند و بر سر چوب سیگار که آن را با فوت کردن یا با کاغذ لوله کرده تمیز می کردند می گذاشتند و به آن کبریت می زدند...»



در صفحات پیشین، به طور پراکنده یادی از چند تن از معنادان تاریخ آمده است، با این وصف، باز هم مختصری درباره نام آوران تاریخ ایران آورده می شود و افزون بر آن ماجراهایی چند نیز نقل می گردد که به نحوی از انحاء با اعتیاد سر و کار دارند.

فساد در دربار شاهان چنان اشاعه یافته بود که می شد در همه سطوح آن افرادی را یافت که «زن باره»، «میخواره» و «معتاد» بوده اند، از این رو در تواریخ نمونه هایی از این دست بسیار است:

«شیخ ابواسحاق فرزند امیر محمود شاه مردی با کمال و خلیق بود، و در نیمه اول قرن هشتم هجری مدتی پادشاهی و حکمرانی فارس را مستقلاً به عهده داشت، ولی چون همواره به عیش و طرب مشغول بود به مهمات امور کشور نمی پرداخت، حتی وقتی که به او خبر دادند که محمد مظفر از یزد حرکت کرده و خیال خروج برترا دارد او تغافل نمود و گفت: بعد از این هر کس اینگونه اخبار را به من بدهد سیاستش می کنم، دیگر

کسی جرأت نمی‌کرد که به او خبری دهد تا اینکه محمد مظفر و لشکریانش به دروازه‌ی شیراز رسیدند. در آن هنگام ندیم او که نامش امین‌الدین چهره بود عرضه داشت خوب است تا بالای بام تشریف آورده تماشایی بفرمایید، ابواسحاق قبول کرد همین که سیل لشکر را دید پرسید: چه خبر است؟

گفتند اینها لشکریان محمد مظفرند برای سرکوبی ما و شما آمده‌اند. باز هم اعتنا نکرد و گفت:

یا تا یک امشب تماشا کنیم

چو فردا شود فکر فردا کنیم

«بالاخره به شهر ریختند و ابواسحاق را دستگیر نمودند و در میدان شیراز وی را به قتل رسانیدند.»

ملاحظه کنید بی‌ارادگی یک معتاد را! شهر در حال از دست رفتن است، ملت در خطر قتل و غارت قرار دارد و مصیبت از در و دیوار دارد می‌بارد، اما ابواسحاق معتاد، شعر! صادر می‌کند.

در تاریخ ما، به کرات ماجرای شاهان هوسرانی آمده است که دشمنان‌شان به دم دروازه رسیده بودند، تازه وقتی که مردم می‌رفته‌اند خبر بدهند با این جواب مواجه می‌شده‌اند: «شاه، خواب است!» و این خواب به قدری ادامه می‌یافت تا دشمن می‌آمد و با لبه تیز شمشیر بیدارشان می‌کرد.

در این جا ماجرای عبرت‌آموز از «یعقوب لیث» پس از دستگیری «طوق» می‌آوریم:

«وقتی که خواستند دست‌های طوق را در بند بگذارند یعقوب متوجه شد که دست طوق را با دستمال بسته‌اند. علت را از او سؤال کرد. طوق گفت: بر اثر افراط در خوراک‌های گرم دچار گرمی شده و ناچار فصد لرگ

زدن به خاطر خون گرفتن / کرده بودم و جای فصد را با دستمال بسته‌ام. یعقوب پر شال کمر خود را گشود. پاره‌ای نان خشک از آن به زمین افتاد، پس گفت: ای طوق! دو ماه غذای من و لشکریان من همین خشک نان‌ها بود، اما تو به شراب نشستی و چندان نوشیدی که گرمی آن ترا گرفت!»

اندک نبوده‌اند سرداران شجاعی که گرفتار اعتیاد شده‌اند و با وجود برخورداری از تمامی تجهیزات جنگی، قافیه را به دشمن باخته‌اند، تنها و تنها به خاطر اعتیادشان و اشتباه حواسی که معمولاً معتادان به آن دچار می‌شوند.

شاهان، سرداران و درباریان معتاد، خود مصیبتی بوده‌اند که بر مردم ایران نازل شده‌اند و ذکر یکایک زندگی آنان، مجال افزونتری می‌خواهد. فی‌المثل درباره «شاه اسماعیل دوم صفوی» نوشته‌اند که بر اثر عدم موفقیت در حل مشکلات سیاسی و اقتصادی به «خمریات و مخدرات» پناه برد و عاقبت جانش را در سرراه «فلونیا» / که معجونی از تریاک است / از دست داد. در این باره قسمتی از صفحه ۱۶۷ کتاب «دون ژوان ایرانی» را برایتان می‌آوریم:

«... مرگ شاه اسماعیل دوم،... مرموز و عجیب است، برخی نوشته‌اند ۱۲ مرد به لباس زن به اتاق خواب او رفتند / به تحریک خواهرش پریخان خانم / و او را خفه کردند، برخی فوت او را به مرض قولنج دانسته‌اند، و جمعی در خانه حسن بیگ به علت خوردن تریاق زیاد یا فلونیا...»

در هر حال، معتاد بودن شاه اسماعیل جایی برای کمترین تردیدی باقی نمی‌گذارد.

شگفت این جا است که گه‌گاه، زمامداران به حمایت از معتادان نیز برمی‌خاسته‌اند، و دستورات غریبی صادر کرده‌اند که در آنها، نه نفع معتاد

وجود داشت و نه نفع جامعه و در ضمن موردی هم برای پیگیری قانونی شخص معتاد نیز باقی نمی ماند، فی المثل:

«ابن هرمه بر منصور دوانیقی وارد شد، و زبان به توصیف و مدح وی گشود، منصور پس از شنیدن سخنان او گفت: حاجتت را بخواه.»

ابن هرمه گفت: حاجت من این است که به حاکم مدینه بنویسی هر وقت مرا در حال مستی ببیند، حد بر من جاری نکند! منصور گفت این امر ممکن نیست چون که احکام خدا نباید تعطیل شود. ولی برای تو کار دیگر می‌کنم. آنگاه به نویسنده خود دستور داد، تا به حاکم مدینه بنویسد که هر وقت ابن هرمه را مست نزد تو آوردند، هشتاد تازیانه به خودش بزن و صد تازیانه هم به آن کسی که او را آورده است! لذا مردم مدینه هر وقت ابن هرمه را مست می‌دیدند، از ترس خوردن صد تازیانه، او را به عمال حکومت معرفی نمی‌کردند.»

اینان بودند کسانی که داعیه اجرای عدالت و مبارزه با فساد داشتند. یک روز مانند «شاه عباس» برای هر معتاد تریاکی سه هزار دینار جریمه تعیین می‌کردند و روز دیگر با وضع قانونی جدید به ترویج اعتیاد می‌پرداختند.

کار نابسامانی‌ها به جایی رسیده بود که اعتیاد، به مجامع علمی و هنری هم پا گشوده بود. خوشنویسان ایرانی که /در نوشتن خط‌های مختلف «محقق»، «ریحان»، «ثلث»، «نسخ»، «توقیع» و... اعجازه کرده‌اند / برای حفظ هنر خود می‌بایست به حفظ تندرستی‌شان پردازند تا کمترین لرزشی در انگلستان‌شان پدید نیاید، نیز معتاد شده بودند. دو نمونه از زندگی خطاطان و خوشنویسان هنرمند و معتاد را از کتاب «گلستان هنر» در این جا برایتان نقل می‌کنیم:

«استاد میراحمد... حضرت میر در اوایل حال چون خطش صورتی

پیدا کرد، ذوق خوشنویسی در سرش افتاده از مشهد مقدس عزیمت دارالسلطنه هرات نموده خود را به خدمت مولانا میرعلی رسانید و در سلک شاگردان او منتظم گردید و سرآمد شاگردان میر شد.»
این خوشنویس پس از رسیدن به کمال دچار اعتیاد می شود. «قاضی احمد قمی» درباره او می نویسد:

«میر قریب ده سال در آن محروسه مطهره فارغ‌البال و خوشحال و بیکلال و ملال به امر کتابت و قطعه‌نویسی اقدام داشتند. جمعی کثیر از ساده رخان مشهد و لاله عذاران آن سرحد در ملازمت میر مشق و تعلیم در روز دوشنبه و پنجشنبه می‌گرفتند و در آن زمان بازار عشق و جنون و کیفیت افیون گرم بود...»

یا درباره مولانا عیسی می‌نویسد:

«مولانا عیسی از کاتبان مقرر دارالسلطنه هرات بود. کتابت را خوش می‌نوشت و روش سید نور داشت. از هرات به مشهد مقدس انور آمد و در کتابخانه شاهزاده ابوالفتح سلطان ابراهیم میرزا بود. کتابت می‌کرد و صاحب مواجب و انعام کلی بود مولانا تریاکی گذاره بود و شعر را نیکو می‌گفت...»

مخلص کلام، تصور می‌رود برای نمودن اعتیاد و آثار زیان‌بارش همین مختصر کفایت کند. اعتیادی که حد و مرزی در کشور ما نداشت و در همه سطوح رخنه کرده بود و جوان‌ها را به نابودی می‌کشاند و شیرازه خانواده‌ها را از هم می‌پاشید. به همین جهت مابقی ماجراها را به فرصتی دیگر موکول می‌کنم اما برای حسن ختام، ماجرای جالب را عیناً برایتان باز می‌گویم:

«روزی کریم‌خان‌زند در قصرش نشسته بود و در حالی که غلیان می‌کشید به اطراف نگاه می‌کرد. ناگهان چشمش به مرد کارگری افتاد که با

دستش اشاره‌هایی داشت و در ضمن هر سخنی که می‌گفت یک اشاره به آسمان و یکی به کریم‌خان و اشاره‌ی دیگر به خودش. کریم‌خان آن مرد را حاضر نمود و از او معنای سه اشاره را پرسید. مرد کارگر گفت: چون از کار خسته شدم، گفتم خدایا تو کریمی؛ من هم کریمم؛ این هم کریم است؛ تو که خدایی و وضعت معلوم است، این هم کریم است که در قصرش نشسته و غلیان می‌کشد، در حالی که نوکرهای او منتظر فرمانش هستند و من هم کریمم که بر این گذران معاشم این‌گونه باید زحمت بکشم. کریم‌خان به او گفت مگر تو غلیان می‌کشی؟ کارگر گفت: بلی. کریم‌خان نی غلیان را به دستش داد و گفت: بکش. مقداری که کشید / کریم‌خان / غلیانرا^۱ به او بخشید و گفت مبادا ارزان بفروشی. مرد کارگر غلیان را برداشت و از قصر خارج شد. کریم‌خان یکی را مأمور کرد تا غلیان را از این مرد خریداری کند. گماشته‌ی شاه به دنبال کارگر رفت و از او پرسید: غلیان را می‌فروشی؟ گفت: بلی. بعد پرسید: چند می‌فروشی؟ کارگر قیمتش را صد تومان معین نمود. گماشته‌ی شاه پول را داد و غلیان را گرفت و برای کریم‌خان برگردانید. چند روزی از این ماجرا نگذشت که دوباره کریم‌خان مرد کارگر را طلب کرد و از او پرسید که حال بگو کریم کیست؟ کارگر چون همان غلیان را مقابل شاه دید، در جواب گفت: قربان نه تو کریمی نه من کریمم، کریم اوست که من را به سامانی رسانید و تو را به غلیانت و خودش هم هیچ فرق نکرده و نخواهد کرد.^۱

۱- برای آنکه صداقت را رعایت کرده باشم باید بگویم این مقاله بررسی‌گونه با نگاهی به کتابهای «دون ژوان ایرانی»، «سیاست و اقتصاد عصر صفوی»، «تاریخچه چپ و غلیان»، «ایران و ایرانیان»، «گلستان هنر»، «کشکول سیاح»، «کشکول طبسی»، «تاریخ مشروطه ایران»، «تاریخ عضدی»، «جرونیمو»، «تاریخ اجتماعی نهران قدیم»، «رستم التواریخ»، «هنگامه تاریخ»، «سفرنامه تاورنیه»، و... فراهم آمده است.



دشمن خانگی

چه سخت است خنجر از دوست خوردن! آن هم دوستی که در زندگی انسان، سهمی در خور اعتنا به خود اختصاص داده باشد؛ آن هم دوستی که پیمان زناشویی با آدمی بسته باشد و بر اثر این پیمان مرد تصور کند که نقطه اتکایی دارد و هنگام درماندگی در پیچ و خم زندگی تنها نیست یار و غمگساری دارد که از شادی‌اش به وجد می‌آید و با اندوهگین شدنش، طاقت از کف می‌دهد و برای زدودن زنگار غم از دل مردش با تمامی وجود می‌کوشد.

زن و مرد هنگامی که روح‌شان را کنار هم بنشانند و با یکدیگر پیوندشان دهند، بدان معنا است که زندگی مشترکی را به واقعی‌ترین مفهومش آغاز کرده‌اند؛ در چنین موقعیتی مرد دلش را با همه مهر و محبتی که در آن جای دارد، به همسرش هدیه می‌کند و در عوض عشق زن را نصیب می‌برد، و چه خوشبختند زنان و مردانی که همواره عشق در وجودشان خانه دارد و تا دم مرگ ترکشان نمی‌گوید.

اما گاه، زنان و مردانی یافت می‌شوند که در نیمه راه زندگی از دوستی بی‌زاری می‌جویند، به اختلاف‌ها امکان ابراز وجود می‌دهند، سر به اطاعت از کینه خم می‌کنند، غلام حلقه بگوش دشمنی و خصومت می‌شوند و دست به اقدامات حادی می‌زنند بر علیه کسی که زمانی دوستش می‌داشتند و او را جزیی از زندگی و وجود خود می‌شمردند.

حتماً در صفحات حوادث روزنامه‌ها، به کرات خوانده‌اید ماجراهای زن و شوهرانی که دستهای خود را به خون همدیگر آلوده‌اند، مرتکب جنایت شده‌اند تا بتوانند زندگی خود را در مسیری جدید به جریان اندازند، مسیری که اغلب با هوسهای پلید، سنگفرش شده است.

انگیزه‌های اینگونه جنایات را نمی‌توان در چند صفحه مورد بررسی قرار داد و ریشه‌یابی کرد، زیرا در موارد گونه‌گون، انگیزه‌ها باهم

تفاوت‌هایی عمده می‌یابند؛ گاه ازدواج‌های ناخواسته به شکست و جنایت می‌انجامد، گاه ازدواج‌هایی که مبنایش بر مادیات استوار است، گاه تفاوت سنی چشمگیر، عامل اصلی ناکامی می‌گردد و گاهی هم مواردی دیگر که ذکر یکایک آنها، از حوصله این نوشته خارج است.

در این جا قصدم بازنویسی زندگی سرداری است که از میدان‌های جنگ، جان به سلامت برد، اما در دام دوستی نیرنگ‌ساز و هوسباز گرفتار شد و جانش را آسان از دست داد، دوستی که مادر سه فرزندش بود. به جا است که حاشیه را رها کنیم و به متن ماجرا پا بگشاییم، در مکان جنایت حضور یابیم تا متوجه شویم قضیه از چه قرار بوده است:



اسکندر مقدونی و سپاهیان‌ش به ایران یورش آورده بودند تا یکی از شکست‌های بزرگ تاریخ را برای این سرزمین دیرین سال به ارمغان آورند. تا آن زمان، ایرانیان - اغلب - از پیکارها پیروزمندانه بازمی‌گشتند، سربازان ایرانی با استفاده از استعداد و نبوغ جنگی و همچنین دلاوری و شهامت ستایش برانگیزشان، به دشمنان این سرزمین، کم‌تر مجال این را می‌دادند که شاهد فتح و ظفر گردند؛ اما اسکندر زمانی به ایران حمله کرده بود که این کشور به قدرتی پوشالی مبدل شده بود؛ هر چند از ظاهر امر چنین برمی‌آمد که هیچ قدرت خارجی را نیروی پنجه در پنجه ایرانیان افکندن نیست. هنوز کشورهای قدرتمند آن زمان پیروزی‌هایی بزرگ سرداران ایرانی را در میدان‌های نبرد به خاطر داشتند و به همین جهت کم‌تر به صرافت تجاوز به این سرزمین می‌افتادند، غافل از اینکه تجمل دوستی، نداشتن تدبیر و کیاست و پای‌بندی به عیش و نوش درباریان و دولتمردان، بزرگترین لطمه‌ها را به ایران وارد آورده بود.

در چنین شرایطی، هر کشوری شکست‌پذیر است و ایران هم از این

قاعده مستثنی نبود. با این وجود در گوشه و کنار ایران زمین، مردانی وجود داشتند که نمی‌توانستند دشمنان را در آب و خاکشان سهیم بینند، آنان به هیچ وجه نمی‌خواستند شکست را باور بدارند، به همین سبب به جای تسلیم شدن، تا آخرین قطره خون‌شان می‌جنگیدند و از سپاهیان مجهز و مسلح دشمن باکی نداشتند، هرگاه که می‌شد با نفراتی اندک به نبرد می‌شتافتند و با آنکه معلوم بود چند صد نفر را تاب مقابله با هزاران سپاهی مسلح نیست، از پای نمی‌نشستند، بدان امید که شاید با فداکاری‌های خود، فرصت کافی برای دیگر رزمندگان هموطنشان فراهم آورند تا به تجهیز خود پردازند و امکان بیشتری یابند برای بیرون راندن دشمن از آب و خاک‌شان.

یکی از این سرداران «سپی تامن» نام داشت. او روزها با سپاهیان مقدونی زورآزمایی کرد، دمی نیاسود و چون قسمت عمده سپاهیان را از دست داد، به اتفاق همسر و تنی چند از دوستانش، به سوی خوارزم و گرگان گریخت، تا دیگر بار سپاهی گرد آورد و جنگ با دشمن را پی گیرد. همسر «سپی تامن» آوارگی و خانه به دوشی را دوست نمی‌داشت، دلش نمی‌خواست هر چندگاه در شهری به سر برد. او از گریزهای پیاپی و مدام در نگرانی به سر بردن، به جان آمده بود. زن سرانجام بی‌زاریش را از خانه به دوشی، به شوهرش ابراز داشت:

- تا به کی باید یک پای‌مان این جا باشد و پای دیگرمان در شهری که فرسنگ‌ها با این جا فاصله دارد؟ تا به کی باید بلا تکلیف باشیم؟
- تا زمانی که این مهمان ناخوانده و زورمند در کشور ما است... این وظیفه ما است که او را برانیم با خفت و شکست.

- جنگ‌هایی که با اسکندر و سپاهیان‌ش داشته‌ایم نشانه آن است که ما را توان آن نیست که با او درگیر شویم، همین چند شکست بس است...

بهتر است شمشیر را بیوسی و کنار نهی، شاید با این کار، اسکندر بر تو سخت نگیرد و تو را در زمره یارانش قرار دهد.

سپی تامن خروشید:

- من دستی را که دشمن به عنوان دوستی به سویم دراز کند پس می‌زنم، چه رسد به اینکه خود برای جلب محبتش بکوشم... از من مخواه که بدین پایه ضعف به خود راه دهم.

- در این جا، آنچه مطرح نیست ضعف است... من مصلحت را می‌گویم.. بهتر است تو هم اندکی به حرف‌هایم بیندیشی.

سپی تامن همسرش را برانداز کرد، همسرش با آنکه سه فرزند برای او آورده بود، زیبا بود و رعنا، اندامش از نهایت توازن بهره داشت و چهره‌اش از نهایت ملاحظت، خوره بدگمانی به جانس افتاد، نزد خود اندیشید:

- کدام مرد است که بتواند از این همه زیبایی چشم بپوشد؟ کدام مرد است که بتواند بر این همه ملاحظت دیده بر بندد؟ شاید همسر من خواهد نیرنگی به کار برد تا من دست از جنگ بشویم و او بتواند با خاطری آسوده، خود را به «اسکندر» هدیه کند و در جرگه زنانش قرار گیرد... وای بر من که چه ساده لوحم و حرف‌هایش را با خوش بینی ارزیابی می‌کنم... همسر من نمی‌داند اگر قرار باشد من دست از جنگ بکشم، او هم باید دست از زندگی بشوید، من به هیچ وجه نمی‌توانم صلحی را بپذیرم که بهایش هدیه ناموسم باشد به «اسکندر».

این اندیشه، لحظه به لحظه بیشتر ریشه می‌گرفت و قوت می‌یافت. دیری نپایید که «سپی تامن» به جنون گرایید، پنداشت که «اسکندر» رویاروی او قرار دارد و به او فرمان می‌دهد از همسر زیبایش دل بر کند و ... چنین پندارهایی، شکیبایی‌اش را بر باد داد، به ناگاه از جایش جهید و

دیوانه‌وار فریاد برآورد:

- بیاید سر همسرم را از تن جدا سازید، کسی که به من پیشنهاد خیانت می‌کند شایسته زندگی نیست.

و بعد روبش را به سوی همسرش گرداند و گفت:

- تصور می‌کنی نمی‌دانم در دلت چه می‌گذرد. هرزه!... هم اکنون سرت را از تن جدا خواهند کرد و آنگاه زبان یاوه‌گویت برای همیشه از کار خواهد افتاد... آنگاه قدرت این را از دست خواهی داد که چنین پیشنهادهای شرم‌باری را بر زبان آوری.

پیش از آنکه کار بالاگیرد، دوستانش مداخله کردند، پای شفاعت را به میان نهادند و سپی تامن را به انواع حیل، به آرامش کشاندند و زن را از مقابل چشمانش دور کردند، از بیم آنکه مبادا بار دیگر سپی تامن، مقهور خشم شود و فرمان قتل همسرش را صادر کند.

* * *

سپی تامن همسرش را بسیار دوست می‌داشت، حتی اندیشه‌ی اینکه همسرش تصمیم به جدایی از او دارد، یا می‌خواهد به او خیانت کند، زجرش می‌داد.

چند روزی از این ماجرا گذشت و میانه‌ی زن و شوهر شکرآب بود، سپی تامن از خشونت‌هایی که به خرج داده بود شدیداً احساس پشیمانی می‌کرد، اما غرورش به او اجازه نمی‌داد که پا پیش بگذارد، به سوی همسرش برود و باز هم او را به خود بخواند.

آن دو، روزها جدا از هم به سر می‌بردند و شب‌ها را در اتاقی دیگر به روز می‌رساندند. همین که شب می‌شد، سپی تامن فرصت می‌یافت به افکارش سر و سامانی دهد، به همسرش بیاندیشد و خاطره دورانی را در ذهنش زنده کند که کنار او، بهترین و شیرین‌ترین لحظات زندگی‌اش را

گذرانده بود.

هر شبی که می‌گذشت، پشیمانی سپی تامن افزونتر می‌شد و نیز پریشانی‌اش؛ همه ذرات وجودش نیاز او را به همسرش فریاد می‌کردند، او می‌خواست بار دیگر مادر فرزندانش را در کنار داشته باشد و بالینش را با او قسمت کند، اما همسرش چنان از او فاصله گرفته بود که مرد تصور می‌کرد به کلی از او دل برکنده است.

سپی تامن چند روز دیگر هم صبوری پیشه کرد، بدان امید که همسرش پیشقدم شود و با او از در آشتی در آید، ولی هنگامی که متوجه شد شکیبایش، نتیجه مطلوب را به دست نمی‌دهد، خود را ناگزیر یافت که عذر رفتار نامعقولش را بخواهد و برای همسرش پیغام بفرستد که هنوز هم کماکان، مهرش را به دل دارد و نمی‌تواند بیش از این دوری و فراقش را تحمل کند.

همسرش ابتدا پیغام را بی‌جواب گذاشت و سپی تامن را بر آن داشت که پیغام‌های دیگری نیز، در پی پیغام نخستین برای او روانه کند و وعده‌ای نیز به آنها بیفزاید، وقتی که پیغام‌های اصرارآمیز مکرر شدند، زن حاضر گردید دوباره به نزد شوهرش برود؛ منتها به یک شرط: به شرط آنکه سپی تامن جشنی ترتیب دهد و در حضور همه کسانی که به او خشونت روا داشته بود از همسرش دلجویی کند و مهرش را صمیمانه ابراز دارد.

سپی تامن را چاره‌ی نمانده بود به جز پذیرفتن این شرط. او بدون درنگ، دستور داد جشنی برپا داشتند؛ جشنی شکوهمند و پرهزینه. او برای برگزاری این جشن، بیش از اندازه سخاوت به خرج داد و انواع و اقسام خوارک‌های خوش‌طعم و شراب‌های خوش‌گوار تدارک دید.

دوستانش ساعتها در آن جشن حضور داشتند، دهان و شکم خود را از خوراک‌ها و شراب‌ها انباشتند، به متتها درجه مستی رسیدند؛ خود

سپی تامن هم در آن جشن به افراط نوشید، تعادلش را از دست داد، سیاه مست شد، به گونه‌یی که نمی‌توانست روی پاهایش بند شود؛ هرگاه از جایش برمی‌خاست و گامی برمی‌داشت، چند گام نامتعادل دیگر هم به آن افزوده می‌شد و کم‌ترین مانعی برای به زمین زدنش کفایت می‌کرد، آثار هوشیاری به کلی از چهره‌اش محو شده بود، وقتی که زبان به سخن می‌گشود، لحنش کیش می‌آمد و حرف‌هایش نامفهوم می‌شد، در میان کلماتی که ابراز می‌داشت، تنها نام همسرش در میان حرف‌های نامفهومش قابل تشخیص بود، آن هم نه به آسانی. چشمان سرخش در قعر چشمدان‌ها افتاده بود و رنگش کدر و بیمارگونه می‌نمود.

مهمان‌ها، یک یک محفل عیش و نوش را ترک کردند، پس از مدتی سپی تامن و همسرش تنها ماندند. زن نگاهی به شوهر مست و عقل باخت‌اش انداخت، به یاد روزی افتاد که سپی تامن بر او خشم گرفته بود؛ کینه در قلبش جوشید و نفرت در وجودش زبانه کشید، از زندگی با مردی که او را مقابل چشم دیگران خفیف کرده بود بیزار شد، او می‌خواست زندگی آرامی داشته باشد، یک زندگی پر تجمل و مرفه و همسری نرم‌دل و آرام، زن نزد خود اندیشید:

- هنوز که از زیبایی بهره دارم... هنوز که طراوت جوانی از وجودم رخت بر نبسته است باید از فرصت استفاده کنم، شوهرم راه خوبی به من نشان داده است! باید هر طور شده است خودم را به «اسکندر» هدیه کنم... باید خودم را به او بنمایانم. مطمئنم او هم مانند دیگر مردان، یارای آن را نخواهد داشت که در برابر زیبایی چهره و اندام موزونم بی تفاوت بماند، بدون شبهه بی‌قرار خواهد شد و به سویم پر خواهد کشید.

کینه از یک سو، زیاده‌خواهی از سوی دیگر، از راه رسیدند، دست در

دست هم نهادند و عاطفه را در وجود زن به شهادت رساندند. زن اندیشه‌اش را پی گرفت:

- اما برای دیدن اسکندر من نیاز به بهانه‌یی دارم... بدون مقدمه و دلیل نمی‌توانم نزد او بروم... بروم و بگویم چه؟... بگویم آمده‌ام تا در جرگه زنان حرمت قرار گیرم؟... نه، این کار شایسته من نیست... اگر چنین کنم، از غرورم چیزی باقی نمی‌ماند، تمام خواهم شد!

بار دیگر نگاهی به شوهرش انداخت، تصمیمی در چشمانش برق زد: - یافتم!... بهانه را یافتم... سر سپی تامن را برای اسکندر خواهم برد. به او خواهم گفت که یکی از دشمنانش را به قتل رسانده‌ام... سر را پیش پای او خواهم افکند و به او خواهم گفت: مرا ببخشایید از اینکه نتوانسته‌ام خود دشمنت را به حضورت آورم و به آوردن قسمتی از بدنش اکتفا کرده‌ام!

به دنبال این تصمیم، خنجری را که زیر لباسش پنهان کرده بود به در آورد، به سوی همسرش رفت، با یکی از دست‌هایش به موهای سر سپی تامن چنگ زد، سر او را به عقب کشاند و لبه تیز خنجر را بر گلویش کشید.

سپی تامن مدهوش بود، او نیروی آن را نداشت که از جایش برخیزد و به مقاومت پردازد؛ هنگامی که خنجر شاهرگش را برید، سوزشی در گلویش ایجاد شد، اندکی دست و پا زد اما کاری از پیش نبرد، مستی قسمت اعظم رمقش را از بین برده بود، جهش خون از شاهرگش هم مزید بر علت شد و در اندک مدتی او را به ناتوانی محض کشاند.

... ابتدا خون از گلوی سپی تامن فواره زد، زن عقل باخته، گرمای خون را روی دستانش حس می‌کرد. از لرزشی خون، ریشه‌یی بر وجودش افتاد، ولی دست از کار نکشید و بارها خنجر را بر گلوی خون‌آلود سپی تامن به

حرکت در آورد.

* * *

اسکندر با دوستانش، سرگرم باده‌گساری بود که برایش خبر آوردند:
- زن و مردی آمده‌اند و اصرار به ملاقاتتان دارند.
- کیستند آنها؟... کارشان با من چیست؟
- مقصودشان را نگفتند، به تنها مسأله‌یی که اشاره کردند آوردن
هدیه‌ای است برای شما.

اسکندر لختی در اندیشه فرو رفت، آنگاه دستور داد:
- بیاوریدشان.

همسر سپی‌تامن را به حضورش آوردند و نیز غلام او را، که کوله‌باری
به دوش داشت. اسکندر پرسید:

- کیستی ای زن... مقصودت از دیدار ما چیست؟
زن سرش را به احترام خماند و پاسخ داد:

راهی دراز را زیر پا گذاشته‌ام تا نزدتان بیایم... و برایتان هدیه‌یی
بیاورم، هدیه‌یی که خرسندتان می‌کند.

اسکندر زن را نگریست، زن به راستی زیبا بود، ظاهر زن نشان می‌داد
که با وجود سفر درازی که در پیش داشته است، قبل از حضور در بارگاه
او، با دقتی و سواسگونه به آرایش خود پرداخته است زن به غلامش
اشاره‌یی کرد و دستور داد:

- کوله‌بارت را بگشا... هدیه‌مان را به امپراتور نشان بده.

غلام پیش آمد، کوله‌بارش را گشود، سر بریده‌ی سپی‌تامن مانند گویی
خون‌آلود، روی زمین غلتید و پیش پای اسکندر از حرکت باز ایستاد.

اسکندر و پیرامونیانش از دیدن سر بریده‌ی یک‌ه خوردند، آنها در
میدان‌های جنگ، به کرات چنین صحنه‌یی را دیده بودند، اما انتظار

نداشتند زنی سفری پر خطر و طولانی را بر خود هموار کند؛ به خاطر هدیه آوردن سری بریده.

اسکندر لحظه‌یی چند به سر بریده نگریست، خونی که بر گلوی آن وجود داشت، خشکیده و به تیرگی نشسته بود، سر بریده سپی تا من هنوز مستی و مدهوشی آخرین لحظات حیاتش را در خود داشت. اسکندر پرسید:

- این سر کیست؟

- سر سپی تا من است... سر یکی از دشمنانت.

- سپی تا من؟... می شناسمش... ولی برایم باور کردنی نیست که یک زن بتواند سرداری جنگجو را سر ببرد.

غلام به حرف در آمد:

- اما بانوی من با دیگر زنان تفاوت‌ها دارد... او همسر سپی تا من است و مادر فرزندانش.

آثار شگفتی و نفرت، در چهره اسکندر هویدا شد:

- چه ترا بر آن داشت که دستت را به خون شوهرت بیالایی؟

زن، خود را آماده کرده بود برای راهی خوابگاه اسکندر شدن، نه پاسخگویی به چنین پرسشها. او اصلاً انتظار چنین پرسشی را نمی کشید، از این رو لبانش در قفل سکوت گرفتار شد چرا که او نمی توانست بی مهابا و بدون شرمساری، منظورش را از انجام این جنایت بازگو کند، نمی توانست بگوید که شوهرش، پدر فرزندانش را کشته است تا به مردی دیگر دست یابد؛ به مردی که قدرتمندترین شخصیت آن زمان به شمار می آمد.

هنگامی که سکوت زن به درازا انجامید، اسکندر با فرمانی دیوار

سکوت را شکست:

- این زن را از مقابل چشمانم دور کنید... کسی که با همسرش، با پدر
فرزندانش چنین کند، بی‌شک در وجودش از وفا اثری نیست... هر چه
زودتر او را از این جا خارج کنید، اما به او آزاری نرسانید زیرا با هدیه‌اش تا
اندازه‌یی بر آسودگی خاطرمان افزوده است... همین قدر که او را تحویل
روسپی خانه بدهید کافی است!

دو تن از خدمتکاران، بازوان زن را به دست گرفتند و او را کشان کشان
با خود بردند، در حالیکه چشمان سر بریده‌ی سپی‌تامن، نگاه ثابتش را به
آن صحنه دوخته بود.^۱

۱- این ماجرا در صفحات ۶ و ۱۷۲۵ تاریخ ایران باستان مشیرالدوله آمده است.

۱۲

==

زهر مار و همشیره آغامحمد خان

پیش از آنکه زهرمارخان، کاری دست خواهر آغامحمدخان قاجار بدهد، خواهر خواجه تاجدار پیشدستی کرد و کاری دستش داد که از هر حیث غیرمنتظره و غیرقابل پیش‌بینی بود، او به برادرش شکایت کرد که: - این چه سرداری است که دور خودت جمع کرده‌یی؟! مردیکه بی ذوق می‌خواست مرا شلاق بزند.

آغامحمدخان پرسید:

- چه کسی؟... منظورت از شلاق چیست؟

خواهرش پاسخ داد:

- منظورم زهرمارخان است، او شلاقی را به دست گرفته و پیش من آمده بود، چه شلاق کلفتی! به کلفتی یک مار کبری!... مردک به خیال خودش می‌خواست حال مرا با آن جا بیاورد!

آغامحمدخان نمی‌توانست چنین حرفی را باور کند، ابتدا فکر کرد که خواهرش دارد با کنایه حرف می‌زند و از حرفهایش مقصودی دیگر دارد، اما خواهرش، سوءتفاهم او را از بین برد و به برادرش فهماند که مقصود همان شلاقی است که پس از بستن دست و پای مجرم و به روی شکم خواباندنش، مورد استفاده دارد. همان شلاقی که گاه مجازات‌کنندگان، با شدت هر چه تمامتر بر کمر و کفل مجرم می‌زنند، بطوری که تا چند روز پس از اجرای مجازات، مجرم از درد نمی‌تواند بنشیند!...

این توضیحات، خون آغامحمدخان را به جوش در آورد و به جنونش کشید؛ تصور اینکه کسی بخواهد دست‌ها و پاهای خواهرش را ببندد، روی شکم خواباندش و بعد با شلاقی به کلفتی مار کبری بیفتد به جانش و عیناکش کند! دیوانه‌اش کرد شتابان از اتاق خواهرش خارج شد، به حیاط آمد و فریاد برآورد:

- زود باشید هیزم بیاورید، هیزم فراوان، آتشی بر افروزید، دیگی

رویش جای دهید، دیگی بزرگ که هیکل گنده زهرمارخان، در آن جای گیرد!

چاکران چاپلوس مسلک، حتی لحظه‌یی درنگ نکردند، با عجله دست به کار شدند، چندین درخت تنومند را قطعه قطعه کردند و در اندک مدتی، تلی از هیزم فراهم آوردند - بی آنکه به این همه هیزم نیاز باشد! - دیگی پرگنجایش را روی تل هیزم قرار دادند، دیگی که در آن، دو سه تن به راحتی می‌توانستند جای بگیرند. خدمتکاران، سطل سطل در آن دیگ آب ریختند، تا لبالب شد، سپس هیزم‌ها را فروختند. شاه قاجار و تنی چند از درباریان، نزدیک دیگ آمدند و منتظر شدند که آب دیگ به جوش آید.

هنگامی که آب حسابی گرم شد و جوشید، زهرمارخان را کت بسته آوردند و در گوشه‌یی نگهش داشتند؛ خدمتکاران منتظر بودند دستور خواجه قاجار را بشنوند تا به سرعت زهرمارخان را به کنار دیگ ببرند و طعمه آب جوشش کنند. فقط کافی بود آغامحمدخان فریاد برآورد:

- بیندازیدش توی دیگ.

تا آنان وظیفه‌شان را به انجام برسانند.

چرخش زبان در دهان خواجه قاجار خیلی‌ها را از بلا تکلیفی و انتظار در می‌آورد و حاضران نمایشی چندش آور و اعصاب فرسا می‌دیدند و می‌رفتند پی کار و زندگی‌شان؛ خدمتکاران به وظیفه‌شان عمل می‌کردند و خود مجرم هم لحظه‌یی چند، درون دیگ این پا و آن پا می‌شد و عربده‌های التماس آلود می‌زد و بعد...

... بعد صدایش می‌برید، از نفس می‌افتاد، رنگش کبود می‌شد و زندگی از وجودش می‌گریخت، این سرنوشت همه محکومانی بود که مجازات جوشیدن در دیگ آب را برایشان قایل می‌شدند.

همه چیز برای اجرای مجازات مهیا بود. آغامحمدخان نگاهی به پیرامونیانش انداخت و نگاهی به دیگ، که آب درونش غل می‌زد و انتظار زهرمارخان را می‌کشید.

* * *

پیش از پرداختن به دنباله این ماجرا، اجازه بدهید، قدری دربارهٔ مجرم برایتان توضیح دهیم:

حتماً ضرب‌المثل «مار از پونه بدش می‌آید، دم در لانه‌اش سبز می‌شود» را شنیده‌اید؛ «زهرمارخان» هم با خواهر «آغامحمدخان» چنین حالتی داشت، از خواهر خواجه تاجدار بدش می‌آمد، هر چند که خواهر «آغامحمدخان» نه پونه بود و نه منشاء گیاهی داشت؛ هر دوی آنان می‌کوشیدند، نقطه ضعف طرف مقابل را بیابند تا بتوانند با ریختن زهرشان، او را در وضعیت و موقعیتی نامناسب قرار دهند.

زهرمارخان مردی خشک و عبوس بود، هیچگاه ندیده بودند که خنده‌یی بر لبانش بیاید، او همواره گره بر پیشانی داشت و خشم در چشم و خشونت در وجود؛ نام اصلیش نصرالله‌خان افشار بود و سمتش فرماندهی ایل افشار.

آغامحمدخان با سپاهیان‌ش به جنگ رفته بود که سفیری از جانب یکی از خان‌های ترکستان به دربار او آمد؛ با پیغامی و مقادیری عرض ارادت از سوی خانش. درباریان نمی‌دانستند چه کنند؟ چگونه پیغام را دریافت دارند؟ چه پاسخی به سفیر بدهند؟ از این رو مصمم شدند که با مهمان‌نوازی‌های خود، سفیر را، آن قدر نگاهدارند تا آغامحمدخان از جنگ بازگردد.

سفیر، شب و روزش در ضیافت می‌گذشت، ناهار منزل یکی از رجال دعوت بود و شام منزل دیگری. از این حیث به او بد نمی‌گذشت، همه

روزه نوشابه‌های خوشگوار می‌نوشید و خوراک‌های اشتهابرانگیز نوش‌جان می‌کرد، اما او مأموریتی داشت، نیامده بود سر سفره‌های عریض و طویل حضور یابد و با ناپرهیزی و پرخوری، اضافه وزن پیدا کند، به همین جهت چند روزی که گذشت یاد مأموریتش افتاد و متوجه تأخیری شد که در انجام آن روی داده بود، کار جنگ هم معلوم نبود، نمی‌شد پیش‌بینی کرد که جنگ چه زمانی به پایان می‌رسد، یک روز دیگر، یک هفته دیگر، یا یک سال دیگر...

اگر جنگ به طول می‌انجامد و آنگاه سفیر مأموریتش را به انجام می‌رساند، هیچ بعید نبود که خان به او بگوید: «خوب بود تو را می‌فرستادم سراغ ماما^۱». اگر خان ترکستان چنین حرفی می‌زد، دیگر اعتبار و احترامی برای سفیر باقی نمی‌ماند.

هر روزی که می‌گذشت دل‌شوره سفیر افزون‌تر می‌شد، آخر سر به جان آمد و به درباریان گفت:

- اگر شما نمی‌توانید پیغام مرا دریافت دارید، بهتر است مرا بفرستید میدان جنگ... در آن‌جا، حضوراً پیغامم را خدمت شاه خواهم داد. درباریان، خطرات سفر و بالاتر از همه مخاطرات میدان جنگ را در گوش سفیر فرو خواندند، کوشیدند هر طور که شده، او را از رفتن به میدان جنگ منصرف کنند، اما سفیر هر دو پایش را در یک کفش کرده بود و به هیچ وجه، ذره‌یی از تصمیمی که داشت عدول نمی‌کرد.

سرانجام درباریان را چاره‌یی نماند به جز اینکه شخصیتی بیابند برای

۱- این مثل معمولاً درباره کسانی به کار می‌برند که در کارها تأخیر می‌کنند. پر واضح است اگر چنین کسانی را دنبال ماما بفرستند، ماما وقتی بر بالین زانو حاضر خواهد شد که نه تنها زانو بارش را زمین گذاشته، بلکه عمری هم بر نوزاد گذشته است!

گوش فرا دادن به پیغام سفیر. خود آنان که شهادت دریافت پیغام را نداشتند. از این رو دست به دامان خواهر آغامحمدخان شدند و از او خواهش کردند، ساعاتی از وقتش را به سفیر ترکستان اختصاص دهد.

روز ملاقات فرا رسید، با آویختن پرده‌یی، اتاقی را به دو قسمت مردانه و زنانه تقسیم کردند، یک طرف پرده، خواهر آغامحمدخان نشست و در طرف دیگرش سفیر و درباریان.

چند لحظه‌یی که گذشت و سفیر لب به تکلم نگشود، علت را جویا شدند، سفیر به آنان گفت که پیغامش محرمانه است، درباریان نگاهی به هم انداختند، مردد بودند که چه کنند، خواهر شاه را با سفیر تنها بگذارند و بیرون بروند، یا اینکه بگویند:

- شاه به همه ما اطمینان دارد، اگر پیغامی دارید باید در حضور ما به همشیره مکرمه‌شان بگویید.

ولی تردیدشان چندان دوامی نیافت، خواهر آغامحمدخان امر به بیرون رفتن‌شان کرد تا مذاکرات در خلوت و نهایت آزادی انجام پذیرد.

رجال بالاجبار از اتاق خارج شدند و سراپا گوش، پشت در اتاق ایستادند تا شاید بتوانند از مذاکره اطلاع کافی حاصل کنند.

این ماجرا هنگامی اتفاق افتاد که نصراله‌خان افشار یا همان زهرمارخان برای سرکشی به هوادارانش به ساوجبلاغ رفته بود، هنگامی که او برگشت از درباریان پرسید:

- چند روزی است که سفیر را نمی‌بینم. چه شده؟... کجا رفته؟

درباریان به او گفتند که سفیر مأموریتش را به انجام رسانده و رفته است. زهرمارخان از شنیدن این حرف دچار کنجکاوی شد، از چند و چون مأموریت سفیر پرسید، درباریان هم به تفصیل برایش تعریف کردند که قضیه از چه قرار بوده است.

زهرمار خان که در حالت عادی هم آن قدر گوشت تلخ بود که با یک خروار عسل نمی شد خوردش، خشمگین شد. او ابتدا درباریان را شماتت کرد:

- این همه بی غیرتی چه معنایی می دهد؟ خواهر شاه را با آن مردک نره غول در اتاق کرده اید و گذاشته اید هر کاری که دل شان می خواهد بکنند! برایش توضیح دادند که آنها پشت در اتاق گوش بودند و همه حواس شان را متمرکز کرده بودند تا متوجه شوند چه قضیه یی میان آن دو رد و بدل می شود! این توضیح از خشمش نکاست، زهرمار خان دلیل آورد:

- این چه حرفی است که می زنید، معمولاً مبادله یا به قول شما رد و بدل کردن قضایا سر و صدایی ندارد، مگر در مواردی خاص.

درباریان و زهرمار خان با هم اتفاق نظر نیافتند، در نتیجه جلسه یی تشکیل شد، درباریان، در این جلسه نهایت سعی شان را به خرج دادند تا زهرمار خان را متوجه اصل موضوع کنند، اما او گوشش به هیچ حرفی بدهکار نبود و ادعا می کرد که قضیه را تا ته، خوانده است و می داند آنچه را که باید بداند.

یکی از درباریان گفت:

- سردار، چرا این قدر منفی فکر می کنی... چیزی اتفاق نیافتاده... آن دو با هم مذاکره کرده اند.

این حرف، آتش به جان زهرمار خان زد و وادارش کرد تا با خشم هر چه تمام تر زبان به ملامت درباریان بگشاید:

- من منفی فکر نمی کنم، این شما یید که ندانسته بزرگترین خیانت را به شاه تان کرده اید... پشت سر هم دلیل می آورید که هیچ اتفاقی نیافتاده است و آن دو فقط به یک مذاکره خشک و خالی اکتفا کرده اند... آخر مگر

مذاکره! هم خشک و خالی می‌شود؟!... آن هم مذاکره یک نره غول ترکستانی و یک زن جوان؟!!

گفتند: - ما بی احتیاطی به خرج نداده‌ایم، کلی محکم‌کاری کرده‌ایم و برای اینکه مرد نامحرم، روی خواهر شاه را نبیند، پرده‌یی ضخیم میان‌شان آویختم.

زهرمارخان با تأسف سری جنباند و گفت:

- بگویید بینم سفیر چند روزی این‌جا بوده است؟

- دقیقاً خاطرمان نیست، دو سه هفته‌یی... شاید هم چند روزی بیش‌تر.

- در این مدت مهمان همه‌تان بوده است؟

- آری، ما کار مهمان‌نوازی را کاملاً انجام دادیم، مرتباً برایش غذاهای

خوش‌طعم فراهم می‌کردیم، از انواع کباب‌ها گرفته تا انواع خورش‌ها و پلوها.

- خوب، در این دو سه هفته، سفیر با زنی ارتباط داشته است؟

پاسخ دادند: - نه... او همیشه در خانه یکی از ما بوده است.

زهرمارخان مثل کسی که می‌خواهد با حرفه‌ایش، زمینه را برای

نتیجه‌گیری مساعد کند گفت:

- بسیار خوب، سفیر در این مدت پرخورده و خوب خوابیده است... از

نیروی جسمی‌اش هم هیچ استفاده‌ای نکرده است، از حیث زن،

محرومیت هم کشیده است... طبیعی است اگر در چنین وضعیتی صدای

زنی را بشنود، عقل از سرش بگریزد... آخر مگر کاری دارد اول پرده‌یی را

که میان او و خواهر شاه بوده است کنار بزند و بعد پرده...!

یکی از درباریان میان حرفش دوید:

- ولی خودتان می‌دانید که خواهر شاه چقدر نجیب است... خودتان

می‌دانید که اگر او را میان هزار مرد هم رها کنند، همچنان پاک می‌ماند!

زهرمارخان پاک از کوره در رفت:

- نمی دانم شما چرا متوجه حرفهایم نمی شوید... من کی گفتم خواهر شاه پاک نیست؟ کی گفتم که خودش به مذاکره! تمایل داشته است؟ من فقط گفتم بی احتیاطی کرده اید، آتش و پنبه را کنار هم گذاشته اید... این سفیر وقتی برگردد ترکستان، خیلی نقل ها دارد برای دوستانش بکند، او می تواند از پذیرایی های ما حرف بزند، از غذاهایی که خورده است... از رختخواب های گرم و نرم... بالاتر از همه می تواند از پذیرایی شاهانه خواهر آغامحمدخان بگوید!

زهرمارخان هیچ توجهی به حرفهایش نداشت، مطالب ضد و نقیضی دنبال هم قطار می کرد، پیدا بود که دنبال بهانه می گردد.

گفت و گوی شان به درازا کشید، حوصله زهرمارخان سر رفت، تنگ حوصله شد، دیگر نمی خواست درباریان برایش دلیل بیاورند، در مغز او نمی گنجید که یک زن و یک مرد، در اتاقی تنها باشند و به جای هر کاری بنشینند و مثل دو تا بچه آدم سر به راه، با هم صحبت بدارند.

زهرمارخان برای آنکه گفت و گوها از سر گرفته نشود، به سرعت از جایش برخاست، نوک شلاقش را در مشت فشرد تا به استحکامش اطمینان یابد، آن گاه به سوی خوابگاه همشیره آغامحمدخان به راه افتاد.

درباریان دیدند کار دارد بدجوری به جاهای باریک کشیده می شود، آنان می دانستند اگر جلوی زهرمارخان را نگیرند، هیچ بعید نیست که او ابتدا خواهر آغامحمدخان را به محاکمه بکشد و بعد صد ضربه شلاق بر او وارد بیاورد، تا هوس هرگونه مذاکره و سفیر به اندرونی راه دادن برای همیشه در دلش از بین برود... به همین جهت همگی به طرف زهرمارخان بورش بردند، دوره اش کردند، ریش گرو گذاشتند. زبان به انواع و اقسام خواهش ها و التماس ها گشودند تا راضی اش کردند برای مدتی مجازات

خواهر آغامحمدخان را به تعویق بیندازد و فقط به تهدید او بسنده کند. در این میانه خواهر آغامحمدخان، حال و روزش را نمی‌فهمید، او بر تعداد نگهبانانش افزوده بود و از آن می‌ترسید که باز خشم زهرمارخان عود کند، شلاقش را به دست گیرد و بیاید به جانش بیافتد، تا هنگام برگشت آغامحمدخان حرص و جوش خوردن کار هر روزه خواهر شاه بود.

بالاخره آغامحمدخان از جنگ برگشت، خواهرش صحنه شلاق خوردن احتمالش را برای او تشریح کرد، درباریان خود شیرینی‌ها کردند و شاه قاجار که همیشه آماده بود از جا بجهد و فریاد خشم بر آورد و فرمان‌های خون‌بار بدهد، دستور جوشانیدن زهرمارخان را داد.



دیگ پر آب، همچنان روی آتش غل غل می‌زد. خدمتکاران و میر غضب‌ها زهرمارخان را کنار دیگ آورده بودند و انتظار فرمان آغامحمدخان را می‌کشیدند.

حاضران خود را آماده کرده بودند تا مرگ فجیع زهرمارخان را ببینند. آنان می‌دانستند روی هم رفته زهرمارخان آدم خوشقلبی است، او فطرتاً عصبانی مزاج و ساده است و همه مسایل را از دیدگاهی بدبینانه، مورد بررسی قرار می‌دهد. هیچ یک از آنان حاضر نبودند مرگ یکی از همقطاران و دوستان‌شان را ببینند، آن هم مرگی چنین فجیع و دور از شایستگی یک سردار. اما هیچ کس هم جرأت نمی‌کرد شفاعت کند، چرا که بارها دیده بودند کسانی که در این‌گونه موارد پا در میانی می‌کنند و به شاه قاجار رو می‌اندازند، خود همراه مجرم مجازات می‌شوند، همین امر سبب شده بود که حاضران را یارای آن نباشد که زبان بگشایند و بخشش مجرم را تقاضا کنند.

از سویی دیگر آغامحمدخان به تدریج متوجه شده بود که چند هزار نفر از افراد زهرمارخان در نزدیکی تهران اردو زده‌اند، او می‌دانست اگر آخرین دستور را صادر کند ای بسا افشارها سر به شورش بردارند و در دسرهایی برایش فراهم آورند، آغامحمدخان، افشارها را خوب می‌شناخت، می‌دانست این ایلیاتی‌ها چقدر شجاعت در وجود دارند و چه اندازه در جنگ‌ها بی‌باک‌اند. خواجه تاجدار خطری را که در راه بود، خیلی خوب احساس می‌کرد، خطری که با دستور نهایی‌اش در مورد زهرمارخان، اذن ورود به تهران می‌یافت.

آغامحمدخان در تردید به سر می‌برد، پشت سر هم به اطرافیانش می‌نگریست، خیلی دلش می‌خواست یکی از آنان پا پیش بگذارد و وساطت کند، اما حاضران شهادت این کار را نداشتند.

خواجه قاجار باز هم اندکی صبر کرد، یکی از درباریان هنگامی که درنگ بیش از حد شاه را متوجه شد، حدس زد که حتماً باید تردید آغامحمدخان در صدور دستور نهایی‌اش، علتی داشته و هیچ بعید نیست که پشیمانی به دلش راه یافته باشد و دنبال بهانه‌ی بگردد برای تغییر دادن تصمیم خشم‌آلودش.

وقتی که تردید شاه قاجار به طول انجامید، حدس آن درباری به یقین مبدل شد، شهادت به خرج داد پا پیش گذاشت، جلورفت خود را روی پای آغامحمدخان انداخت و گفت:

- جان نثار را ببخشید از جسارتی که می‌خواهم به خرج دهم.

آغامحمدخان نگاه تند و نافذش را به او دوخت و پرسید:

- چه می‌خواهی بگویی؟

- قربان زهرمارخان اگر اشتباهی کرده؛ اشتباهش در اثر علاقه به وجود

ذیجود حضرت شاه بوده است. او شاه و ناموس شاه را چنان گرامی

می‌دارد که نمی‌تواند هیچ بی‌احترامی و قصد سوئی را نسبت به آن تحمل کند... در ضمن خودتان مسبوقید که او آدم صاف و ساده‌یی است.. لذا با توجه به علاقه بی‌شائبه و خدمات و چاکری‌های زهرمارخان بزرگواری بفرمایید، عفو بفرمایید، مطمئن باشید همین قدر تنبیه برای او کافی است. دیگران وقتی دیدند که آغامحمدخان برخلاف معمول، با آرامی به حرفهای شفاعت‌آمیز آن درباری گوش می‌دهد، جرأتی یافتند، آنان نیز وساطت کردند و بخشش سردار را خواستار شدند.

آغامحمدخان که منتظر همین لحظه بود، قدری دور و برش را نگریست و بعد گفت:

- حالا که همهٔ رجال دربارم چنین درخواستی می‌کنند... زهرمارخان را می‌بخشم.

به دنبال این گفته، صدای فریاد شعف‌آمیز حاضران در فضا طنین انداخت:

- شاه عفو فرمودند... شاه مهربانیت فرمودند... زهرمارخان را آزاد کنید.

رگه‌های خرسندی به خوبی در طنین این فریادها محسوس بود جلادها دست و پای زهرمارخان را گشودند، اما در میان بهت و حیرت حاضران، زهرمارخان به جای آنکه نزد دوستانش بازگردد، با آنان به گفتگو پردازد، از آنان تشکر کند، به طرف دیگ آبجوش خیز برداشت؛ اگر یکی از خدمتکاران سرعت به خرج نمی‌داد و بازوان زهرمارخان را محکم در پنجه‌های نیرومندش نمی‌گرفت، هیچ بعید نبود که او خودش را در دیگ آبجوش بیاندازد؛ دیگر خدمتکاران هم به کمک خدمتکاری که بازوان زهرمارخان را محکم چسبیده بود آمدند و با هر جان‌کدنی بود، مانع شدند زهرمارخان اقدام به خودسوزی کند. زهرمارخان با آنکه

دست‌هایش، میان پنجه‌های قوی آنها قفل شده بود، تقلا می‌کرد و تلاش به خرج می‌داد تا خود را به دیگ برساند و در ضمن مرتباً فریاد برمی‌آورد:

- زهرمارخان از کنار دیگ بر نمی‌گردد... زهرمارخان از کنار دیگ بر نمی‌گردد!

ماجربایی که با دلهره آغاز شده بود. داشت سرانجامی مضحک می‌یافت؛ شاه قاجار به خنده افتاد. درباریان نیز به همچنین... بالاخره با هر زحمتی که بود، زهرمارخان را از کنار دیگ دور کردند و سر و ته قضیه را هم آوردند.

پس از این واقعه، بار دیگر این شخصیت تاریخی، مورد عنایت آغامحمدخان قرار گرفت، حتی فرزندانش نیز نزد شاهان قاجار ارج و قربی یافتند، از جمله نواده‌اش سلیمان‌خان که در زمان ناصرالدین شاه می‌زیست، درباره او نوشته‌اند:

«سلیمان‌خان رییس ایل و سرکرده سواره افشار را می‌شناسیم. این شخص نوه نصراله خان معروف به زهرمارخان رییس ایل افشار دوره آغامحمدخان.. بود.»^۱

۱۳

حاجی عباس در فرنگ

گلی، دست به دست می‌گشت؛ یک گل سرخ، درشت‌تر از همه گل‌های سرخ دنیا، با برگ‌های مخملی، با خنده‌ی زوال‌ناپذیر. گلی که اگر هفته‌ها و ماه‌ها، در گلدان می‌ماند، نمی‌خمید و نمی‌پژمرد.

گلی چنین زیبا و چنین چشم‌ربا را از تهران به تبریز فرستاده بودند، نزد «محمد میرزا»^۱

محمد میرزا گل را به دقت نگریست؛ چشمانش به ضیافت زیبایی‌های خیره‌کننده دعوت شده بود، هرکاری کرد نتوانست از گل دیده برگردد. گل را با خود به حرمسرا برد تا زنان حرم نیز آن را ببینند و با چشمان‌شان از آن همه قشنگی و فریبندگی استقبال کنند.

زن‌ها، همین که گل را دیدند، از خود بیخود شدند، تحسینش کردند: - چه قشنگ است این گل... حیف که هوای تبریز چنین گلی نمی‌پرورد... اگر چنین گل‌هایی در اختیار داشتیم، خانه را گلباران می‌کردیم... روی بخاری، کنار پنجره، بر در و دیوار، همه جا، چنین گل‌هایی را قرار می‌دادیم، تا خانه‌مان یک گلستان واقعی شود.

گل سرخ، در دست زن‌ها، بیش از چند لحظه دوام نمی‌آورد، هنوز زنی از تماشایش سیر نشده بود که زنی دیگر، آن را می‌ربود و خیره زیبایش می‌شد.

چنین گلی، بایستی عطری گیج‌کننده داشته باشد، بایستی عطر گل‌های بهشت را داشته باشد، اما گل سرخ درشت، اصلاً بو نداشت گویی در بهشت بوی خوش و عطر شامه‌نوازش را جا گذاشته بود!

هنگامی که زن‌ها، کاملاً مسحور گل سرخ شدند، محمد میرزا راز گل

۱- «محمد میرزا» فرزند «عباس میرزا» نایب‌السلطنه است که پس از فوت پدرش، به ولیعهدی برگزیده شد و سرانجام به نام «محمدشاه قاجار» بر تخت نشست.

را افشا کرد و با حرفش شگفتی همگان را برانگیخت. او گفت:
- حیف از این گل!... با این همه قشنگی، با این همه لطافت، مصنوعی
است! با دست آن را ساخته‌اند. اما اگر عطر ندارد، اگر جان ندارد، با خطر
پژمرده شدن هم روبرو نیست. هیچ گزندی تهدیدش نمی‌کند، این گل تا
دنیا، دنیا است می‌تواند همین‌گونه باقی بماند، بدون آنکه ذره‌یی تغییر
شکل دهد.

زن‌ها، تازه متوجه شده بودند که برگ‌های گل سرخ از مخمل است و
ساقه سبزش از پارچه. فاقد عطر و بوی دلپذیر بودن، نقصی برای گل به
شمار می‌آمد؛ نقصی بزرگ. اما زیبایی آن، چنان زنان را فریفته و وسوسه
کرده بود که این نقص را در خور اعتنا نیافتند، بی تفاوت از جوارش
گذشتند و از محمد میرزا خواستند هر قدر که می‌تواند چنین گل‌هایی را
فراهم آورد.

نخستین بار بود که گل مصنوعی به ایران پا می‌گشود، گلی که فریب
می‌داد، چشم‌ها را می‌ربود و نیز دل‌ها را.

محمد میرزا بر آن شد که خواسته زنان حرم را بر آورد. او می‌توانست
ده‌ها خروار گل مصنوعی، از کشورهای اروپایی بخرد، ولی خرید گل
راضیش نمی‌کرد، بلکه او می‌خواست در ایران هنرمندانی وجود داشته
باشند که بتوانند چنین گل‌هایی بسازند. می‌خواست ایرانیان، این هنر را
فراگیرند، از این رو، به جای آنکه به فکر فراگیری صنایع مفید توسط
صنعتگران ایرانی باشد، تصمیم گرفت تا یکی از آشنایان را راهی
فرنگستان کند؛ برای آموختن چند و چون و رمز و راز گل‌سازی.

قرعه سفر به فرنگستان، به نام حاجی عباس شیرازی در آمد. حاجی
عباس نقاش بود و نقش ظریف را به خوبی، روی کاغذ می‌آورد. ذوقی
داشت در کنار هم قرار دادن رنگ‌ها و عرضه کردن تابلوهای نظرگیر.

ظاهراً محمد میرزا نهایت دقت را، در انتخابش، به خرج داده بود. حاجی عباس هنرمندی بود با استعداد و ظاهراً هیچ بعید نمی‌نمود که علاوه بر نقاشی، در دیگر هنرها نیز استعدادش را نمایان سازد. حاجی راهی فرنگستان شد، در حالی که ده‌ها زن، با ناشکیبایی هر چه تمام‌تر، انتظار بازگشتش را می‌کشیدند و انتظار گل‌های سرخ درشت مخملی و پارچه‌یی.

* * *

پاریس، در سال ۱۲۳۵ هجری، میزبانی حاجی عباس را پذیرفت. نقاش ایرانی، از آن‌جا که می‌دانست ده‌ها نفر به او امید بسته‌اند و توقع دارند که او هر چه زودتر، گل‌سازی قابل و هنرمند از کار در آید و بازگردد، بدون کمترین درنگی، به کارآموزی در آموزشگاه‌ها و کارگاه‌های گل‌سازی پرداخت.

در این‌گونه کارگاه‌ها، فقط زنان و دختران مشغول کار بودند. بیچاره حاجی عباس در میان آنها گیر افتاده بود، میان دخترها و زن‌هایی که موهای‌شان به آبشار طلا می‌مانست و چشمان سبز یا آبی‌شان خیال‌انگیز بودند چون جنگل مازندران، و مرموز چون دریای خزر.

استاد طرز ساختن گل‌ها را به کارآموزان، تدریس می‌کرد. پر واضح است حاجی را در میان کارآموزان مادینه، آن فراغت خاطر نبود که از آموزش‌های استاد، بهره‌یی بگیرد. او هر روز در کلاس حاضر می‌شد، اما به جای فراگیری شیوه گل‌سازی، یا در جنگل ژرف چشمی سبز، خویشتن را گم می‌کرد و یا میان موج‌های توفانی چشمی دریایی دستخوش تلاطم می‌شد.

به همین لحاظ، نخستین کارآموز اعزامی ایران به خارج - مانند اغلب کسانی که پس از او برای ادامه تحصیلات به اروپا و امریکا رفته‌اند - به

جای فراگیری حرفه و پیشه‌ی بی، یک وقت گذران شد؛ روزها و شب‌ها را به هدر می‌داد، بی آنکه بتواند ذره‌ی موفقیت در فراگیری فنون گل‌سازی کسب کند.

حاجی عباس هر کاری می‌کرد، نمی‌توانست گلی بسازد، کاغذها را حرام می‌کرد، پارچه‌ها حرام می‌کرد، اعصاب استاد را با بی‌استعدادی خود می‌فرسود و نمی‌توانست کاری از پیش ببرد.

* * *

محمد میرزا و اهل حرمش، شب‌ها، دور هم می‌نشستند. پیشرفت‌های سریع حاجی عباس را پیش‌بینی و ابراز می‌کردند. برای زیباسازی اتاق‌ها، نقشه می‌چیدند، اتاق‌ها را و به طور کلی خانه را در نظر مجسم می‌کردند که با گل زینت یافته‌اند و رویانگیز شده‌اند.

سه چهار ماهی گذشت. تا نامه‌ی بی از حاجی عباس رسید، نامه را مشتاقانه خواندند، نامه، گزارشی بود از طرز کار گل‌سازان. حاجی در آن نامه نوشته بود که دارد الفبای این هنر را می‌آموزد و سعی تمام دارد هر چه زودتر بر فن گل‌سازی تسلط یابد.

در پی این نامه، نامه‌های دیگر آمد، نامه‌های بعدی نیز مضامینی نزدیک به مضمون نامه نخستین داشتند. بوی امید نمی‌دادند، حاجی عباس در نامه‌هایش از هر دری می‌نوشت، حاشیه می‌رفت، از این شاخ به آن شاخ می‌پرید، اما کم‌تر به اصل قضیه، اشاره‌ی بی می‌کرد.

چند ماهی دیگر که گذشت محمد میرزا متوجه شد که حاجی عباس گل‌ساز بشو نیست! از این رو، برایش پیغام فرستاد که گل‌سازی سرت را بخورد؛ حداقل دست یکی از فرنگی‌ها را بگیرد و همراه خودت بیاور تا او برای ما گل بسازد.

این پیغام، تکلیف حاجی را روشن کرد، متوجه شد که محمد میرزا و

زنانش از او قطع امید کرده‌اند. چاره را در این دید که یکی از گل‌سازان را با خود همراه کند و به تبریز بازگردد.

* * *

گل‌ساز استخدای ایران، زنی بود سی ساله، از مردم ارلئان. آن روزگار، سفر به دورترین نقاط جهان، در عرض یکی دو روز یا چند ساعت امکان‌پذیر نبود. روزها، بلکه ماه‌ها، به طول می‌انجامید تا مسافر به مقصد برسد. محشور شدن با زنی جوان و هنرمند، برای حاجی عباس گرفتاری‌هایی ایجاد کرد، زنی که هم کمال داشت و هم جمال، خوب می‌خواند و خوب حرف می‌زد و بالاتر از همه، در آشپزی نیز ماهر بود. گرفتاری‌های حاجی عباس سر و کار با دل داشت. او به لحظه‌یی از زندگی‌اش رسیده بود که می‌بایست، روحش را کنار روح زنی بنشانند، با هم پیوندشان دهد؛ پیوندی که تا هنگام جدایی جسم و جان‌شان، پایدار و وفادار بماند.

همان قدر که دلش مهر زن را به خود جذب می‌کرد، عقلش آن را می‌راند: حاجی مسلمان بود و زن مسیحی. او به خوبی آگاه بود که ازدواج با چنین زنی، در اندک زمانی سر زبان‌هایش خواهد انداخت و موجب خواهد شد تا عشقش نقل محافل خاص و عام شود.

چاره به پایان رسیدن گرفتاری‌های حاجی تنها مسلمان شدن زن مسیحی بود و بس. اما حاجی عباس مردد بود که چگونه اسلام را بر زن ارلئانی عرضه کند؟ چگونه به او بفهماند که پول داده و استخدامش کرده است و حال، دل نیز داده است تا این معامله از هر حیث تقویت شود. دل حاجی عباس سرشار از عشق زن فرنگی شده بود و عقلش با این عشق مخالفت می‌کرد، عقل این عشق را عاقبت به خیر نمی‌دانست مگر با مسلمان شدن زن ارلئانی.

روزها حاجی عباس با دل و عقلش در کشمکش بود. در این گیر و دار، زن فرنگی به دادش رسید، نگذاشت کار دل، مشکل شود، او مهرش را به پیشواز عشق حاجی عباس فرستاد و به خاطر به دست آوردن شوهری ثروتمند و مرفه‌الحال، از آیین مسیحیت دست برداشت. اسلام را پذیرفت و هنوز در نیمه راه سفر بودند که کارشان به ازدواج کشید.

بازی روزگار را می‌بینید؟ مردی از ایران برای فراگیری فن گل‌سازی روانه فرنگ می‌شود و زنی گل‌ساز، تصمیم سفر به ایران می‌گیرد. خوب! هر چه باشد صحبت از گل است و این دو نفر حق دارند که دسته گل براهند. آب دهند! این دو، با هم ازدواج می‌کنند و از آن پس زن ارثانی می‌شود. «مادام حاج عباس.»

تا این جای قضیه، شیرین است و دل‌نشینی؛ تا این جا، قضیه به قصه می‌ماند و به افسانه‌یی عاشقانه. اما از این به بعد، مسیر ماجراها دگرگون می‌شود؛ ماجراهایی که از گل آغاز شده بودند و به عشق و ازدواج گراییده بودند، رفته رفته، تغییر ماهیت دادند.

مادام حاجی عباس و شوهرش، بالاخره سفرشان به پایان انجامید و به خیر و خوشی به تبریز رسیدند. ده‌ها نفر به استقبالشان آمدند، حاجی عباس پس از بازگشت، همان یکی دو روز، مطرح بود، و بعد فراموش شد و توجه همگان به مادام معطوف گردید.

زن‌های حرم، مادام فرنگی را صمیمانه پذیرفتند، چرا که طرز حرف زدن، لهجه و تلاشی که او به خرج می‌داد برای ادا کردن کلمات فارسی، موجب سرگرمی و سرور زن‌ها می‌شد. مادام شیرین کلام بود. از فرنگستان خاطره‌ها داشت، خاطره‌های توجه‌برانگیز و اعجاب‌آور. سواد هم داشت، به همین جهت در اندک مدتی، همدم همیشگی مهد علیا مادر ناصرالدین شاه شد.

وقتی که محمد میرزا به سلطنت رسید، مادام حاجی عباس سمت مشاور امور سیاسی را به دست آورد و پس از محمدشاه به مهد علیا کمک‌ها کرد تا پسرش ناصرالدین میرزا بر تخت سلطنت بنشیند. همین خدمات موجب گردید که مادام به سمت مترجم اندرون ارتقاء مقام یابد و در واقع مبدل به عقل کل دربار قاجار گردد. مهد علیا هم که معرف حضورتان هست؛ او زنی بود زیرک و برخوردار از تمامی استعدادهای فتنه‌انگیزی و آشوبگری. او به تنهایی، برای به هم ریختن کشوری، کفایت می‌کرد؛ مادام هم به یاریش آمد و در انجام اخلاص‌ها و توطئه‌ها، تقویتش کرد. استاد فقید عباس اقبال دربارهٔ این دو نوشته است:

«جای هیچ شک و شبهه نیست که یک مقدار از بلاهایی که بر سر عباس میرزا ملک آرا و برادر ناصرالدین شاه و مادر او وارد آمد [...] و شاید هم قسمتی از توطئه‌هایی که بر ضد مرحوم میرزا تقی خان امیرکبیر تهیه و به عزل و قتل آن مرد با کفایت منتهی شده است به دست همین خانم حاجی عباس همدست و مشیر مهد علیا انجام گرفته باشد. دسیسه یک زن به تنهایی اساس خاندانی را بر باد می‌دهد. وقتی که دو زن حيله‌ساز و نیرنگ‌باز دست به دست یکدیگر بدهند معلوم است که فساد و اخلاص ایشان تا چه حد دامنه پیدا می‌کند و به چه عواقب شومی منتهی می‌گردد.»^۱

اگر حدس استاد اقبال درست باشد، باید پذیرفت که گل مصنوعی در نخستین بار ورودش به ایران، مرتکب جنایت شده است، آن هم جنایتی به عظمت کشتن یکی از مفاخر تاریخ ایران.

۱۴

خر کریم خنده آفرین!

هنگامی که شاعری مبدل به سخن‌بازی شود و کار سراینده‌گی، به مدح و ثنا و بدیهه‌سرایی‌های چاپلوسانه، محدودیت پذیرد؛ سراینده‌گان را بیش از مسخرگان، اعتباری نصیب نخواهد شد. در چنین زمانه‌یی، شاعران تنزل مقام می‌دهند، چرا که پیوستگی‌شان با مردم گسسته است و رشته ارتباط‌شان با آنان بریده.

هم از این رو است که واقعیت‌ها را نمی‌توان در دیوان شاعران مداح یافت؛ و نیز در کتاب‌هایی که از وقایع‌نگاران سفارشی برای ما مانده است، هر دو گروه همواره مصلحت و اقتضا را در نظر می‌گرفته‌اند و برای‌شان، سود و صرفه‌خویشتن بیش‌تر مطرح بوده است تا بیان حقایق. پس از آنکه امیران و حکام، التفات و تعلق‌خاطری به کلام فاخر یافتند، شاعران یکی از اجزاء و ضروریات تفکیک‌ناپذیر دربارها شدند، چه در دوره‌هایی که سرداران ایرانی، مانند شیران شکسته قفس، دشمنان را زیر رگبار ضربه‌های شمشیر خود می‌گرفتند و چه هنگامی که آنان را قدرتی نبود، و ناگزیر به حرمخانه‌ها و محفل‌های نوشانوش‌گرایش می‌یافتند؛ و شمشیرها را در نیام می‌گذاشتند، در همه حال، شاعران به‌به‌گوی آنان بودند.

در واقع، شاعران و وقایع‌نگاران را در روزگار نیرومندی ایران، وظیفه‌یی بوده است و در دوران ضعف ایران نیز وظیفه‌یی، در روزگار قدرتمندی حاکمان، می‌بایست گزاره می‌گفتند و اندکی را بسیار قلمداد می‌کردند و در زمان‌های ضعف و فتور، شکست‌های آنان را در کتاب‌ها و سروده‌هاشان، به عنوان پیروزی‌های درخشان منعکس می‌کردند و به رشته‌نظم می‌کشیدند.

نتیجه‌ این کار - در تاریخ ایران - بس تأسف‌آور است: وقایع‌نگاران و شاعران در دروغ‌پردازی، خیالبافی، گریز از واقعیت‌های تلخ و چه و چه به

کمال رسیده بودند و به شهادت تاریخ می بینیم شاعرانی را در دربارها ارج و قرب بیشتری بوده است که هنر و مهارتشان در انعکاس این صفات نکوهیده، افزوتتر بوده است.

نمی خواهم انکار در کار شعر و شاعری بیاورم، نمی خواهم چوبی به دست بگیرم و همه را با آن برانم؛ نه! این قصد من نیست؛ نمی توان از جوار سروده های دلنشین و کلام های راستین، بی اعتنا گذشت؛ نمی شود ارج و بهایی برای شان قایل نشد. اما چکنم؟ در تاریخ ما، تعداد سخن بازان و چاپلوس مسلکان، آن قدر زیاد است که حدی نمی توان برایش قایل شد، اغلب دیوان های شاعران ستایش است و اغلب کتاب های وقایع نگاران ستایش.

با این تفصیل اگر کسی بخواهد در تاریخ ایران پی جوی واقعیت ها شود، تکلیفش چیست؟ به بیشتر شاعران که نمی شود امید داشت و به اغلب مورخان نمی توان دل بست، زیرا در آثارشان، مردم حضوری موجه ندارند، راستی ها و درستی ها، یا به دست کذب و شایعه به شهادت رسیده اند و یا زیر حجاب و نقاب جمله پردازی ها، مغلق گویی ها و رندانه نویسی ها کتمان شده اند.

این جا است که گره در کار پژوهندگان می افتد و بر آن شان می دارد تا از راه های گونه گون، واقعیت ها را بجویند، دلک ها نیز با زندگی جالب، با کارهای شگفت انگیز و با حرف های خنده آور و تکان دهنده شان می توانند تجربه خوبی باشند برای دست یابی به واقعیات مکتوم در کتاب های تاریخی ما، همان دلک هایی که پدر طنز ایران عبید هم به آنان بی التفات بوده است، در این مورد نوشته اند:

«در روزگار ابواسحاق در شیراز عبید زاکانی به تحصیل علم مشغول بود، در همان ایام نسخه یی در علم معانی تصنیف کرده بود و می خواست

آن را به عرض سلطان برساند، گفتند: مسخره‌یی آمده است و سلطان به او مشغول است.

عبید تعجب کرد و گفت:

- هرگاه تقرب سلطان به مسخرگی میسر گردد، چرا کسی دماغ لطیف خود را به دود چراغ مدرسه کثیف سازد؟ پس به آنجا نرفت و این رباعی را سرود:

در علم و هنر چو من مشو صاحب فن

تا نزد عزیزان نشوی خوار چو من

خواهی که شوی قبول ارباب زمن؟

کنگ آور و کنگری کن و کنگره‌زن

دربارها دلقک‌پرور بوده‌اند، شاهان کم‌تر به اهل علم توجه داشته‌اند، اما در این میانه اگر انتقادی وارد باشد به خود «دلقک»ها نیست بلکه به دربارها است و درباریان؛ که قوه تشخیص‌شان ضعیف بود و نمی‌توانستند ما بین دوغ و دوشاب، تفاوت‌ها را دریابند.

به عقیده من، هنگامی که درباریان به خاطر حفظ مقام و منزلت‌شان، چاپلوسی پیشه سازند و شاعران برای کاسته نشدن رونق سفره‌شان، مداحی کنند، دلقک‌ها ارزش و اعتباری به سزا می‌یابند همان کسانی که مسخرگی حرفه‌شان بوده است و خنداندن خویش و بیگانه وظیفه‌شان؛ همان کسانی که گاه در محافل جدی حضوری مؤثر می‌یافتند و درست در زمانی که حاضران تصور می‌کرده‌اند، آنان می‌کوشند تا رسم از ته دل خندیدن بر نیافتد، واقعیت‌هایی را بیان می‌داشتند که هیچ یک از رجال را یارای اشاره به آنها نبود چه رسد به ابرازش.

مثلاً ببینید یک دلقک با چه ظرافتی شکست فرانسه را ابراز داشته است، بگذارید عیناً این مطلب را برایتان نقل کنم:

«می‌گویند در سال ۱۳۰۴ میلادی، در جنگی، انگلیسی‌ها کشتی‌های دریایی فرانسه را غرق کردند. یکی از دلک‌ها به فیلیپ ششم پادشاه فرانسه آن روزگار گفت:

- انگلیسی‌های ترسو! جرأت آن را نداشتند که مثل نیروی دریایی شما، دل به دریا بزنند، در حالی که نیروی دریایی شما، جان خود را به خطر انداختند و کشتی‌ها را برای دشمن، که نمی‌توانستند مانند آن‌ها به اعماق دریا بروند باقی گذاشتند!»^۱

در کشور ما هم بسیار بوده‌اند دلک‌هایی که با حربۀ طنز واقعیت‌ها را از پرده استتار بیرون کشیده‌اند.

می‌شود گفت دلک‌ها دو گروه بوده‌اند، عده‌یی راه به دربارها نبرده‌اند. میان مردم زیسته‌اند و با حرف‌ها و حرکات‌شان، دیگران را به خنده انداخته‌اند بی‌آنکه اجر و مزدی ببرند، نمونه قدیمی‌اش «جوحی» است که چندین ماجرای او را مولانا در مثنوی گرانقدرش آورده است و جدیدترین نمونه‌اش «یوزباشی» است، که تا مدتی پیش زنده بود و هنوز هم سالمندان اصفهانی، شیرین‌کاری‌ها و شیرین‌زبانی‌هایش را به یاد دارند.

دلک‌هایی که در کارناوال‌ها و سیرک‌ها فعالیت دارند، به شمار نیاورده‌ام، چرا که در کشورمان هیچ‌گاه نتوانسته‌اند چهره‌ای مشخص از خود به یادگار بگذارند.

گروه دوم، دلک‌هایی‌اند که در جوار سیاستمداران ستایشگر، راه به دربارها برده بودند و در زمانه‌یی که شمشیرها در نیام و مغزها در خواب بود، در زمانه‌یی که انسانیت به کلی فراموش شده بود و در زمانه‌یی که

هیچ کس را یارای مخالف‌خوانی و ابراز حقایق نبود، جان کلام را ادا می‌کردند و با حرف‌های‌شان حال و هوای دربارها را دگرگون می‌ساختند. این گروه را در تاریخ ایران، چنانکه باید ارج نگذاشته‌اند چیزی در خور اعتنا، دربارهٔ دلقک‌ها، ننوشته‌اند، زیرا بیش‌تر کسانی که سیمت و مقامی داشتند، گاه هدف تیر انتقاد و نکوهش دلقک‌ها قرار می‌گرفتند، سنگ روی یخ می‌شدند و می‌دیدند احترام و اعتبار اجتماعی‌شان، با کلام یک دلقک در هم می‌ریزد تاراج می‌شود و بر باد می‌رود! از این رو هرگاه که دستی به قلم می‌بردند کمتر از دلقک‌ها می‌نوشتند.

اندک بوده‌اند کسانی که، هنگام هدف کلامی دلقک‌ها واقع شدن، انصاف را از دست نداده‌اند و کینه مسخره‌های افشاگر را به دل نگرفته‌اند. در میان دلقک‌هایی که در تاریخ ایران آوازه‌ی یافته‌اند، دو تن نامورتر از دیگرانند: یکی طلحک^۱ و دیگری کریم شیره‌بی.

طلحک در زمان سلطان محمود غزنوی می‌زیسته است و کریم شیره‌بی در زمان ناصرالدین‌شاه قاجار. اولی در دورهٔ شاهی مقتدر، زیاده‌خواه و زرپرست زندگی می‌کرده است که هم مرد بزم بوده است و هم مرد رزم؛ و دیگری در زمان شاهی شاعر مسلک و بی‌خاصیت.

این دو پادشاه را با هم، تفاوت‌ها بوده است، اولی اغلب پیروز بوده است و دومی همیشه مغلوب! سلطان محمود برای انباشتن خزانة و ارضای طبع آزمندش به جان مردم می‌افتاده است و ناصرالدین‌شاه برای اینکه توان رویارویی با کشورهای بیگانه را نداشته است!

جالب اینکه شوخی کردن با سلطان محمود که نامش قدرت‌های

۱- برخی از مؤلفان را عقیده بر این است که واژه دلقک، ابتدا تلحک بوده و بعد مبدل به طلحک شده

است، این هم عقیده‌بی است، شاید هم درست باشد.

جهانی را به لرزه می‌انداخته است، به همان اندازه مشکل بوده که شوخی کردن با ناصرالدین‌شاه، یعنی شاهی که بار چندین شکست سیاسی را بر دوش داشت.

طلحک و کریم شیره‌یی به آسانی هر دو را به باد بدترین ناسزاها می‌گرفتند و بی‌پروا، شوخی‌هایی با آنان می‌کردند که حتی تصورشان، برای درباریان دشوار بود، از برای نمونه، به ماجرای زیر توجه کنید:

«مجلس از اغیار، تهی شد، فقط سلطان محمود ماند و طلحک و تنی چند از معتمدان سلطان. پس از ساعت‌ها گفت و شنود و مشاوره، خستگی بر شاه غزنوی عارض شده بود، به همین جهت او ابتدا پاهایش را دراز کرد، بعد سرش را روی زانوی طلحک گذاشت و با دل‌قکش از هر دری صحبت داشت.

سلطان محمود به مناسبتی به پیرامونیانش چیزی می‌گفت، یا پرسشی از آنان می‌کرد، معتمدان با نهایت دقت به حرف‌های سلطان گوش می‌دادند و می‌کوشیدند بهترین پاسخ سلطان‌پسند! را به پرسش‌ها بدهند. وقتی که سلطان محمود، همه حرف‌هایش را زد و دیگر مسأله‌یی برای مطرح کردن باقی نماند؛ سرش را روی زانوی طلحک جابه‌جا کرد و پرسید:

- طلحک! تو بی‌غیرت‌ها^۱ را چه باشی؟

طلحک بی‌درنگ پاسخ داد:

«بالش!». یعنی طلحک به طور غیرمستقیم به شاه غزنوی گفته بود که

دارد از زانوی او به عنوان بالش استفاده می‌برد و با همین پاسخ دو پهلوی،

۱- در پاره‌یی از کتاب‌ها، به جای «بی‌غیرت» کلمه‌یی دیگر آمده است، برای رعایت حرمت قلم آن کلمه

بی غیرتی را به او نسبت داده بود.

خیلی جرأت می‌خواهد که آدمی، چنین ناسزایی را تحویل قدرتمندی خودکامه بدهد و به جای تنبیه شدن، از او پاداش و دستخوش دریافت دارد، باز هم نوشته‌اند:

سلطان محمود را رسم بر این بود که هرگاه از جنگی پیروزمندانه باز می‌گشت، خلعتی به سرداران و بزرگان دربار می‌داد؛ این خلعت معمولاً لباسی فاخر و گران‌بها بود. یک بار شاه غزنوی تصمیم گرفت ظرافتی به خرج دهد، به همین جهت به همه درباریان، لباس‌های پر زرق و برق هدیه داد و به طلحک یک پالان.

چند روز بعد سلطان محمود مجلسی ترتیب داد، خلعت گرفته‌ها، در آن مجلس حضور یافتند، لباس همه‌شان پر زرق و برق بود به جز لباس طلحک.

طلحک که پالان‌اهدایی را به تن داشت، مرتباً از این سو به آن سو می‌رفت و خود را به رخ همگان می‌کشید تا حاضران با دیدن او تصور کنند که او از اینکه پالانی به تن دارد، احساس تفاخر و غرور می‌کند. به قدری هیأت او در آن لباس، مسخره شده بود که هیچ کس نمی‌توانست از دیدنش به خنده نیفتد.

حاضران از شدت خنده به جان آمده بودند، سرانجام یکی از آنان، شکیباییش را از دست داد و کنجکاوانه پرسید:

- خدا ترا بکشد طلحک! این چه لباسی است که به تن کرده‌یی؟

طلحک با شوخ‌مشربی خاصش پاسخ داد:

- می‌دانم چشمتان دارد از حسادت می‌ترکد!... تقصیری ندارید، هر که

به جای شما بود هم دچار چنین حالی می‌شد.

از پاسخ طلحک، چیزی دستگیر حاضران نشد و کنجکاوی‌شان

کاستی نپذیرفت، از این رو؛ نگاه استفهام آمیزشان را به او دوختند. طلحک، حرفش را پی گرفت:

- بله... باید هم حسودیتان بشود... شاه به هر یک از شما، لباسی گران قیمت داده است، اما به من لباس مخصوص خودش!... ببینید این لباس ملوکانه چقدر به من می‌برازد؟!

با شنیدن این حرف، خنده بر لبان درباریان پڑمرد. طلحک، همه اصول را نادیده انگاشته بود، هیچ‌گونه ملاحظه‌یی، به خرج نداده بود. اصلاً رعایت ادب و احترام را نکرده بود، به همین سبب، همگان منتظر بودند شاه غزنوی، در چنگال غضب اسیر گردد، خشمش را در صدایش بریزد و با لحنی توفنده، جلاد را فرا بخواند و به او امر کند: سر طلحک را از تن جدا سازد.

بهتی، مجلس را فرا گرفته بود. بهتی که درباریان را، گرفتار انتظاری آزاردهنده کرده بود؛ انتظار کشته شدن طلحک.

سرانجام سلطان محمود، حال و هوای مجلس را دگرگون ساخت، خنده‌ای را که در گلویش زندانی کرده بود، رها کرد، با شدت هر چه تمام‌تر خندید؛ با خنده شاه، حاضران پی به وظیفه‌شان بردند، آنان نیز خندیدند و قهقهه زدند.

خودتان مجسم کنید مجلس و محفلی را که مردکی بد دک و پوز به آن راه می‌برد و هر چه دلش می‌خواهد می‌گوید، آن هم به شخصیت مستبدی که سرنوشت صدها هزار تن را به دست دارد؛ چنین کارها و حرف‌هایی فقط از عهده دلچک‌ها بر می‌آمده است.

باز در مورد طلحک نوشته‌اند:

«طلحک را به مهمی پیش خوارزمشاه فرستادند، مدتی آن‌جا بماند مگر خوارزمشاه رعایتی چنان که او می‌خواست نمی‌کرد. روزی پیش

خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت هر یکی می‌گفتند.
 طلحک گفت: هیچ مرغی از لک‌لک زیرک‌تر نیست.
 گفتند: از چه دانی؟

گفت: از بهر آنکه هرگز به خوارزم نمی‌آید.^۱»

طلحک چنین زبان‌گزنده‌یی داشته است. گاه شوخی‌های او به حدی
 زننده می‌شده است که حتی خونسردترین و آرام‌ترین کسان نیز
 نمی‌توانستند آنها را تاب بیاورند، اما سلطان محمود با شکیبایی هر چه
 تمام‌تر، این حرف‌ها و شوخی‌ها را تحمل می‌کرد، از ته دل می‌خندید و
 کم‌ترین گزندی به طلحک نمی‌رساند.

این‌جا است که طنز ارزش خود را به خوبی می‌نمایاند. با طنز می‌شود
 بسی حرف‌ها زد، حرف‌هایی که اگر بدون تأثیرپذیری از طنز، بر زبان
 آیند، اهانت مطلق محسوب می‌گردند، ولی هنگامی که در لفافه طنز
 پیچیده می‌شوند، زندگی‌شان را از دست می‌دهند و خنده می‌آفرینند.
 انگلیسی‌های نیرنگ‌باز، خیلی خوب ارزش لبخند را دریافته‌اند، به همین
 جهت در ضرب‌المثل‌های‌شان توصیه می‌کنند:

«اگر می‌خواهید به کسی دشنام بگویید، لبخند را فراموش نکنید!»

سخن از طلحک بود، بهتر است باز هم، موردی از شیرین‌کاری‌ها و
 شیرین‌گفتاری‌هایش آورده شود. ببینید در مطلب زیرین، واکنش طلحک
 در برابر شوخی سلطان محمود چقدر اهانت‌بار است:

«شاه غزنوی ضیافتی ترتیب داد و سفره‌یی مجلل گسترد که در آن همه
 نوع خوردنی و نوشیدنی یافت می‌شد. مهمان‌ها پس از کسب اجازه، به
 پذیرایی از خود پرداختند، اما هرگاه که طلحک می‌خواست، به غذایی

۱- لطایف فارسی عبید زاکانی، تصحیح علامه فقید عباس اقبال

دست بزند، سلطان او را مانع می‌شد و می‌گفت:

- صبر کن تا غذای مخصوصت را بیاورند.

شکل و بوی غذاهای معطر و خوش‌رنگ، اشتهای طلحک را تحریک کرده بود، اما او را چاره‌یی نبود به جز منتظر ماندن. بالاخره غذای مخصوص او را آوردند؛ یک سینی بزرگ که در میانش تعدادی شرمگاه سرخ شده گوسفند قرار داشت.

طلحک ابتدا نظری به سینی انداخت، بعد خواجه‌باشی را صدا زد:

- اشتباه کرده‌یی خواجه... غذایی برایم آورده‌یی که بیش‌تر ساکنان

حرمخانه را به کار آید!»

دیگر دلک‌ها نیز کمابیش، رویه‌یی مشابه رویه طلحک داشته‌اند. در پاره‌یی موارد، درباریان مجبور می‌شده‌اند خواسته خود را به دلک‌ها بگویند و از آنها بخواهند آن موضوع را با طنز بیامیزند و به اطلاع شاهان برسانند. کل عنایت، دلک، شاه عباس بارها چنین وظیفه‌یی را به عهده گرفته است و به شاه فهمانده است که فلان و بهمان تصمیمش بی‌مورد و یا غیرمنصفانه بوده است و باید در صدد جبران‌ش بر آید.

نمی‌خواهم در این جا کارهایی را که از دلک‌ها سر زده است، یک به یک برشمرم؛ این کار مجال می‌خواهد و از حوصله این مقوله خارج است. تصور می‌رود، سطوری که آمد تا اندازه‌یی نقش و اهمیت دلک‌ها را نمایانده باشد، از این رو فقط به ذکر یک ماجرا از کریم شیره‌یی اکتفا می‌شود؛ ماجرای که موجب شد، ضرب‌المثل خر کریم را نعل کردن سر زبان‌ها بیفتد.^۱

۱- در کتاب «گنجینه لطایف» آمده است:

«در زمانی که کریم آقا خان بوذر جمهری رئیس بلدیة تهران بود، شاعری گفته است:

هنوز هم برخی از سالمندان در صحبت‌های‌شان از این ضرب‌المثل استفاده می‌کنند، یا از ضرب‌المثل «سبیل کریم را چرب کردن» که مفهوم مشابهی با ضرب‌المثل مورد نظر ما دارد. این کریم برای خودش شخصیتی بوده است: شخصیتی خرده‌گیر، نکته‌سنج، خنده‌آفرین و بی‌پروا. و از آن جایی که او خود را به مثل‌ها و ضرب‌المثل‌های فارسی پیوند زده است، نسبت به دیگر دلچکان، اعتباری افزون‌تر دارد.



حتماً می‌دانید در دوره قاجاریه، رشوه‌دهی و رشوه‌ستانی در ایران، بیداد می‌کرده است: به قول لرد کرزن، همه از کوچک و بزرگ، از یکدیگر رشوه می‌گرفته‌اند، طبیعی است اگر کریم شیرهی هم از این قاعده مستثنی نباشد. کریم شیرهی الاغی داشته است، و همواره از رجال و درباریان به بهانه نعل کردن خرش، مبلغ هنگفتی می‌ستانده است؛ رجال نیز با جان و

صد قاعده از خودت اگر جعل کنی

الا که خر کریم را نعل کنی!»

ص ۲۲۸ و ۲۲۹

گر در بلدیه سنگ را لعل کنی

اندر برشان جوی ندارد تأثیر

»

شاعر در این شعر، با یک تیر دو نشان زده است، هم یادی از ضرب‌المثل «خر کریم نعل کردن» کرده و هم رشوه‌ستانی شهردار با به قول پیشینیان رئیس بلدیه را باز گفته است. این شعر در برخی کتاب‌ها چنین آمده است:

گر در بلدیه سنگ را لعل کنی

الا که خر کریم را نعل کنی!»

خورشید صفت به قدرت سعی و عمل

هرگز نشود فایده‌ات زان حاصل

دل، مبلغی به او می پرداختند، چرا که به خوبی می دانستند با پرداخت مبلغی می توانند از زخم زبان و طنز آتشین کریم شیره‌یی برای مدتی در امان بمانند.

همه رجال، هر چند گاه به چند گاه هزینه نعل کردن خر کریم را به عهده می گرفتند. در میان رجال آن زمان، تنها کسی که حاضر نشده بود مبلغی برای نعل خر کریم بپردازد، داماد شکم گنده ناصرالدین شاه بود که ضمناً مقام امام جمعه دربار را نیز به عهده داشت، امام جمعه، از جمله روحانی‌نمایی بود که مقام را بیشتر از ایمان ارج می نهند.

خست و ناخن خشکی امام جمعه، برای کریم تحمل پذیر نبود، از این رو، یک بار شرم و حیا را کنار گذاشت و به او گفت:

- حضرت آقا... هیچ می دانید، شما هنوز خر کریم را نعل نکرده‌اید؟! امام جمعه شکم گنده درباری، چنین جسارتی را از کریم انتظار نداشت، به همین جهت سر او فریاد زد:

- این چه وقاحتی است که تو داری؟! ... مگر یک خر را چند دفعه نعل می کنند؟ تو هر روز از این و آن مبلغی می گیری و هنوز که هنوز است خرت نعل نشده؟! ... گذشته از همه این‌ها، کارت به جایی رسیده است که از من که امام جمعه تهرانم نیز رشوه می خواهی؟! ...

و حرف‌هایی دیگر از این قبیل را به ناسزا آمیخت و تحویل کریم داد. دلکچ دربار ناصرالدین شاه در برابر همه دشنام‌ها و ناسزاهای ملامت‌ها و شماتت‌ها، آرام ماند. هیچ حرفی بر زبان نیاورد، ولی از آن پس در مراسم نمازی که امام جمعه درباری برپا می داشت، حضور نمی یافت و هرگاه که او را می دید، به او بی‌اعتنایی می کرد.

عدم حضور کریم در مراسم نماز و بی‌اعتنایی‌های او، سرانجام امام جمعه درباری را به جان آورد و بر آتش داشت که به ناصرالدین شاه

شکایت برد، از این رو در موقعیتی مقتضی به شاه قاجار گفت:
 - شاهها!... کریم شیره‌یی از دین برگشته است، مدت‌ها است که در
 مراسم نماز جماعت شرکت نمی‌جوید.

به دستور ناصرالدین شاه، کریم شیره‌یی را به دربار آوردند. شاه
 نگاهی خشم‌آمیز به او انداخت و پرسید:

- کریم تو از دین برگشته‌یی؟

کریم شیره‌یی در پاسخ گفت:

- ایمان من هیچ خللی نیافته است.

شاه دیگر بار سؤال کرد:

- پس از چه رو در نماز جماعت درباریان شرکت نمی‌کنی؟

کریم روزها در انتظار چنین پرسشی بود تا زهرش را به جان امام جمعه
 درباری بریزد، او در جواب گفت:

- آخر هر که پشت سر این امام جمعه نماز بگذارد، نمازش باطل است.

این گفته، آتش به جان امام جمعه زد، او را منقلب کرد. پریشانش

ساخت و بر آتش داشت که بی‌مهابا زبان به دشنام بگشاید و کریم را
 ستمگرانه به باد اهانت و افترا بگیرد.

شاه قاجار پس از آرام کردن امام جمعه، از کریم پرسید:

- منظورت چیست؟... چگونه چنین چیزی ممکن است؟

کریم توضیح داد:

- مگر نه این است که در نماز، هنگام سجده رفتن، هفت موضع بدن

انسان باید با زمین تماس بگیرد؟ سر، دو کف دست، دو زانو و دو پنجه پا.

ناصرالدین شاه حرفش را تأیید کرد. کریم نگاهی به امام جمعه شکم

گنده انداخت و گفت:

- اما هر وقت که امام جمعه به سجده می‌رود، هشت موضع بدنش با

زمین تماس می‌گیرد. هم هفت موضع یاد شده و هم شکم مبارکش که آرامگاه مرغ و بوقلمون است! خودتان انصاف دهید، آیا چنین نمازی باطل نیست؟

این گفته، خنده همگان را موجب شد: ناصرالدین شاه پس از آن که مدتی از ته دل خندید، خطاب به دامادش گفت:

- حضرت آقا... معلوم می‌شود خر کریم را نعل نکرده‌یی... این خر را نعل کن و خود را از گزند زبانش برهان.

امام جمعه، چنین کرد؛ کسی که عمری در مضار رشوه‌دهی و رشوه‌ستانی داد سخن می‌داد، سرانجام بالاجبار خر کریم را نعل کرد. ماجرای که می‌خواستم برایتان نقل کنم، در این جا تمام می‌شود. اما اجازه بدهید، شعری که به خاطر رسیدن برای تان نقل کنم تا بدین وسیله حسن ختام این مطلب از هر حیث تضمین شود؛ شاطر عباس صبوحی گفته است:

«گشود چشم نگارم ز خواب ناز، از هم

حذر کنید در فتنه گشت باز، از هم

تو در نماز جماعت مرو که می‌ترسم

کشی امام و پاشی صف نماز، از هم!

فی الواقع، شعر لطیفی است، و از آن لطیف‌ترین شاعر است که سلسله مراتب را نادیده انگاشته است و رفته پیشاپیش همه به سجده رفته است!

۱۵

==

ملت خشمگین

در میان شاهان ساسانی، چند تن آوازهٔ بیش‌تری یافته‌اند، از جمله خسرو پرویز؛ شاهی هوسران که همهٔ زندگیش در وجود زن خلاصه می‌شد و عیش و نوش وقفه‌ناپذیر و افراطی‌اش.

ادبیات ایران بیش از اندازه به این شاه توجه نشان داده است. بعضی از سراینندگان افسانه‌هایی دربارهٔ زندگی خسرو پرداخته‌اند و او را شاهی خوانده‌اند که برای دستیابی به عشق، از انجام هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد، انگاری برای او، هیچ حدیثی خوش‌تر از حدیث عشق نبود و هیچ موجودی خواستنی‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از زنان زیبا و خوش‌اندام.

نوشته‌اند: پیرامونیانش اغلب کسانی بوده‌اند که در موسیقی و شعر مهارت و نبوغی داشته‌اند و هرگاه که دستی به ساز می‌بردند یا شعری می‌سرودند، هنگامه به راه می‌انداختند و چنان نواهایی را سر می‌دادند که نظیرشان را نمی‌شد در هیچ گوشهٔ جهان یافت.

این چهره‌یی از خسرو پرویز است که با اغراق در هم آمیخته و او را راهی دنیای افسانه‌ها ساخته است. خسرو چهرهٔ دیگری هم دارد؛ چهره‌یی تاریخی و واقعی، یعنی چهره‌یی که کمتر در بوتۀ بررسی قرار گرفته است، از این رو بجا است به ترسیم این چهرهٔ خسرو پردازیم تا واقعیات زمانه‌اش از پردهٔ استار بیرون آید.

خسرو در آغاز سلطنتش با دشواری‌هایی روبرو بود و مخالفان سرسختی داشت، یکی از این مخالفان بهرام چوبین بود که کمر به جنگ با خسرو بست و سپاه شاه جوان را چنان در هم شکست که او را چاره‌یی نماند به جز گریز و پناهندگی به موریس پادشاه بیزانس.

شاه بیزانس حاضر شد در قبال دریافت ارمنستان، خسرو را برای دستیابی به تاج و تخت، یاری کند.

مساعدهت‌های نظامی موریس مؤثر افتاد و بهرام چوبین در جنگ

مغلوب و متواری شد؛ از آن پس خسرو بر تخت نشست و تا زمانی که موریس زنده بود، دو کشور در صلح به سر بردند، اما پس از مرگ شاه بیزانس بار دیگر دشمنی ایران و روم از سر گرفته شد و خسرو خود را موظف نیافت به صلح وفادار بماند، به همین جهت دست به یک سلسله جنگ‌های کشورگشایانه زد که از سال ۶۰۳ تا ۶۲۷ میلادی ادامه یافت، یعنی تقریباً اندکی کمتر از بیست و پنج سال.

این جنگ‌های طولانی را مهم‌ترین عاملی شمرده‌اند در ریشه گرفتن ضعف در ارکان مملکت. پاره‌یی از مورخان، پا را از این هم فراتر گذاشته‌اند و نوشته‌اند اگر ایرانیان در آغاز سلطنت خسرو به پیروزی‌هایی دست یافتند به خاطر کاردانی و نبوغ جنگی شاه ساسانی نبوده است، بلکه باید این موفقیت‌ها را حاصل برنامه‌ریزی‌های صحیح گذشتگان او به شمار آورد.

شاید کم‌تر بتوان شاهی را یافت که در زندگی‌اش این همه فراز و فرود وجود داشته باشد، خسرو در نخستین سال‌های سلطنتش بسیاری از جنگ‌ها را به سود ایران به پایان رساند و همین امر موجب شد که او خود را قدرتی برتر از رقیبانش بداند و زیاده‌خواه و خودپسند شود.

پیش از آنکه خسرو آخرین نبردش را با هرقل قیصر روم آغاز کند، قیصر به او پیشنهاد صلح داد، شاه ساسانی این پیشنهاد را ناشی از ترس قیصر دانست و زیر بار صلح نرفت، در نتیجه قرار شد دو لشکر حرف آخرشان را در میدان جنگ بزنند.

سپاهیان قیصر، پا بر سر زندگی‌شان گذاشتند، تن به جنگی خونین دادند و به پیروزی‌هایی دست یافتند. موفقیت‌های جنگی هرقل، شاه ساسانی را دچار اضطراب کرد، او بر سرداران بزرگ ایران، شاهین و شهر براز خشم گرفت و عدم موفقیت سپاه خسته ایران را ناشی از ناشایستگی

آنان شمرد.

آخرین نبرد خسرو با رومیان، معروف به جنگ دستگرد است. خسرو در گرماگرم جنگ، تابع ترس شد و گریخت؛ با این وجود ایرانیان شجاعت‌شان را به کمال رساندند و مردانه مقاومت کردند تا سپاه ایران از گسستگی خلاصی یافت و هرقل از فتح تیسفون چشم پوشید.

پس از این جنگ خسرو پرویز به اوج بهانه‌جویی غیر منطقی‌اش رسید، تعدادی از سرداران را کشت و دست به کارهایی زد که تحملش برای مردم تیسفون و سیاستمداران آن دوران آسان نبود.

هر روزی که می‌گذشت، خشم مردم از کارهای نامعقول خسرو افزون‌تر می‌شد، اندک اندک کار به جایی کشید که بزرگان تیسفون برای مهار خشم مردم، خود را ناچار به خلع خسرو دیدند و زندانی کردنش در سیاهچال.



ایرانیان، به شهادت تاریخ، بس صبورند، در برابر سختی‌ها، شکیبایی به خرج می‌دهند، تنها آن زمان که کارد به استخوانشان برسد، از خشم توفنده‌شان مهار برمی‌دارند، از جان و زندگیشان می‌گذرند و به مقابله کسانی می‌پردازند که عوامل اصلی رنج‌ها و ناراحتی‌های‌شان به شمار می‌آیند.

در زمان خسرو پرویز مردم برای مدتی، دیده بر خوشگذرانی‌های بی حد و مرز او بستند، هر چند که می‌دانستند هزینه این خوشگذرانی‌ها، به طور غیرمستقیم توسط خود آنان تأمین می‌شود. ملت برای نام‌آوری کشورشان حاضر شده بودند راهی میدان‌های جنگ شوند و از جان و زندگی‌شان در گذرند. خسرو از میهن‌دوستی این ملت شریف سوء استفاده کرد، برای آوازه خود کوشید نه برای ایران. او می‌خواست به

عنوان جهانگشایترین شاه ساسانی عنوانی به دست آورد، به همین جهت بدون برنامه‌ریزی دقیق، مردم را به جنگ می‌فرستاد و خسته و فرسوده‌شان می‌کرد.

این مردمی که روزشان با جنگ به شب می‌انجامید و شب‌شان با جنگ تن به روز می‌سپرد، همه چیز را می‌توانستند تحمل کنند؛ این مردم می‌توانستند در جنگ‌ها، شکست‌های مردانه را باور بدارند و باز جان به کف گیرند و راهی میدان‌های نبرد شوند برای جبران شکست‌شان؛ ولی نمی‌توانستند تحمل کنند که شاه‌شان پشت به دشمن کند و نامردانه از میدان جنگ بگریزد، نمی‌توانستند تحمل کنند خسرو زندگی هزاران سپاهی را به هیچ انگارد و برای حفظ جان شیرین خود، به حرمسرایش بازگردد، و نمی‌توانستند تحمل کنند که شاه‌شان آن قدر جبون و بزدل باشد که با مشاهده اندک پایداری دشمن از خود به در شود، روحیه‌اش را بیازد و پیش از معلوم شدن نتیجه جنگ خود را مغلوب بداند و ننگ شکست را به ایرانیانی هدیه کند که شهامت و شجاعت‌شان به تأیید جهانیان رسیده است.

از این رو هنگامی که درباریان نتوانستند در برابر ناتدبیری و جبن خسرو خوددار باشند او را به زندان انداختند تا شاید اندکی از خشم مردم جلو گرفته شود، اما چندان نتیجه‌ای از کارشان نگرفتند.

* * *

انگاری در شهر تیسفون توفانی خروشنده جاری شده بود، مردم فریاد اعتراض به لب داشتند، خشم در مشیت و کینه در دل. غلغله‌ای بر پا شده بود، هیچ چیز نمی‌توانست بر کینه‌ای لگام بزند که در فریادهای مردم، حضوری مسلط داشت. همگان مرگ خسرو را می‌خواستند، مرگ شاهی که در حساسترین مرحله سلطنتش، شانه از زیر بار مسئولیت تهی کرده

بود.

خیل خروشان مردم، هنگامی که در مقابل سیاهچال رسیدند، خود را با دری بسته مواجه دیدند، دری محکم، مسدود و نگهبانانی چند در برابرش؛ مسلح ایستاده.

نگهبانان با دیدن سیل آدم‌ها که خروشنده پیش می‌تاختند، گرفتار ترس شدند. هر چند که آنان مسلح بودند، هر چند که شمشیر بر کمر داشتند و زوبین در مشت، خود را حریف آنان نمی‌یافتند، تنی چند از نگهبانان اسلحه خود را به کناری افکندند و به مردم پیوستند دو سه تن نیز، اندکی پایداری به خرج دادند و بیهوده خود را رسوا کردند، چرا که تاب مقاومت‌شان نبود.

در بزرگ سیاهچال، در برابر هجوم مردم خشمناک، زودتر از آنچه که به تصور در آید، تن به تسلیم سپرد، از چارچوبش جدا شد و با صدایی وحشتناک بر زمین افتاد، ابتدا تنی چند به سیاهچال ریختند، اما چند دقیقه‌یی بیش به طول نینجامید که سیاهچال لبریز از آدم‌ها شد.

* * *

مهرداد پسر خسرو به دیدار پدر آمده بود، تا با او صحبت بدارد. خسرو با دیدن مهرداد از جایش برخاست، گامی چند به سویش شتافت، آغوش گشود و گفت:

- بیا پسر... بیا به آغوشم، هیچ می‌اندیشیدی که مرا در چنین حال و مکانی ببینی؟

مهرداد به سوی پدر رفت، در قاب آغوشش جای گرفت و سر بر شانه پدر نهاد.

پدر و پسر هیچ‌گاه چنین صمیمانه با یکدیگر رویاروی نشده بودند، انگاری برای دست‌یابی به این صمیمیت، یکی از شرایط لازم، از قدرت

افتادن پدر بود: خسرو دیگر بار به سخن در آمد:

- پس از آن همه پیروزی، پس از آن همه افتخار، این است سرانجام من!... می بینی روزگار چه بازی‌هایی در سر دارد؟ می بینی چگونه یک شبه همه شکوه و جلال آدمی را به باد می دهد؟

کلام خسرو رگه‌هایی از اندوه داشت، پیدا بود که از دل دردمندش سرچشمه می گیرد، گویی بغضی در گلویش گره خورده بود. مهرداد تصمیم گرفت به تسلائی خاطرش بکوشد، اما پیش از آن که بتواند سخنی بر زبان آورد، هیاهویی شنیدند، هیاهویی پیگیر و درنگ‌ناپذیر که هر لحظه از لحظه پیشین افزونتر می شد.

هر دو برای لحظه‌یی چند، لب دوختند، به ناچار خاموشی گزیدند و گوش فرا دادند برای شنیدن سر و صداها... سرانجام خسرو پرسید:

- این چه صداهایی است؟... انگاری مردم سر به شورش گذاشته‌اند؟

- چنان است که می‌گویی... من در این صداها، خشم را می‌یابم.

- نسبت به که؟

پاسخی نو میدکننده، خود را بر لبان مهرداد آویخت:

- نسبت به خودمان پدر... ما بر جان‌مان ایمن نیستیم... مردم از دست ما خسته شده‌اند.

خسرو خندید:

- چه کج خیالی پسر!... پیش از شنیدن این هیاهو، من دل از جان بر کنده بودم و دست از زندگی شسته... اما اکنون بسی امیدها در دل دارم... این مردم به پا خاسته‌اند تا مرا از سیاهچال برهانند، آنان نمی‌توانند شاه‌شان را در بند ببینند، آن هم شاهی چون من که افتخار روزگار! - نه چنین است پدر! چرا دیده به روی واقعیت‌ها بسته‌یی؟ دیده بگشا و مرگ را نظاره کن که دارد شتابان به سوی‌مان می‌آید.

خسرو بار دیگر خندید:

- باور دارم که مردم، با خود مرگ را به ارمغان آورده‌اند، اما از ارمغان‌شان، ما را نصیبی نمی‌رسد، بلکه مرگ کسانی را در کام خود خواهد گرفت که مرا به سیاهچال انداخته‌اند.

مهرداد به جای پاسخ دادن، اندکی گوش‌هایش را تیز کرد، آن‌گاه گفت:
- دیگر مجالی برای گفت و شنود نیست... مردم خشمگین دارند از راه می‌رسند و لحظاتی دیگر ما همه چیز را در خواهیم یافت... واقعیت را به چشم خواهیم دید، گوش کن پدر، انگار در سیاهچال را از جا کنند.

- درست می‌گویی پسر، چنان است که می‌گویی.
زهرخندی پر معنا بر گوشه لبان مهرداد نقش گرفت، زهرخندی که بیش از هر چیز، غصه و نومیدی در آن خانه گزیده بود.

* * *

خسرو و مهرداد صدای فرو افتادن در سیاهچال را شنیدند. صدایی که به همراه فریاد گوش‌خراش مردم، هیبتی شگفت یافته بود. این صدا آخرین پرتو خوش‌بینی را در خسرو خاموش گرداند و اضطراب را راهی دلش کرد.

... و اضطراب، هنگامی افزون گردید که خسرو تنی چند از مردم خشمگین را رویاروی خود دید، مردمی که در پنجه‌های‌شان، مرگ، با صلابت هر چه تمامتر فریاد می‌زد، بعضی از آنان بخنجری در دست داشتند و برخی هم چوبی ضخیم... ولی اگر آنان، با دستان تهی هم می‌آمدند، ترسناک بودند و هراس‌آفرین. زندانیان با یک نگاه به خوبی دریافتند که مردم به قصد جان‌شان آمده‌اند.

در آن لحظات هم، دهان‌ها می‌جنبیدند، فریادها سر داده می‌شد، اما بیش از دهان‌ها، این چشم‌ها بودند که بسی گفتنی‌های تکان‌دهنده

را ابراز می‌داشتند چشمان ترسان خسرو از آنان زندگی را در یوزگی می‌کرد و چشمان نافذ و سرشار از غیظ و غضب مردم، خشمگینانه، شکوه سر می‌دادند:

- ما عمری را به جنگ گذرانندیم... جوان‌های مان کشته شدند... میدان‌های نبرد با خون عزیزان ما رنگ گرفتند. تا تو بر تخت تکیه زنی... آن‌گاه، در برابر این همه فداکاری، تو پا به گریز می‌نهی...؟ سپاه را ترک می‌گویی؟ ما پسران رشیدمان را از دست داده‌ایم تا کشورمان، رنگ ننگ را نبیند، آن‌گاه تو، ننگ را برای مان به هدیه می‌آوری...؟ اصلاً تو می‌دانی که چه سخت است بدن قطعه قطعه شده فرزند را دیدن...؟ بدن خون‌آلود و بی‌سرش را شاهد گردیدن...؟ نه، تو این‌ها را نمی‌دانی... نمی‌دانی که ما چه روزها و چه شب‌ها را برای یافتن سر و تن فرزندانمان، در میدان‌های نبرد به جستجو گذرانده‌ایم... و که چه دردناک است آدمی فرزندش را بیابد در حالی که سرش بر دوش او نباشد... تو زندگی را به خوشی پشت سر نهاده‌ایی... تو با این دردها آشنا نیستی... اینک ما، نمونه‌یی از این دردها را به تو می‌چشانیم.

بسی حرف‌ها داشتند این چشم‌ها، اگر بخواهیم یکایک این حرف‌ها را حدس بزنیم و به روی کاغذ انعکاس دهیم، مطلب بیش از اندازه به درازا خواهد کشید، به همین سبب، اختصار را پیشه می‌کنیم.

مهاجمان اعصاب باخته و آرامش از دست داده، به سوی آن دو یورش بردند، مهرداد را در میان گرفتند، غضب و غیظ قدرتی مرموز به آنان بخشیده بود، آنان در چشم بر هم زدنی پسر خسرو را بر زمین افکندند، یکی پای بر سینه‌اش نهاد تا او را قدرت جنیدن نباشد و دیگری خنجر به دست، به مهرداد نزدیک شد و خنجر را بر خرخره‌اش کشید. از گلوی مهرداد خون فواره زد، فریادی که از دهانش خارج شده بود، اندک اندک

فروکش کرد و مبدل به خس و خس شد و...

همه این جریان‌ها، بیش از چند دقیقه به طول نینجامید، خسرو پرویز هنوز تابع ترس بود، هنوز خود را باز نیافته بود که مردم سر مهرداد را پیش پایش انداختند، همان مردمی که روزی دسته گل‌ها نثارش می‌کردند، در آن لحظات چنان دل‌شان انباشته از کینه و نفرت بود که سر پسر را در برابر چشمان پدر از تن جدا کردند و به او هدیه دادند.

۱۶

==

گرما به خونین

عجب خونسرد است این «تاریخ»! موج‌های حادثه را که به روی موج‌های دیگر فرو می‌افتند، می‌بیند. تباهی‌ها را، سیاهی‌ها را، جنایت‌ها را می‌بیند. اما آرام می‌ماند، دم نمی‌زند، خود را گم نمی‌کند و با برخورداری از آرامشی کامل، با برخورداری از یک آسودگی خلل‌ناپذیر، چشم به راه حوادث دیگر می‌ماند؛ حوادثی که بسان تنوره دیو مرگ، می‌غرند، حوادثی که جهان را می‌آشوبند و حوادثی که پیامدهای ناگوارشان فاجعه است.

قصد من، پیگیری فجایع نیست؛ نمی‌خواهم بدبینانه به کنه‌های مسایل نفوذ کنم و رگه‌های جنایت را، نشانه‌های خیانت را ردیابی کنم؛ از محدوده فاجعه راه بیافتم، پیش و بیشتر بروم تا به انگیزه برسم. چنین کاری نیاز به مجال دارد، فرصت می‌خواهد و دریغاً که تنگ حوصلگی رخصتم نمی‌دهد؛ تازه چه فایده، تنها از پیچش توفانی حوادث سخن گفتن؟ چه فایده، از نیش سخن راندن و نوش را به فراموشی سپردن؟ بگذارید، در این کتاب، نیش و نوش را با هم پیوند دهم؛ میان‌شان آشتی برقرار کنم؛ آشتی میان اضداد. و در این‌جا، یکی دو مورد، برای‌تان باز گویم، که هر چند بی‌نصیب از جنایت و خیانت نیستند، هر چند که نتوانسته‌اند راه را بر ورود توطئه مسدود کنند، با این وجود، در کل، حالت طنز دارند؛ یا به قول فرنگی مآب‌ها، جنبه فانتزی قضیه بر دیگر جنبه‌ها می‌چربد.

این ماجراها، در مکان‌های گونه‌گونی، نطفه بسته‌اند، آغاز شده‌اند و جریان یافته‌اند؛ اما نتایج در گرمابه به ظهور رسیده‌اند. همان گرمابه‌یی که هزاران ماجرا را به خود دیده است، گشادن جبارانه رگ‌های امیرکبیر را شاهد بوده است، ترس مظفرالدین شاه را دیده است، از موجودات مجهول گرمابه‌یی! که دم دارند و سم؛ و فریاد سپهسالار را شنیده است که

پيش از ورود شاه، شمشير به دست وارد حمام مي شود و اين موجودات را مي تاراند! همان حمامي که ماجراهاي بسياري را شاهد بوده است، مردی زن نما را به خود دیده است که «نصوح» نام داشت و نیز آداب و رسوم عجيب حمام رفتن شاه سلطان حسين و ديگر تن پروران مفتخواره تاريخ را.

همان حمامي که درباره اش اين ضرب المثل را ساخته اند: «در حمام زنانه، سنگ پا، گم مي شود!» راستي مگر در چنين حمام هايي چه مي گذرد که سنگ پا اين مظهر وقاحت، از خجالت گم مي شود؟

اين ضرب المثل است و در مثل مناقشه نيست و اگر هم مصداقي داشته باشد، در مورد زن هايي است که فرهنگ و دانش را در زندگي شان راهي نبوده است، در مورد زن هايي است که در قرون هرزه و اعصار فساد پرور مي زيسته اند و نه همه زنان.

نتايج ماجراهايي را که مي خواهم براي تان بيان کنم، در گرما به ها ابراز وجود کرده اند. بهتر است، با هم به متن قضايا، پا بگشايم و سر از سال هاي دور، در آوريم:

اگر مي ان دختران و زنان ليک گو به دعوت زندگي و جواني، و مردان سالمند پاسخ گفته به ندای مرگ، انس و الفتی به هم رسد و عشقی پدید آید، آن انس و الفت، آن عشق و محبت، معمولاً، پایدار نیست، چرا که یکی در آغاز گرما است و گرمی بخشی و دیگری در اوج سرما؛ یکی در ابتدای راه زندگي است و دیگری در انتهای آن؛ یکی از دوره استوایی عمرش کلافه است و دیگری از برودت قطبی آن؛ یکی باغبان دل است و دیگری گورکن عشق؛ یکی به اوج می گراید و دیگری به نقصان و... پیوند میان این دو، از هیچ تناسبی برخوردار نیست و از این رو ناسازگار است، ماندگاری نمی شناسد؛ دیر یا زود معمولاً به انحطاط می گراید، درست

مانند پیوند زدن نهال سیب به درخت پید!

برخی از مورخان، سرانجام دردناک شاه «طهماسب صفوی» را ناشی از چنین پیوندی می‌دانند.

شاه طهماسب سال‌ها، بر تخت سلطنت تکیه زده بود؛ استوار چون سد سکندر. فرزندانش یکی یکی به پیری می‌گراییدند، اما شاه را خیال مردن، در سر نبود؛ زندگی را دو دستی، چسبیده بود و به هیچ وجه، از آن دل نمی‌کند. فرزندان در حسرت سلطنت می‌سوختند و به همین جهت، مرگ پدر را آرزو می‌کردند.

زندگی شاه طهماسب را به دو دوره تقسیم کرده‌اند: دوره اول، دوره عیاشی و خوش‌گذرانیهای بی‌بند و بار است؛ در آن هنگام، بانگ نوشانوش و طرب، در هر کوی و برزن به گوش می‌رسید و دوره بعد، دوره ممنوعیت عیاشی‌ها است؛ دوره‌یی است که عشرت‌طلبان و فاسدان مجبور شدند کارهای نادرست و غیرانسانی‌شان را در پرده استتار فرو برند، و خود شاه که از هوسرانی‌هایش خسته شده بود، برای حفظ تندرستی خود، بسیاری کارها را کنار گذاشت، باده‌نوشی را ترک گفت، از مصرف مواد مخدر چشم پوشید و برای پالایش روح و جسم خود، دچار وسواس گردید.

آنچه که شاه طهماسب تا آخرین لحظات زندگی‌اش ترک نگفت منزل کردن در حریم عشق بود. او زن‌ها را دوست می‌داشت و زیبایی‌ها را؛ نمی‌توانست از آنها دل برکند. محبت بسان ذره‌یی، به دلش راه می‌یافت و پس از مدتی تبدیل به آفتاب می‌شد و گرمی خود را بر تمامی وجودش می‌تاباند. در سنین پیری، همین گرما بود که وجودش را به تحرک وامی‌داشت و زیستن را برایش آسان می‌ساخت.

تازه آب خزینه را عوض کرده بودند، حمام را از شب پیش، پاکیزه

کرده بودند، مکان‌هایی را که احتمال می‌دادند گذر شاه طهماسب به آنجا می‌افتد، گلاب افشانده بودند. آب حمام گرم بود، ولی نه آن‌چنان که پوست بدن را آزار رساند. هوای گرمابه، دلپذیر بود و شامه‌نواز، یادگار پایدارترین عطرها ی خوشبو را در خود داشت.

همه چیز در حمام، دم از پاکیزگی می‌زد و وسواس. بیشتر به یک بزم می‌مانست تا چیز دیگر. سفره‌یی گسترده بودند مملو از بهترین میوه‌ها، خوشگوارترین نوشابه‌ها، شیرین‌ترین حلواها و بره‌هایی که در هل و زعفران، غوطه خورده بودند، در خوشبوترین روغن‌ها سرخ شده و با مغز پسته و بادام تزیین یافته بودند.

هر روز که شاه به حمام می‌آمد، چندین بار، این سفره، پر و خالی می‌شد، غذاهای نیم خورده، جایشان را به اغذیه دیگر می‌دادند. در واقع شاه طهماسب به جای حمام به ضیافت می‌آمد؛ آن هم پیش از فرارسیدن روز و روشنی، و تا شب می‌ماند؛ در این مدت بود که او بسیاری از فرامین را صادر می‌کرد، رجال را به حضور می‌پذیرفت و با ایشان درباره مهمام مملکتی صحبت می‌داشت.

ورود شاه به حمام، آداب و رسومی داشت؛ همراهان مورد اعتمادش، ابتدا به حمام می‌آمدند، همه جار را بازرسی می‌کردند و آنگاه با سلام و صلوات، شاه را به حمام می‌آوردند. ابتدا تنش را به آب می‌سپردند، بعد با نهایت ظرافت و دقت، دست‌ها و پاهایش را مالش می‌دادند تا خستگی شبانه! از وجودش رخت بریندد. کارشان شباهت به کار چینی‌سازانی داشت که وسواسگرانه عمل می‌کنند و با احتیاط به مصنوع دست می‌زنند، از ترس این‌که مبادا در هم شکنند!

بعد، بدنش را خشک می‌کردند، به کنار سفره‌اش می‌آوردند و خود پس از کسب اجازه، دور سفره ملی‌نشستند و معده‌های‌شان را از

خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها می‌انباشتند و هر یک خاطره‌ی، نکته‌ی و لطیفه‌ی بر زبان می‌آوردند تا سرور شاه تکمیل شود. آنگاه نوبت چرت زدن بود و خفتن.

پس از مدتی، بار دیگر، همان برنامه تکرار می‌شد و تا شب چندین بار. پلیدترین شیء دنیا، با آن همه شستشو تمیز می‌شد، اما شاه طهماسب هنوز احساس پاکیزگی کامل نمی‌گرد.

شاه، در آخرین روز زندگیش نیز، چنین برنامه‌ی را دنبال کرد. بارها، چرک از تنش زدودند، بعد او را روانه قسمت کردند تا موهای زائد بدنش را زایل کند و آنگاه برای آخرین بار، خود را بشوید و روانه حرم گردد.

نوشته‌اند زنان او خدعه به خرج داده بودند، دست به دامان دسیسه شده بودند و مقداری سم به همراه مقداری الماس سوده شده و به صورت گرد در آمده رابه نوره آمیخته بودند؛ نتیجه هم، پس از استعمال چنین نوره‌ی معلوم است: شاه طهماسب مانند زنانی که روی علت می‌افتند، دچار خونریزی شد! سم از منقذهای پوستش گذشت و به خونس رسيد و در اندک مدتی، خونس را آلود. براده‌های الماس هم در شیارهای پوستش، جای گرفتند و مجروحش ساختند و بدین ترتیب مردی که می‌خواست تمیزترین کسان باشد، چنان جسمش آلوده شد که غسل دادن او، برای به خاک سپردن، با یک دنیا دردسر مواجه گردید.

بالاخره تن آس و لاش شده شاه طهماسب را به خاک سپردند تا آرزوی شاهزادگانی که در حسرت سلطنت می‌سوختند برآورده شود.

* * *

ماجرای دیگر، حدیث دل است، اما نه دلی که دست نخورده باشد نه دلی که بی‌صاحب باشد و مرد بتواند آزادانه تصرفش کند؛ حدیث دل

دست خورده و محبت پذيرفته يک زن شوهردار است، قصه عشقي حرام است که مردی قدرتمند، آن را پايه گذاشت، ريشه‌اش را با خون آبياری کرد و چندان در اين راه پيش رفت که حديث دل، به حديث خون تبديل شد.

محدوده زمانی اين قضيه، مربوط به دوره جانشينان اسلام پذيرفته مغول است و حکومت سلطان ابوسعيد. یکی از امرای آن زمان که اميرشيخ حسن نام داشت و بعدها به شيخ حسن ايلکاني شهرت يافت، «بغداد خاتون» دختر «امير چوپان» را به همسری برگزيده بود، اما هنوز چند ماهی از اين ازدواج نگذشته بود که سلطان ابوسعيد بر حسب اتفاق، زن را ديد؛ ديدن همان و دل باختن همان!

ابوسعيد واسطه‌ها برانگيخت، تا بلکه بر بغداد خاتون دست يابد، حتی با امير چوپان خواهش دلش را در ميان گذارد، اما راه به جایی نبرد. کار سلطان شاعری شده بود! روز و شب شعرهای سوزناک می‌سرود و بغداد خاتون را در شعرهايش می‌ستود. دوره هجران، داشت به درازا می‌کشيد و کار ابوسعيد از شعرهایی نظير:

«يا به مصر دلم تا دمشق جان بينی

که آرزوی دلم در هوای بغداد است»

فراتر نمی‌رفت.

«ابوسعيد» را چاره‌یي نمانده بود به جز برداشتن مانع‌ها، از پيش راهش؛ به جز هموار کردن راه وصل و ارتباط. او کسانی را که مانع دست‌يابی‌اش به «بغداد خاتون» می‌شدند از ميان برداشت، از جمله پدر او «امير چوپان» را کشت و خون ديگر کسانی را که خار راهش به شمار می‌آمدند، توطئه‌گرانه بر زمین ريخت.

... و هنگامی که او ماند و بغداد خاتون و شوهرش امير شيخ حسن، با

یک فرمان، این مثلث عشقی را در هم ریخت. امیر شیخ حسن را تطمیع کرد، تهدید کرد، وادارش ساخت تا از همسرش دست بشوید و او را طلاق گوید.

امیر شیخ حسن به اجبار بغداد خاتون را طلاق گفت، چرا که می‌دانست در غیر این صورت، همان سرنوشتی انتظارش را خواهد کشید که امیر چوپان و دیگر موانع راه ارتباط به بغداد خاتون به آن دچار شده‌اند.

پس از مدتی، بغداد خاتون سر از کاخ ابوسعید در آورد، میان محبت‌های دروغین و احترام‌های ساختگی محصور شد، زمام امور و حکومت بر سرزمین دل ابوسعید را در دست گرفت. به تدریج، غم‌ها و ناکامی‌ها، در وجودش تجزیه شد، از سینه‌اش، از خاطرش، رانده شد. او قتل پدر و دیگر عزیزانش را از یاد برد. همه کارهٔ دربار ابوسعید شد و تبدیل به شخصیت متنفذی گردید که می‌توانست بسی تصمیم‌های خطرناک اتخاذ کند.

عشقی این چنین، که مبنایش ستم است، اگر هم دوام یابد، بالاخره در هم می‌ریزد، نابسامان و آواره می‌شود، از دل می‌گریزد تا دل فضایی بیابد برای منظور کردن محبت دیگری.

چند سالی از حکومت قدرتمندانهٔ بغداد خاتون بر دل ابوسعید گذشت؛ جوانیش پا به فرار گذاشت، شادابیش به خطر افتاد و طراوتش با پیری تهدید شد. ابوسعید زودتر از هر کس، این‌ها را دریافت، از این رو، دلی را که سالها پیش، در دو دستش گرفته بود و به بغداد خاتون تقدیم کرده بود، از او بازستاند و به دیگری سپرد، به «دلشاد خاتون» عشوه‌ساز و آشوبگر.

بغداد خاتون را یارای آن نبود که زنی دیگر را رقیب خود بیابد، آن هم

زني برخوردار از جواني و زيبايي، برخوردار از همان چيزهايي كه بغداد خاتون آن زمان، فقط خاطره‌اش را داشت! دلشاد خاتون غريبه نبود. بيگانه‌يي نبود كه از گرد راه برسد و جاي آشنا را تنگ كند، او نسبتي هم با بغداد خاتون داشت و شايد اگر ابوسعيد تنوع طلب نبود، اين دوزن مي‌توانستند سااليان سال دوست هم باشند و از صميميت به خرج دادن درباره همديگر، دريغ نورزند، ولي دلشاد نيامده بود تا صميميت و دوستي را استوار كند، او از همان لحظه اول ورودش، نيشتر به قلب بغداد خاتون زده بود؛ او آمده بود به همه آن چيزهايي دست يابد كه بغداد خاتون آنها را حقوق مسلم خود مي‌شمرد. دلشاد خاتون ملاحظه نداشت، او همه چيز را براي خود مي‌خواست و در اين ميانه، شراكت هيچ كس را نمي‌پذيرفت.

بغداد خاتون خود را ناگزير از مبارزه مي‌ديد. ماندگاري او در دربار، هنگامي تضمين مي‌شد كه دلشاد خاتون از زندگيش بيرون مي‌رفت و سايه نكبت بارش را از مقرر حكومت او، يعني دل ابوسعيد برمي‌داشت. او تمامي قدرتش، تمامي نفوذش را و تمامي عوامل تحت فرمانش را به خدمت گرفت، توطئه‌ها چيد و نقشه‌ها كشيد، اما به نتيجه مطلوبش نرسيد. دلشاد خاتون از همه خطرها جست، از ورطه همه گزندها جان به سلامت برد، انگاري روين‌تن شده بود!

هر روز كه مي‌گذشت، كينه، بيشتر در سينه بغداد خاتون تلنبار مي‌شد و بسان شراره‌هاي آتش، سراپاي وجودش را در خود مي‌گرفت. ديرگامي نگذشت كه بغداد خاتون مبدل به يك پارچه نفرت شد و كينه؛ نفرت از همه كس و از همه چيز. در آن روزها، راه اندیشه به مغزش بسته شده بود، ديوفتنه بيدار گرديده بود و همه عوامل با هم به تشريك مساعي پرداختند تا زن از نظر افتاده را به جنون كشند.

بغداد خاتون هنگامی که دید نمی‌تواند دلشاد را از میدان به در کند، به عامل اصلی ناراحتی‌ها، گرفتاری‌ها و حسادت‌هایش متوجه شد؛ به سلطان ابوسعید. او به فرمانده شکست خورده‌یی می‌مانست که سقوط سنگرش را حتمی و قریب‌الوقوع می‌یافت و برای آن‌که سنگرش سالم به دست دشمن نیفتد، تصمیم داشت که آن را درهم کوبد و نابود کند. بغداد خاتون نمی‌خواست قدرتش را به دلشاد خاتون پیشکش کند. به لحظه‌یی حساس از زندگیش رسیده بود. می‌دانست با وجود زن تازه از راه رسیده، کارش به دشواری‌ها خواهد انجامید. او بر آن شده بود که کاری کند تا هر دو زیان بینند: دیگر ابوسعیدی باقی نماند؛ نه برای او و نه برای دلشاد خاتون.

انتقام! انتقامی دیوانه‌وار! این ندای شوم را دل پر کینه‌ی بغداد خاتون سر داد. کشتن ابوسعید برای او آسان‌تر بود تا کشتن دلشاد خاتون. زیرا، هر چندگاه یک بار، گذر ابوسعید نزد او می‌افتاد؛ ساعتی پیش او می‌ماند و به احترام گذشته‌ها، روی خوش به او نشان می‌داد.

هر شب، بغداد خاتون خود را می‌آراست، جای پای مرور زمان را با آرایش، از روی صورتش، موقتاً محو می‌کرد؛ می‌کوشید خود را جوان و دل‌پسند بنمایاند، و بعد بی‌صبرانه، به انتظار ابوسعید می‌نشست. بسیاری از شب‌ها، چشمانش به در سرایش؛ همچنان منتظر ماند؛ بی‌آن‌که خبری از ابوسعید شود. او آرزو می‌کرد قدرت آن را داشت که به ساعات و دقائق فرمان بدهد، از آنها بخواهد تا هر چه سریع‌تر سپری شوند، اما زمان با او سر دنده لج افتاده بود، چنین فرمانی را اطاعت نمی‌کرد و به‌کندی می‌گذشت.

انتظار بغداد خاتون به درازا کشید، اما بالاخره برآورده شد و ابوسعید نزد او آمد، ساعتی از زندگیش را به او اختصاص داد. تظاهر به محبت

کرد، علاقه نشان داد؛ بغداد خاتون خیلی زود متوجه ساختگی و تصنعی بودن محبت و علاقه ابوسعید شد، او تیزهوش تر از آن بود که نتواند میان سره و ناسره تفاوتی قایل شود.

شب، جریانش را صبورانه ادامه می داد. ابوسعید خفته بود و بغداد خاتون بیدار. ظلمت شب با کینه زن به الفت رسید، فکری از خاطر بغداد خاتون گذشت، برای کشتن ابوسعید بهترین موقعیت فراهم شده بود. او می توانست، خنجری را در میانه سینه سلطان بنشانند و زخمی کنار زخمی دیگر بکارد، اما اگر چنین می کرد، رازش به سادگی افشا می شد، کارش به رسوایی می کشید و بدون شبهه، مرگ را نصیب می برد. آن شب بغداد خاتون نقشه هایی را که در خاطر داشت، مرور کرد. سرانجام یکی از آنها را برگزید، دستمال نظافت ابوسعید را به زهر آغشت و سپس سلطان را بیدار کرد و او را به خود فرا خواند...



نزدیک های صبح بود که ابوسعید از دستمال استفاده کرد، زهر بر تنش نشست، به بدنش نفوذ کرد و توطئه بغداد خاتون نتیجه داد. نیازی به شرح و بسط قضایا نیست. جسد ابوسعید را معاینه کردند، مسمومیت حتمی شد. آنگاه او را به خاک سپردند و به ماجراهای عاشقانه اش پایان دادند.

ابوسعید مرد و بغداد خاتون ماند. اما فقط برای چند روز، چرا که جانشین ابوسعید حکم داده بود، مجرم واقعی را شناسایی کنند و به مجازات برسانند. تحقیق ها آغاز شد، شواهد و مدارک مورد بررسی قرار گرفت و مسلم گردید که بغداد خاتون مسئولیت قتل سلطان را به گردن دارد.

دیگر درنگ جایز نبود، کار به میر غضبان واگذار شد، جلادان به راه

افتادند، در جستجوی بغداد خاتون همه جا را زیر پا گذاشتند، می‌خواستند او را بیابند، موهایش را به دست بگیرند، به میانه میدان شهرش ببرند و در آنجا گردنش را بزنند، به همین جهت نیازی نمی‌دیدند تا اسلحه‌یی با خود به همراه ببرند. سرانجام بغداد خاتون را در حمام یافتند. کشان کشان بردن او، با آن حال و وضع، زیبنده نبود. آنان با توطئه‌گری‌های بغداد خاتون کاملاً آشنایی داشتند، نمی‌توانستند به او اطمینان کنند، نمی‌توانستند شکیبایی به خرج دهند تا آن زن، لباس‌هایش را به تن کند، آنان به خوبی می‌دانستند اگر به بغداد خاتون فرصت دهند، او با زبان چرب و نرمش، افسون‌شان خواهد کرد، در تصمیم‌شان خلل وارد خواهد ساخت و ای بسا که در این مدت طرفداران و هواخواهان او از راه برسند و کار به جنگ و شورش بکشد. همین دانستن‌ها، مجبورشان کرد تا کار را به پایان برسانند. اسلحه‌یی همراه خود نداشتند و فقط یکی از آن‌ها، چماقی در دست داشت، با چماق کار را تمام کرد! و لحظه‌یی بعد، زمین گرمابه، با خون بغداد خاتون رنگ شد.^۱

حتماً تصور می‌کنید ماجرا تمام شده است؟ سرنوشت قاتل و مقتول معلوم شده است ولی هنوز دلشاد خاتون و سرنوشتش را برایتان باز نگفته‌ام؛ خاطرتان هست، در ابتدای این ماجرا، یادی شد از امیر شیخ حسن شوهر نخستین بغداد خاتون که ابوسعید او را وادار به طلاق همسرش کرد؟ پس از مرگ ابوسعید بار دیگر، سر و کله امیر شیخ حسن پیدا شد، آن هم برای ازدواج با دلشاد خاتون تا در این مبادله! شرایط انصاف، از هر حیث رعایت گردد!

انگار همه این قتل‌ها، توطئه‌ها، ناراحتی‌ها، فراز و نشیب‌ها و حادثه‌ها

۱- سفرنامه ابن بطوطه و دیگر کتاب‌های مربوط به آن زمان

گرمابه خونین / ۱۹۷

انجام شده بود تا در زندگی امیر شیخ حسن، بغداد خاتون برود و به جای او دلشاد بیاید.

۱۷

مراؤبکش که حا تمام

می‌خواهم برایتان قصه‌ی بگویم: قصه‌ی دلنشین از حاتم طایی، قصه‌ی کسی که برخی او را شخصیتی خیالی می‌دانند و بر این باورند که اصلاً حاتم طایی^۱ نامی در این جهان نزیسته است و همه کارهایی را که به او نسبت می‌دهند، زائیده قریحه‌ی داستان‌پردازان مشرق زمین است و برخی هم حاتم را شخصیتی تاریخی و سخاوتمند به شمار می‌آورند. اگر هم حاتم موجودی خیالی باشد، از ارزش داستانهایی که درباره‌ی او

۱- بر خلاف تصور این عده، حاتم طایی شخصیتی خیالی نیست، در بخش حرف (ح) دائرةالمعارف فارسی تأیید دکتر مصاحب در این باره آمده است.

«ابو عدی حاتم بن سعد طایی (فوت ۵۷۵ ب م) از سواران و دلاوران و راهزنان و شاعران و بخشندگان مشهور عرب در عهد جاهلیت که در جود و سخا به او مثل می‌زنند، و در باب بخشندگی و مهمان‌نوازی او داستان‌های بسیار نقل کرده‌اند. حتی به سبب همین شهرت جود و سخا حاتم، بعضی خویشان و کسان او نیز به سخا مشهور شده‌اند، چنان‌که گفته‌اند مادر وی نیز زنی بسیار بخشنده بود، و دختر حاتم، سفانه، از پدر خود جود و سخا را به ارث برد، و عدی پسر حاتم، نیز که اسلام آورده و از یاران پیغمبر اسلام شده است جوانمرد و سخی بوده است. همچنین، به موجب قصه‌های رایج نزد اعراب، حاتم حتی بعد از وفات نیز حاجات کسانی را که به قبر او پناه می‌آورده‌اند روا می‌کرده است!

اخبار حاتم بسیار و در کتب ادب، مثل اغانی، عقدالفرد، و المستطرف پراکنده است. بیشتر اشعار وی از میان رفته است؛ دیوان کوچک منسوب به وی که در سال ۱۸۷۲ در لندن چاپ شده است، بعضی اشعار مجعول دارد. موضوع این اشعار بیشتر برگرد سخاوت و گشاده‌دستی و فروتنی دور می‌زند. در ادبیات عرب، حاتم طایی به صورت شخصیتی محبوب جلوه‌گر می‌شود. در ادبیات فارسی، غیر از ذکر بعضی حکایات راجع به او در گلستان و بوستان سعدی و امثال آنها، حاتم در لباس قهرمان کتاب قصه‌ی حاتم طایی یا قصه‌ی هفت سیر حاتم طایی یا قصه‌ی هفت سؤال حاتم طایی، در می‌آید. قصه‌ی هفت انصاف حاتم طایی را نیز باید دنباله‌ی همان پنداشت. حسین واعظ کاشفی (فوت ۹۱۰ هـ - ق) شرح زندگی و کارهای حاتم طایی را به اختصار در قصص و آثار حاتم طایی با رساله‌ی حاتمیه آورده است که در پاریس و تهران چاپ شده است و...

پرداخته‌اند نمی‌کاهد. این قصه‌ها، حلاوتی خاص دارد؛ عبرت‌آموز است، دروس رادمردی و فتوت است که در اختیارمان قرار گرفته است، منتها با بیانی گیرا و مؤثر. شاعران و داستان‌سرایان ما چه خوب به ارزش قصه واقف بوده‌اند؛ چه خوب می‌دانسته‌اند که با استفاده از لطیفه، شعر و قصه می‌توانند به بهترین وجهی اندرزها را ارائه کنند، اندرزهایی که اگر با جملات خشک و جدی ابراز می‌شدند، بی‌تردید تأثیرشان به مراتب کم‌تر از آنها بود.

حاتم راه به ادبیات و فولکلور ما برده است، از او به عنوان مظهر جوانمردی نام برده‌اند و او را شخصیتی خواننده‌اند که سخاوت در وجود داشت و بزرگواری.

بسیاری از داستان‌های زندگی حاتم طایی را بارها و بارها نوشته‌اند، از این رو به بازسازی و بازنویسی ماجرای از زندگی‌اش پرداخته‌ام که چندان در کتاب‌ها و نشریات به آن پرداخته نشده است.

اما پیش از شرح داستان، اجازه بدهید خاطره‌یی را برایتان تعریف کنم، خاطره‌یی که حاتم طایی - هر چند نابجا - به آن پا گشوده است، خاطره‌یی که شاید لبخندی به لبان‌تان بیاورد.

راستش، کسانی که قلم می‌زنند، که گاه برای به یک سرازیری انداختن قلم و راحت‌تر نوشتن، ناچارند دستاویزهایی بیابند، از این شاخه به آن شاخه بپرند، چند سطری را روی کاغذ انعکاس دهند، تا زمینه برای نوشتن مساعد گردد و افکارشان تمرکزی بیابد. خاطره‌یی را که برایتان تعریف می‌کنم، حکم همان دستاویز و بهانه را دارد برای روان‌تر و آسان‌تر نوشتن.

دوستی داشتم که «اسی»‌اش می‌نامیدیم، او دوست دوره مدرسه‌ام بود و دوست دوره جوانی، یعنی دوست دوران پرشوری که انسان پس از

دست دادنشان، حسرت‌شان را می‌خورد و تنها کاری که از عهده‌اش بر می‌آید خوش داشتن دل است به خاطرات آن دوره‌ها.

اسی آدم شاعر مسلکی بود، گاه او سروده‌هایش را برای من می‌خواند و من نوشته‌هایم را برای او. از شباهت‌های فکری که در این شعرها و نوشته‌ها می‌یافتیم، دستخوش حیرت می‌شدیم، همین شباهت‌ها و همسانی‌های اندیشه موجب شده بود که به همدیگر نزدیکتر شویم و هیچ رازی را از هم، مخفی نداریم.

دوست شاعر مسلکم، اصولاً آدم بداقبالی بود، او هرگاه مهر دختری را به دل می‌گرفت و می‌خواست پا پیش بگذارد و مادر، خواهران، خاله‌ها، و عمه‌هایش را، برای جلب رضایت دختر و خانواده‌اش، راهی خانه آنها بکند و زندگی مشترکی تشکیل دهد، دختر مورد نظر، خیلی سریع به خانه شوهر می‌رفت! اسی استعداد غریبی داشت در دل‌سپاری به دختران و نیز فی‌الفور روانه خانه شوهر کردنشان!

همین موضوع باعث شده بود که دوستان به شوخی بگویند؛ خانواده‌هایی که دختران دم‌بخت دارند، آرزوشان این است که اسی برای ازدواج با دخترشان پا پیش بگذارد تا بخت فرزندشان باز شود!

دخترهایی که اسی در زمان‌های مختلف نشان کرده بود، به تدریج خانه شوهر رفتند، چندان‌تایی هم صاحب اولاد قد و نیم قد شدند و اسی همچنان عزب مانده بود و کماکان به باز کردن بخت دختران اشتغال داشت.

تا این‌که دختری نظر او را جلب کرد، از آن دخترهای آتشپاره بی‌بند و بار، و برخوردار از آمادگی کامل برای غلتیدن در مفاصل متداول آن روزگار.

هر چه دوستان به اسی می‌گفتند: این دختر باب زندگی نیست، تو که تا

حالا صبر کرده‌یی، باز هم صبر کن تا دختری بیابی که هنگام تقسیم کردن بالینش با تو، آرامت کند، به خانه و زندگی‌ات برسد و برایت فرزندان شایسته بیاورد، به خرج اسی نمی‌رفت. حسابی چشم عقلش کور شده بود.

دخترک هم، گه‌گاه با لبخندی، با کلامی و با نگاهی، آتش عشق اسی را تیزتر می‌کرد، بیش‌تر او را به خود فرا می‌خواند و گرفتارترش می‌کرد. اندکی بیش از حد معمول، شیفتگی اسی طول کشید و دخترک مورد نظر به خانه شوهر نرفت، در نتیجه اسی مطمئن شد که خاصیت به خانه شوهر فرستادن دخترها را از دست داده است، به همین جهت تصمیم گرفت خانواده‌اش را برای خواستگاری به خانه آن دختر بفرستد.

پدر و مادرش مخالفت می‌کردند و به دفعات زبان به اندرز گشودند و با تمامی وجود کوشیدند تا او را از این تصمیم منصرف سازند ولی موفق نشدند. عاقبت خانواده‌اش که از کلنجار رفتن‌های شان با اسی خسته شده بودند، یک شب دور هم نشستند، تشکیل جلسه دادند و پس از ساعت‌ها مشورت نتیجه گرفتند:

- ما که نمی‌خواهیم با دخترک زندگی کنیم، اسی می‌خواهد خوب برود ازدواج کند تا هم چشمش کور شود و هم دندش نرم و بفهمد که بزرگترها اگر چیزی می‌گویند خیرش را می‌خواهند و بس.

پس از این جلسه، اسی یکی را با خواهش، دیگری را با چاپلوسی و سومی را با ریش‌گرو گذاشتن و جان من و مرگ من تحویل دادن، راضی کرد بروند به خواستگاری آن دخترک آتشپاره.

خانواده اسی بالاخره به خواسته او تن در دادند، به خواستگاری رفتند، در جلسه خواستگاری، مطابق معمول این از کمال پسرش گفت و دیگری از جمال دخترش؛ این پیشنهادهایی ارائه داد و آن نپذیرفت و

بالعکس. کار به گله و اختلاف کشید، خانواده دختر معتقد بودند که دخترشان را از سر راه پیدا نکرده‌اند تا بیایند دو دستی بدهندش به یک جوان آسمان جل! و خانواده اسی هم معتقد بودند که بیل به کمرشان نخورده است تا بیایند و پسری به خوبی و شریفی اسی بزرگ کنند و بعد بیندازندش به دامان دختری که نه معلوم است چکاره است و نه پدر و مادر درست حسابی دارد!

این خبرها را می‌شنیدم و منتظر بودم، جنگی خانوادگی درگیرد، ولی چنین نشد. یک روز اسی برایم خبر آورد که امشب شب نامزدی او است و تا چند ماه دیگر دخترک را پای سفره عقد خواهد نشاند، و دیگر کار تمام است و او دارد دوران مجرد زندگی‌اش را برای همیشه ترک می‌گوید. جشن نامزدی برگزار شد. اسی و دخترک حلقه‌ها را رد و بدل کردند و این تصور در اسی به وجود آمد که او عملاً مالک دختر شده است.

دوستم تصور می‌کرد که همه چیز بر مدار خوشی می‌گردد و او می‌تواند برای آینده‌اش نقشه بکشد و برنامه بریزد، او حتی کتاب نامنامه نخعی را خرید و به صرافت انتخاب نام‌های مناسبی افتاد برای فرزندان سفارشی آینده‌اش!

ولی پس از نامزدی، تازه گرفتاری‌های اسی آغاز شد، دوستان وقتی که او را می‌دیدند شروع می‌کردند به حرف‌های درگوشی زدن، یا تغییر دادن مسیر گفت و گوشان.

اول‌ها اسی توجهی به این چیزها نمی‌کرد، سرانجام اسی از این کارهای رفقا به جان آمد و تصمیم به ترک‌شان گرفت و پایان دادن به دوستی‌ها.

اسی عادت داشت همه کارهایش روی اصول باشد، از این رو یک بار تصمیمش را به دوستان اعلام کرد و انگیزه تصمیمش را برای آنها

شکافت. یکی از رفقا واکنش شدیدی نشان داد، واقعیتی را از پرده استتار خارج کرد و بی مهابا به اسی گفت که نامزدش عروس هزار داماد است، صبح با جوانی است و ظهر با دیگری و عصر هم با یکی دیگر. این گفته بر اسی خیلی گران آمد، جوش و خروشی پیدا کرد، عصبی شد، کم مانده بود که گریبان گوینده این واقعیت را بگیرد و با او گلاویز شود؛ اما کار به این جاها نکشید، دلخوری و قهر پا به میانه معرکه گذاشت و اسی راهش را کشید و رفت به خانه و بر آن شد که دست به تحقیقی گسترده بزند.

همین کار را هم کرد و پس از چند روز تحقیق، متوجه شد که قضیه شورتر از این ها است! پی بردن به فساد نامزدش، به سختی اعصابش را فرسود، کلافه اش کرد، دست به دیوانگی ها زد، بی تابی ها کرد و در تمام این دوره بحرانی زندگیش، من با او بودم و تا جایی که می توانستم می کوشیدم آرامش کنم.

دردسرتان ندهم؛ چند روزی از این جریان گذشته بود که اسی به سراغم آمد: ژولیده مو، بدخو، آشفته و تنگ حوصله. ظاهرش، با اولین نگاه آدمی را متوجه می ساخت که او ساعت ها با قلب و مغزش در کشاکش و کشمکش بوده است. از حالش جويا شدم و از برنامه هایی که برای زندگی خود داشت، پرسیدم.

اسی در برابر این پرسش به حرف در آمد، شکستگی غم زایی در لحنش وجود داشت. او گفت که حلقه نامزدی را برای خانواده عروس پس فرستاده و پیغام داده است: من لایق این حلقه نیستم... این حلقه برای من گشاد است!

و بعد دست در جیب پیراهنش کرد، تکه کاغذی در آورد و گفت:

- گوش کن! شعری گفته ام، شعری درباره خودم و زندگی ام.

همواره با دقت به شعرهایش گوش فرا می‌دادم و اغلب، شعرهایش را می‌ستودم. پاره‌یی از سروده‌هایش، واقعاً هم ستودنی بود، مخصوصاً شعرهایی که در هنگام شکسته دلی می‌سرود.

شعرش را خواند، هر بیتش حکایت‌ها داشت از دردهای گران‌بار و روزهای پر سوز و گدازش. سروده‌اش به دل می‌نشست. او ابتدا از ساده‌لوحی خود گفته بود و بعد از هفت خط بودن طرف مربوطه...

خوب یادم هست اسی در شعرش گفته بود که دخترک به همه روی خوش نشان می‌دهد و همیشه آماده پذیرایی از افراد گونه‌گون است و در سینه‌اش به جای دل کاروانسرا قرار دارد! و در آخرین بیت نتیجه گرفته بود که یارش، در بذل و بخشش جسم خود، حاتم طایی است!

نتیجه‌گیری اسی در بیت پایانی شعرش، فضای شاعرانه‌یی که بین ما به وجود آمده بود را از بین برد، خنده‌ام از راه رسید و به دنبال آن، دلخوری‌ها و گله‌گزاری‌های او. اسی انتظار نداشت من پس از شنیدن شعرش، خنده را از زندان دهانم رها کنم، او این کار مرا اهانتی نسبت به خود محسوب کرد و از من برید و دوستی‌مان به آخر رسید. خودتان انصاف بدهید، در برابر این نتیجه‌گیری، به غیر از خنده، چه عکس‌العملی می‌توانستم بروز بدهم؟ آخر من همه‌گونه سخاوتی را در حاتم طایی سراغ داشتم به غیر از این یکی!

مرا بیخشاید که با خاطره‌گویم، قدری از اصل مطلب دور افتاده‌ام. در هر حال فکر می‌کنم، اکنون آمادگی بازگویی قصه حاتم را یافته‌ام بهتر است پیش از آنکه خاطره‌یی دیگر، زمام قلمم را در اختیار گیرد، قصه را آغاز کنم.

* * *

کنار چشمه‌یی، چادری برافراشته شده بود؛ چادری کهنه و سیاه، و

پیرامونش گوسپندی چند بچرا. سوار اسبش را، هی زد، خود را به چادر رساند. اسب تشنه، بر زمین سُم کوبید. مردی بر آستان چادر، ظاهر شد؛ مردی با چهره‌یی آفتابسوخته، ریشی به سپیدی گراییده و چشمانی رگزده و خسته از گذران روزگار، با این همه مهربان.

مرد به سوار نزدیک شد:

- به چه مقصد آمده‌یی جوان... چنین گردآلود و شتابان؟

سوار، یکی از پاهایش را از خانهٔ زین آزاد کرد، دستانش را روی کتف اسب یله داد، اندکی خم شد، پایی را که آزاد کرده بود بر زمین نهاد و بعد پای دیگرش را؛ و به سوی مرد رفت و پرسید:

- تا قبیله بنی طی خیلی مانده؟

- نه... چیزی کم‌تر از یک فرسنگ.

بعد با دستش، سایه‌بانی بر چشمانش بست و نظر به دور دست انداخت:

- از این جا نمی‌شود چادرهای‌شان را دید... اما اگر قدری جلوتر بروی سیاه چادرهای‌شان قابل رؤیت است.

- با این تفصیل اگر اسبم را یارای سفر باشد، ساعتی دیگر آن جایم. به دنبال این گفته به سوی چشمه رفت، مستی آب بر صورتش زد، آب به گرد و خاکی که بر چهره‌اش خانه کرده بود آمیخت، گل‌آلود شد و قطره قطره از چانه‌اش، روی جامه‌اش چکه کرد، مرد دوباره مستی آب به صورتش زد:

- در این بیابان، وجود چنین چشمه‌هایی، واقعاً نعمتی است، اگر در گوشه و کنار صحرا، چشمه و آبی یافت نمی‌شد، هیچ مسافری به مقصد نمی‌رسید... تشنه لب زندگی می‌باخت.

مرد پیر گفته‌اش را تأیید کرد:

- چنین است جوان، چشمه‌ها زندگی بخش‌اند، آن‌هم در صحرا و برای مسافران خسته.

و به سوی اسب رفت و دست در انبوه یال حیوان فرو کرد و اندکی نوازشش داد:

- چه عرقی کرده.. چقدر تازاندیش جوان.

- هنوز آفتاب بر ندمیده بود که راه افتادیم، از آن هنگام تا حالا، یک روند سم کوبیده است.

پیرمرد، اسب را برانداز کرد:

- حیوان خسته‌تر از آن است که بتوانی زحمت سواری را بر او روا بداری... این اسب اگر هم ترا به قبیلهٔ بنی طی ببرد، مسلماً برت نمی‌گرداند!... نگاه کن چه کفی به لب آورده... چه نفس نفسی می‌زند.

جوان کنار چشمه نشست. او گوش به حرف‌های پیرمرد داشت خودش هم می‌دانست که بیش از اندازه، اسبش را راه برده است؛ اما با این همه، درنگ را جایز نمی‌دانست، جوان می‌خواست هر چه زودتر مأموریتش را به انجام رساند و بازگردد. اگر او موفق می‌شد چه باک اگر به جای یک اسب، ده اسب هم از دست می‌داد؟ جوان مطمئن بود که پس از انجام مأموریتش، آنقدر مکنّت به دست خواهد آورد که بتواند بهترین اسب‌ها را خریداری کند و بهترین زندگی‌ها را برای خود تدارک ببیند.

پیرمرد، لگام اسب را به دست گرفت و به کنار چشمه آوردش:

- می‌دانم خسته‌یی... برو به چادر، من این اسب را قدری راه می‌برم تا عرقش بنشیند، بعد سیرابش می‌کنم.

- ممنون برادر... نیازی به این کارها نیست، من باید هر چه زودتر راهم را پیش گیرم، مرا فرصت استراحت نیست.

مرد پیر در چهره‌اش دقیق شد.

- چه کاری بر آنت داشته است که درنگ نشناسی؟

جوان خندان پاسخ داد:

- می ترسم اگر اندکی این پا و آن پا شوم، وقت بگذرد و مأموریتم را

دیگری به انجام برساند، آخر می دانی...

و دنباله حرفش را پی نگرفت، سکوت کرد، مرد پیر پرسید:

- چه می دانم؟ کلامت را از سر گیر.

جوان بی توجه به پرسش پیر مرد گفت:

- تو اسب نداری؟

- نه جوان.. منم و این چادر و این گله.

انگار جوان، اطمینان خاطری یافت:

- پس نمی توانی خودت را به قبیله بنی طی برسانی؟

- البته نه به سرعت یک سوار... چند ساعتی طول می کشد تا من این

مسافت را زیر پا بگذارم، تازه بروم بنی طی که چه شود؟ من همه چیز را در

چادر مهیا دارم و نیازی به رفتن نیست.

جوان دیگر بار خنده به لب آورد:

- می خواستم مطمئن شوم که اگر از مأموریتم با تو بگویم قادر نیستی

بروی و پیش از آنکه من کارم را انجام دهم، افراد قبیله بنی طی را در جریان

بگذاری.

مرد، پیرانه به روی او لبخند زد:

- من گرفتارتر از آنم که فرسنگی پیاده بروم برای خبرچینی.

مکشی کرد، سپس کنجکاوانه پرسید:

- مگر مأموریتت چیست؟... که این چنین از خود، به درت کرده؟

جوان خورجینی را که بر پشت اسبش بسته بود، نشان داد و گفت:

- می دانی در این خورجین چه ارمغانی برای قبیله بنی طی می برم و چه

ارمغانی می‌خواهم از آن قبیله بیاورم؟

- چه پرسش‌ها می‌کنی جوان؟!... من مرد صحرایم نه یک پیشگو!

- در خورجینم، شمشیری است که به زهرش آلوده‌ام... با این شمشیر کارها دارم؛ باید سری را از تن جدا کنم و بعد آن را به نشانهٔ انجام مأموریتم به قبیلهٔ خود ببرم؛ نزد رئیس قبیله‌ام.

- پس به قصد خون آمده‌یی... آمده‌یی که جان انسانی را بستانی و سری را ببری. کیست این شخص؟!... خصومتت با او، به خاطر چیست؟ جوان از این پرسش، بی‌دلیل به خنده در آمد:

- کینه‌یی به او ندارم... فقط ناگزیرم برای زندگی‌ام سرش را از تن جدا سازم... به من وعده داده‌اند که اگر سر حاتم طایی را برای‌شان ببرم، هر چه بخواهم در اختیارم خواهند گذاشت و بی‌نیازم خواهند کرد. پیرمرد با شگفتی او را نگریست:

- گفתי سر حاتم طایی؟!... جوان، این شخصی که تو به قتلش میان بسته‌یی، این جا آوازه‌یی دارد، خیلی‌ها محترم‌ش می‌شمارند و بسیاری زندگی خود را به او می‌بندند، هر چند که من با آنان هم‌عقیده نیستم. - از برای چه با دیگران در این مورد اتفاق نظر نداری؟ مگر حاجتت را نزد او برده‌یی و نادم بازگشته‌یی؟

- نه... من نزد او حاجتی نبرده‌ام، اما او را خوب می‌شناسم و به خوبی می‌دانم که او چگونه مردی است... مردم هم کارشان حساب ندارد، گاهی کسی را چنان برزگوار می‌نمایانند که سزاوارش نیست و گاه چنان حقیرش می‌دارند که باز هم سزاوارش نیست.

پیرمرد لختی در اندیشه فرو رفت، آن‌گاه سؤال کرد:

- می‌دانی چرا رئیس قبیله و اطرافیانش می‌خواهند حاتم سر به نیست

شود؟

- آشکار است، حاتم به نوعی نام در کرده که تا او زنده است سخاوت و کرم هیچ کس به چشم نمی آید، در نتیجه تنها راه چاره را نابودی او دانسته اند.

پیرمرد سؤال کرد:

- اگر یاریت کنم از پاداشت، نصیبی به من خواهد رسید؟

- مگر چه کاری از دستت ساخته است؟

- پیرمرد چه کاری از دستم ساخته نیست!... خودت می بینی پیرمرد و مرد شمشیر نیستم. اما می توانم تو را نزد او ببرم، حاتم را نشانت بدهم، تا تو مأموریتت را به انجام برسانی... فکر می کنی این کار، کم کمکی است؟
پیرمرد، بندهای زین را گشود، زین را به زیر آورد و روی زمین گذاشت، و با این کارش بار اسب را کاهش داد. جوان گفت:

- چگونه می توانم معطل تو شوم؟... من شتاب دارم... باید همین امشب کار را تمام کنم.

- موفق نخواهی شد... تو حاتم را نمی شناسی. مردم قبیله بنی طی تا وقتی که پی به منظورت نبرند، او را به تو نخواهند شناساند گذشته از اینها، مأموریتت را، همین حالا نمی توانی پی بگیری.

- منظورت چیست؟... از کجا می دانی که موفق نمی شوم؟

پیرمرد دلیل آورد:

- گیرم که تو به قبیله بنی طی رفتی... گیرم که حاتم را هم یافتی و سرش را از تن جدا کردی و خواستی برگردی... چگونه این کار را خواهی کرد؟... با این اسب خسته و درمانده؟... جوان! اسبت دیگر راهوار نیست. تو با این اسب نمی توانی پس از کشتن حاتم از معرکه جان سالم به در ببری. هیچ بعید نیست، هوادارانش رد تو را بگیرند، دنبالت بیایند به خونخواهی حاتم.

برای چند لحظه‌یی، میان حرف‌هایش فاصله انداخت، سپس بار دیگر به زبان در آمد:

- گذشته از اینها، شب در راه هست و فردا نیز جمعه. ریختن خون، در چنین شبی فرخنده نیست. امشب و فردا را مهمان من باش، پس از آن، با هم به راه خواهیم افتاد، شانه به شانه هم.

جوان در فکر فرو رفت، گفته‌ی مرد پیر را در مغزش حلاجی کرد، با همه‌ی شتابی که از دلش می‌جوشید و به همه‌ی اعضای بدنش می‌دوید و او را به رفتن و انجام رساندن مأموریتش می‌خواند، می‌دید که حق با پیرمرد است؛ اگر بیم نداشت کسان دیگری، که مأموریتی چون مأموریت او داشتند از راه برسند و کار را تمام کنند، حرف و توصیه‌ی مرد پیر را به گوش می‌گرفت، تا پایان روز جمعه می‌آسود، و بعد با اعصابی آرام، برای انجام مرحله‌ی نهایی و خطیر مأموریتش پا پیش می‌نهاد. او این بیم را بر زبان آورد:

- اگر دیگران زودتر از من دست به کار شوند چه؟... آن وقت از این سفر، فقط خستگی را نصیب می‌برم و بس.

- آسوده‌خاطر باش، برای رفتن به قبیله بنی طی فقط یک راه وجود دارد، آن هم از کنار همین چشمه و همین چادر می‌گذرد... هیچ سواری نیست که وقتی به این جا رسید خسته نباشد، و هیچ اسبی نیست که در این بیابان بی‌کران، تاب یک نثر تاختن تا قبیله بنی طی را داشته باشد. مهمان من باش، بمان و بدان که اگر قرار است کسی سر حاتم را از تنش جدا کند تو بی! در این باره هیچ تردیدی به خود راه مده.

منطق مرد پیر کارگر افتاد، مرد جوان تصمیم به ماندگاری گرفت، از جا برخاست، به سوی چادر به راه افتاد. پیرمرد گفت:

- برو اندکی بیاسا... تا من اسبت را سیراب کنم، اگر عرقی بر تنش مانده باشد بگیرم؛ مطمئن باش به تو بد نمی‌گذرد.



درون چادر، بر خلاف نمای بیرونش، شسته رفته و پاکیزه بود، همه چیز در آن به قاعده و مرتب بود. جوان در گوشه‌ای نشست به مخده‌ای تکیه زد، پاهایش را دراز کرد. خستگی در بدنش، غوغایی به راه انداخته بود؛ احساس ناخوشایندی داشت، انگاری هیچ یک از اعضای بدنش به فرمان او نبودند؛ خیلی دلش می‌خواست برای ساعتی چند، خواب او را در خود گیرد، تا خستگی‌اش زایل گردد و بار دیگر نشاطی یابد و قدرتی، برای به حرکت در آمدن و فعالیت کردن.

رخوت غریبی دامنگیرش شده بود، آهسته روی فرشی که زمین کف چادر را می‌پوشاند، لمید. چشمانش را بست، بدان امید که شاید خواب سراغی از او بگیرد، اما برای مدتی چنین نشد، همین که چشمانش را بست، توفانی از اندیشه به مغزش هجوم آوردند، اندیشه‌هایی که سرچشمه‌شان معلوم نبود، اندیشه‌هایی که نظم و ترتیب نمی‌شناختند، ابتدا فکری به مغزش راه می‌یافت، اما ادامه پیدا نمی‌کرد، اندیشه‌یی دیگر از گرد راه می‌رسید، اندیشه پیشین را محو می‌کرد و خود ابتکار عمل را به دست می‌گرفت، این یکی هم خیلی سریع جایش را به دیگری می‌سپرد. خستگی جسم از یک سو، اندیشه‌های مهاجم و بی‌حاصل از سوی دیگر، اندک اندک ته‌مانده رمق جوان را تحلیل بردند و خواب را به او ارمغان کردند، چه خوابی؟ خوابی که چیزی از اغماء کم نداشت.



صدایی مردانه و سرشار از مهربانی به گوش جوان خزید:

-گرسنه‌ات نیست جوان؟

جوان، صدا را شنید، این جمله در گوشش نشست، اما خستگی مرددش کرده بود، نمیدانست چشم از خواب بگشاید یا نه. جسمش هنوز

نیازمند خواب بود، دلش می‌خواست او را به همان حال رها کنند تا ساعت‌ها بیاساید.

مرد پیر دیگر بار به صدا در آمد:

- بهتر است اول شامت را بخوری، و بعد تن به استراحت بسپاری.
دست‌های پیرمرد، برای بیدار کردن جوان، به یاری کلامش آمدند و با ملایمت، اندکی بازوی جوان را تکان دادند.

جوان چشمانش را گشود، نگاهی به پیرمرد و پیرامونش انداخت هنوز خود را بازنیافته بود، او محیط را غریبه می‌دید، چند لحظه‌یی به درازا کشید تا وقایعی را که پیش از خواب، بر او رفته بود به خاطر آورد.
درون چادر، با شمعی روشنی یافته بود. پرتو پریده رنگ شمع. تا اندازه‌ای آنچه را که در چادر وجود داشت، قابل دیدن کرده بود. جوان، دستانش را ضامن بدنش کرد، خیره شد و پرسید:

- خیلی خوابیده‌ام؟

- چند ساعتی می‌شود، و اگر بیدارت نمی‌کردم، شاید تا صبح اصلاً چشم از خواب نمی‌گشودی... در این چادر هیچ کس سر بی‌شام زمین نگذاشته است. برای همین هم بیدارت کردم... آخر می‌دانی شب صحرا حالتی مخالف روز دارد، روزهای صحرا گرم است و سوزان، شب‌های صحرا سرد نمی‌شود، اگر هم سرد بشود سرمایش استخوان‌سوز است و بیشتر کسانی را می‌آزارد که گرسنه باشند.

چانه پیرمرد داشت گرم می‌شد:

- گذاشتم چند ساعتی استراحت کنی... من هم به اسبیت رسیدگی کردم و هم تدارک شام را دیدم... وقتی که شام حاضر شد بیدارت کردم... حالا برخیز، بیا کنار سفره.

و با دستش، او را به سوی سفره‌یی که گسترده بود فرا خواند جوان

نگاهی به سفره انداخت. گوسفندی بریان شده را میانش یافت و نیز غذاهای دیگر. پیرمرد هر چه از آشپزی سررشته داشت به کار برده بود تا سفره را رنگین کند.

جوان پرسید:

- این همه غذا را برای که پخته‌یی؟... این که خیلی زیاد است.

- برای خودمان، آن قدر که می توانی بخور. اگر چیزی از سفره اضافه آمد، مسلماً دور ریخته نخواهد شد، من راه‌هایی را می دانم برای نگاهداری غذا، بی آنکه فاسد شوند و مزه شان را از دست بدهند.

جوان به کنار سفره آمد، غذاهای گوناگون برای لحظه‌یی چند در کار انتخابش خلل وارد آوردند. بالاخره دستش را به سوی خوراکی پیش برد، او تصمیم داشت از هر غذا اندکی بخورد تا بتواند پیش از سیر شدن، مزه همه شان را بچشد.

اولین لقمه را که به دهان برد، گرسنگی اش از خفا به در آمد و دریافت که اشتهايش به غذا، بیش از دیگر اوقات است.

مدتی سکوت میان آن دو، عهده دار ابتکار عمل بود، اما هنگامی که شکم‌ها سیر شد، زبان‌ها به کار افتاد و سکوت در هم شکسته شد. مرد جوان با مرد پیر باب بحث و گفت‌وگو را گشود، از زندگی اش پرسید و از کسب و کارش؛ پیرمرد هم به تمامی پرسش‌ها با حوصله پاسخی فراخورشان می داد.

با آنکه دیگر کاملاً سیر شده بودند، با این وجود گه‌گاه ضمن صحبت داشتن با یکدیگر، دست‌شان بی اختیار به طرف سفره می رفت، از باقیمانده خوراک‌ها لقمه‌یی می گرفت و روانه دهانشان می کرد.

جوان، از میزبانش پرسید:

- به من می گویی چرا با من حاضر به همکاری شده‌یی؟

- البته... به خاطر سهیم شدن در پاداشت... خودت انصاف بده، من با این سن و سال، چرا باید همهٔ امیدم به گوسفندهایم باشد... من آرزوها دارم و آرزویگانه چیزی است که هیچ وقت دل آدمی را ترک نمی‌گوید، دل همیشه آرزومند است، چه جوان باشد و چه پیر.
جوان خندید و نتیجه گرفت:

- این پول هم، عجب خاصیتی دارد، همه چیز را می‌شود با پول خرید، همه کس را می‌شود به هر کاری واداشت... راستی تو در زندگی ات، کسی را دیده‌ی که بنده و بردهٔ پول نباشد؟
- آری! در همهٔ زندگیم، یک نفر را دیده‌ام که برای پول ارزشی قائل نیست.

- کیست او؟

- او حاتم است.

این پاسخ، جوان را تکان داد، او انتظار نداشت که میزبانش زبان به ستایش حاتم بگشاید. پرسشی کنجکاوانه خود را بر لبانش آویخت:
- اگر حاتم چنان است که تو می‌گویی، پس چرا حاضر شده‌ی که مرا یاری دهی برای کشتن و از بین بردنش؟
پیرمرد لبخندی به لب آورد:

- در این که حاتم بردهٔ مادیات نیست، کم‌ترین شکی ندارم، اما نگفتم که خود من هم برده پول نیستم؛ من برده پولم و او نیست، فکر می‌کنم همین دلیل برای دشمنی ام با او کفایت کند.
در پی این گفته، لبخندش مبدل به خنده شد، جوان هم در خندیدن با او مشارکت کرد.

پس از شام، چند ساعتی صحبت‌شان گل انداخت. پیرمرد به یاد جوانی‌هایش افتاد، به خاطراتش جان داد و همگی را یک به یک برای

جوان بازگفت. آشکارا پیدا بود که او می‌کوشد تا همه نیرویش را به کار برد تا از هر حیث رضایت خاطر مهمانش را فراهم آورد.

* * *

در تمام مدتی که آن دو فرصت داشتند، بارها با یکدیگر برنامه کشتن حاتم طایی را مرور کردند، زیر و بم کار را سنجیدند، همه جوانب را در نظر گرفتند و نهایت دقت را به خرج دادند تا برنامه‌یی تنظیم کنند که راه را بر همه خطرات احتمالی مسدود کند.

سرانجام روز موعود فرا رسید، روزی که قرار بود پیرمرد و جوان با هم به راه بیافتند، به قبیله بنی طی بروند و سرنوشت حاتم طایی را به خون بیالایند و کاری کنند که دیگر حاتمی باقی نماند تا با کارهایش، خار چشم دولتمندان حسود گردد.

جوان، صبح زودتر از همیشه از خواب برخاسته بود، اسبش را مهیا کرده بود و انتظار پیرمرد را می‌کشید، ولی پیرمرد را شتابی نبود، برای او آن روز با دیگر روزها تفاوتی نداشت، به همین جهت از سر حوصله کارهایش را انجام می‌داد.

بی‌تابی غریبی، شکیبایی جوان را در خود گرفته بود، او نمی‌توانست تعلل و کاهلی پیرمرد را - که مقتضای سنش بود - تحمل کند، ابتدا برای مدتی صبوری پیشه کرد، بر اعتراضش لگام زد و ساکت ماند. اما چون به نتیجه دلخواه نرسیده زبان به اعتراض گشود:

- چرا معطلی پیرمرد؟ زود باش، دارد وقت می‌گذرد.

پیرمرد نگاهی به او انداخت:

- راستش جوان، شب گذشته ساعت‌ها با خودم خلوت کردم و به این نتیجه رسیدم که مرد این میدان نیستم، نمی‌توانم با تو بیایم... آن سهمی که می‌خواستی از پاداشت به من بدهی ارزانی خودت.

این گفته بی‌تابی جوان را به خشم تبدیل کرد. با سرعت خود را به میزبانش رساند، گریبانش را به دست گرفت، تکانش داد و با صدایی که شبیه فریاد بود، سؤال کرد:

- تو که نمی‌خواستی کمکم کنی؛ چرا کارم را به تأخیر انداختی؟ چرا نگذاشتی همان ساعتی که به اینجا رسیدم، دنبال کار خویش گیرم... اگر به حرف‌های تو پیرمرد خرفت، دل نمی‌سپردم، هیچ بعید نبود که تا حالا مأموریتم را انجام داده باشم و...

پیرمرد با حرکتی گریبانش را از میان دستان جوان خارج کرد و گفت:
- تند می‌رانی جوان! از گفته‌ام بد نتیجه گرفته‌یی، من از تو خواستم که مهمانم باشی، در ضمن به تو قول دادم اگر قرار باشد کسی سر حاتم را از تنش جدا کند، آن کس تویی... مگر به غیر از این است؟

جوان، گفته‌اش را تأیید کرد:

- همین‌گونه است که می‌گویی.

- بسیا ر خوب، تو مگر سر حاتم طایی را نمی‌خواهی؟ پس درنگت برای چیست؟... شمشیرت را از غلاف به در کن، همان شمشیر که به زهر آغشته‌یی... شمشیرت را ابتدا در سینه‌ام جای ده و بعد سرم را ببر.. چرا که حاتم منم، زود باش جوان، کارت را به آخر برسان، بیم مدار، زیرا هیچ کس از آن چه میان من و تو خواهد گذشت، آگاه نخواهد شد.

جوان ناباورانه او را نگریست، در چشمانش پرسش‌های متعددی ابراز وجود می‌کردند سرانجام یکی از این پرسش‌ها بر زبانش جاری شد.٪

- منظورت چیست؟... این مهملات و یاوه‌ها چیست که بر زبان

می‌آوری.

پیرمرد پاسخ داد:

- تو در جستجوی حاتمی و حاتم منم... من تاکنون مالم را از هیچ کس

دریغ نداشته‌ام، بیا تا جانم را به تو هدیه کنم... بیا سرم را ببر و مطمئن باش که جان سلامت خواهی برد... هم تو به نوایی خواهی رسید و هم رئیس قبیله‌ات خرسند خواهد شد... تردید نکن، پیش آی و شمشیرت را به کار انداز.

جوان با لحنی که رگه‌های تردید را در خود جای داده بود گفت:
- تو حاتم نیستی... این حيله ديگري است که ساز کرده‌ی می خواهی با این کارت، مرا از انجام مأموریتم بازداری... اگر تو حاتم بودی هرگز زیان به انتقاد از خود نمی‌گشودی.
مرد لبخندی به لب آورد:

- این خود، بهترین دلیلی است بر حاتم بودنم... هیچ کس باندازه حاتم از عیب‌هایش آگاه نیست... فقط من می‌توانم درباره خودم به درستی قضاوت کنم، تو مأموریتت را انجام بده، مرا بکش، سرم را برای رئیس قبیله‌ات هدیه ببر، در این میانه بازنده نخواهی بود، زیرا اگر حاتم باشم تو پاداشت را خواهی گرفت و اگر هم حاتم نباشم، مجازاتی را که مستحق آنم در مورد من روا کرده‌ی.

صدای پیرمرد، گرمی و حرارتی خاص داشت، رگه‌های صداقت به خوبی از آن محسوس بود، جوان گفت:

- بی شک پیش رئیس قبیله‌ام باز خواهم گشت، اما به جای سرت، شرح مردانگیت را برای او خواهم برد... بریده باد دستی که به روی تو بلند شود... شکسته باد شمشیری که بخواهد در سینه‌ات خانه گیرد.

جوان، شمشیر را به کناری افکند، با سرعت به سوی اسبش خیز برداشت، ولی پیش از آنکه بتواند سوار مرکبش شود، حاتم راه را بر او گرفت و او را از رفتن بازداشت:

- صبر کن جوان... راهی دراز در پیش داری، مصلحت نیست دست

خالی رفتن، بگذار چند قرص نان برایت بیاورم و مشکی آب.
جوان، مهربانانه به روی حاتم طایی لبخند زد و منتظر ماند تا آخرین
هدیه اش را تحویل بگیرد.

* * *

صحرا، در آفتاب می گداخت. اسبی بر زمین، سم می کوبید و شتابان
پیش می تاخت. جوان، از ساعت ها پیش، سفر بازگشتش را آغاز کرده بود.
خستگی داشت اندک اندک، به وجودش راه می یافت و نیز گرسنگی.
جوان برای آنکه توان ادامه سفر را داشته باشد، قرصی از نان هایی که در
خورجین داشت، بیرون آورد؛ تکه یی از آن را به دهان برد، چه مزه یی
می داد این تکه نان، انگار به نسبت مساوی فتوت، مروت و جوانمردی را
به خمیر مایه اش افزوده بودند.

۱۸

نان و نمک

کسانی که در تاریخ، نان و نمک را پاس نداشته‌اند، نمکدان شکسته‌اند و خنجر به روی انسان‌هایی کشیده‌اند که همه زندگی‌شان را از آنان داشته‌اند، اندک نیستند. آدمی هرگاه شرح حال چنین کسانی را می‌خواند، بی‌اختیار دستخوش نفرت می‌شود، نفرت از افرادی که در برابر مروت، خیانت ورزیده‌اند، دوستی را با دشمنی پاسخ گفته‌اند، محبت‌ها و بزرگواری‌ها را ناجوانمردانه، نادیده انگاشته‌اند و دست خود را به خون انسان‌هایی آلوده‌اند که در حق‌شان پدری کرده‌اند، مادری کرده‌اند و هیچ لطفی را فرو نگذاشته‌اند.

به راستی دردناک و اعصاب‌شکن است؛ موجود بی‌پناهی را پناه دادن، به فرزندی خود پذیرفتن، و بعد به دست همان موجود بی‌عاطفه از سامان افتادن، زندگی از دست دادن، به تباهی نشستن و مرگی خونین را باور داشتن.

برخی از این نمکدان‌شکن‌ها، مارهای خوش خط و خالی بوده‌اند که دولتمردان در آستین پروده‌اند، غافل از این‌که بالاخره با نیش زهرآگین همین مارها، دمار از روزگارشان بر خواهد آمد. در صفحات آینده، سرگذشت سرداری را خواهیم آورد که فدای ناسپاسی یکی از همین نمک‌شناس‌ها شد و زندگیش را بدست کسی باخت که همه چیزش را به او مدیون بود.

اما اینک می‌خواهم ماجرای نمکدان‌شکنی را بنویسم که با خیانت به ولینعمتش، کسی را به کام مرگ کشاند که اصولاً برای زیر زمین بودن، بیش از روی زمین بودن شایستگی داشت!

* * *

در تاریخ ایران، چند تن در هوسرانی از همگان پیشی گرفته‌اند و به آوازه‌ی دست‌یافته‌اند؛ «خسرو پرویز»، «شاه سلطان حسین»،

«فتحعلیشاه» و «ناصرالدین شاه» از این جمله‌اند. چند تن هم در قساوت، شهرتی به دست آورده‌اند و تنی چند نیز در بی‌قیدی، بی‌خیالی و بی‌غیرتی.

... و در این میان، شاه سلطان حسین صفوی گوی سبقت را از تمامی همقطارانش ربوده بود، چرا که به چندین هنر! آراسته بود، هم در هوسرانی حد و مرزی نمی‌شناخت و هم هیچ‌گونه الفتی با غیرتمندی نداشت و بدتر از همه اینها، می‌کوشید همه کارهایش را منطقی قلمداد کند و مردم را بفریبد.

تاریخ ایران به یاد ندارد شاهی را که نه برای آب و خاکش ارزشی قایل بوده باشد، نه برای ناموسش و نه برای جاه و جلالش. تاریخ ایران به یاد ندارد تاج به سر و تخت‌نشینی را که بتواند از همه اینها بگذرد، برای آن‌که قادر به حفظ جانش باشد، به غیر از شاه سلطان حسین.

او چنان در بند خرافه بود که هنگام یورش دشمنان به جای آن‌که تدبیر سپاه کند و با آنان به نبرد پردازد، لشکری فراهم آورد از طلسم و جادو! مشاورانش طالع‌بینان بودند و سردارانش فالگیران؛ طبیعی است چنین مشاوران و سردارانی را یارای آن نیست که حتی یک وجب از خاک سرزمین‌شان را حفظ کنند، چه رسد به شمشیر در شمشیر دشمنان جرار انداختن و از کشور بیرون راندن‌شان.

سلطان حسین در زمانی که بر اریکه قدرت تکیه داشت، در همه چیز مردم شریک شده بود، از هیچ زن و دختری که جمالی داشت چشم نمی‌پوشید، به همین جهت است که برخی از وقایع‌نگاران هنگام چرتکه انداختن زنان حرمش، از هزاران پری‌رخسار خوش اطوار و شیرین کردار یاد می‌کنند که هرچندگاه به چندگاه در حرمخانه حضور می‌یافتند و پس از انجام وظیفه به خانه‌شان بازمی‌گشتند و جای خود را به تازه‌واردان واجد

شرایط می‌سپردند تا بیایند و چند صباحی را با شاه بگذرانند، مهارت‌ها و هنرهایش را ببینند و دستمزدی را بگیرند و بروند پی کارشان!

حرمخانه شاه سلطان حسین مانند خزانه‌اش، هیچ‌گاه از حد نصابش! پایین‌تر نمی‌آمد، هر چه را که او می‌داد و می‌بخشید، در اندک مدتی توسط سیاستمداران و درباریان تأمین می‌شد، بیشتر فعالیت‌هایی که در ایران آن زمان، جریان داشت بر محور خزانه مال و خزانه زن شاه سلطان حسین دور می‌زد؛ فعالیت‌هایی دیگر که انجام می‌شدند، یا جنبه نمایشی داشتند و یا ادامه فعالیت‌هایی بودند که از سالیان سال پیش، مستمراً انجام می‌گرفتند.

این شاه، تصور می‌کرد: خدمت یعنی ساختن کاروانسرا! به همین سبب، به هر کاری که دلش می‌خواست دست می‌آزید، به خیال این‌که با احداث کاروانسرا، می‌تواند نامردمی‌ها و ستم‌هایش را پذیرفتنی و مقبول سازد.

در چنین حال و هوایی، در چنین شرایطی، ایران از هر حیث آسیب‌پذیر شده بود. دشمنان جسته و گریخته شنیده بودند که درباریان در خوابند و از کار مملکت‌داری غافل مانده‌اند، همین شنیده‌ها، بر آن‌شان داشت که به این سرزمین باستانی یورش آورند.

ابتدا محمد افغان آمد و بعد اشرف افغان؛ بدون آن‌که کم‌ترین مانعی فرا راه‌شان باشد، آنان شهرهای ایران را یک به یک به تصرف خود در آوردند، بس مال‌ها را به یغما بردند و بس زندگی‌ها را از سامان انداختند. سلطان حسین به مهاجمان پیدادگر، خوشامد گفت، دو تن از دختران خود را به عقدشان در آورد، خود تاج بر سرشان گذاشت، هرگونه خفتی را به جان خرید؛ از تخت به زیر کشیده شد، از شاهی افتاد و مبدل به مجیزگوی دشمنان شد؛ او که هزاران زن در حرمسرا داشت، در آخرین

هفته‌های زندگی‌اش بالاجبار به چند زن اکتفا کرد، و او که در کاخ‌هایی وسیع و پر حجره می‌زیست، به اتاقکی بسنده کرد، و او که بر همه فرمان می‌راند، ناچار فرمانبر دشمنان شد.

اشرف افغان، حتی این زندگی نکبتی را هم از او دریغ کرد. نوشته‌اند چند روزی پیش از آن‌که صلاح کار را در کشتن سلطان حسین بداند، او را به حضور خواند و دستور داد ظرفی فرنی برایش آوردند: به آن فرنی، به اندازه یک سر سوزن، عنبر افزوده بودند. سلطان حسین فرنی را با اشتهای هر چه تمام‌تر خورد و به مواد اولیه‌اش اشاره کرد، حتی به عنبر! این تیزهوشی! اشرف افغان را بر آن داشت که به اطرافیانش بگوید:

- از این آدم بی‌غیرت‌تر تاکنون آفریده نشده است!... آدمی که پس از آن همه مصیبت و بلا بتواند مزه یک سر سوزن عنبر را در یک کاسه فرنی دریابد، مسلماً رگی در وجودش نیست!

اشرف افغان، مدتی با آسایش خاطر بر ایران حکم راند، تا این‌که در گوشه‌یی از این سرزمین مردخیز، نادر قلی‌خان به پاخاست و لشگری آراست و به جنگ با دشمنان ایران پرداخت. هنوز شاه سلطان حسین زنده بود که افغان‌ها، از نادر و یارانش شکست خوردند.

هنگامی که خبر شکست افغان‌ها به اشرف رسید، او شتابان جلسه‌یی تشکیل داد، سرداران و معتمدانش، در آن جلسه حرف‌ها زدند و پیشنهادها ارائه دادند، سرانجام ملا زعفران گفت:

- مردم تا وقتی مطمئن باشند سلطان حسین زنده است، هرگاه که فرصتی بیابند، مبادرت به قیام خواهند کرد. باید هر چه زودتر این شخص را بکشیم و جسدش را به همگان نشان دهیم، تا مردم باور بدانند که از دودمان صفوی، دیگر آدم به دردبخوری نمانده است.

این گفته، حاضران را در اندیشه فرو برد، پس از مدتی اندیشیدن،

بسیاری از حاضران در جلسه، بر پیشنهاد ملا زعفران صحه گذاشتند و قیام‌هایی که در گوشه و کنار ایران زمین پدید می‌آمد را ناشی از زنده ماندن سلطان حسین دانستند و چندان برای کشتن او، پای اصرار فشردند که اشرف افغان را چاره‌یی نماند به جز پذیرش این پیشنهاد و صدور فرمان:

- سلطان حسین را هر چه زودتر به اینجا بیاورید... تا این مایه شر و بی‌غیرتی را به درک واصل کنیم.
چنین کردند. سلطان حسین هنگامی که خود را رویاروی اشرف دید، پرسید:

- پسر، چه تو را بر آن داشته است که به احضارم امر کنی؟
اشرف گفت:

- مشکلی در کارمان پدید آمده است، مشکلی که فقط توسط تو حل می‌شود.

تبسمی بر لبان سلطان حسین نقش گرفت:
- همین کیاست تو را بر تخت نشانده است! از تجربه دیگران استفاده بردن، مهم‌ترین رکن پایداری سلطنت است.
اشرف خندید:

- چنین است که می‌گویی... من از تجربه دیگران بسی بهره می‌گیرم، هم‌اکنون نیز به حرف‌های دوستان با تجربه‌ام گردن نهاده‌ام، آنان به من پیشنهادی کرده‌اند که مستقیماً به تو مربوط می‌شود.
- چیست آن پیشنهاد؟

- کشتن تو! به من گفته‌اند و درست هم گفته‌اند، برای پایان دادن به شورش‌ها، باید تو را از زندگی محروم کنیم، مردم ایران هنوز هم به صفویان دل بستگی‌هایی دارند، هم از این رو، وجود تو مسأله‌انگیز است.

با این حرف، لرزه‌یی به تن سلطان حسین افتاد، لرزه‌یی که آشکارا بر صدایش اثر گذاشت:

- هیچ پیرامون این پیشنهاد اندیشیده‌یی؟... تصور نمی‌کنی کشتن من، بیش از زنده ماندنم به تو زیان برساند؟

- اگر زبانی از تو به من برسد، از زنده‌تست نه از مرده‌ات.

سلطان حسین دیگر بار، لرزان به سخن در آمد:

- با این همه، تو چنین نخواهی کرد... تو داماد منی... تو را من به فرزندی پذیرفته‌ام.

اشرف حرفش را برید:

- این حرف‌ها را کناری بگذار... تو که روزی تاج بر سر من نهادی و گفתי تا امروز مقرر بوده است من شاه باشم و از امروز مقرر است که تو شاه باشی... اکنون نیز همان عقیده را داشته باش، به مردن راضی شو تا من زنده بمانم.

سلطان حسین التماس‌ها کرد، استغاثه‌ها کرد. او تن به همه‌گونه خفتی داد برای گریز از مرگ، ولی آن زمان می‌دید که با همه خفیف شدن‌ها، از چنگال مرگ رهایی نداشته است، و هنگامی که اطمینان یافت، تصمیم اشرف افغان دگرگون‌ناپذیر نیست، در حالی که اشک به چشم داشت، با لحنی ملتمسانه گفت:

- حال که به کشتنم میان بسته‌یی... حداقل بگذار پیش از مرگم، اندکی با خدایم نیایش کنم.

به دستور اشرف، سجاده‌اش را آوردند. سلطان حسین به نماز ایستاد، ملا زعفران به حاضران یادآور شد:

- فرصت را از دست ندهید... کار را تمام کنید.

سلطان حسین لرزان نماز می‌خواند، هیچ یک از حاضران، راضی

نمی‌شد در آن حال به شاه از قدرت افتاده حمله کند، نیایش با خدا برای شان پر اهمیت‌تر بود تا کشتن یک فاسد خودکامه.

اشرف به یاری ملا زعفران آمد و دستور داد:

- درنگ جایز نیست... باید هر چه زودتر دست به کار شد... زود

باشید.

در پی این فرمان، غلامی که همبازی سلطان حسین بود، بی‌توجه به نان و نمکی که خورده بود، بی‌توجه به مهربانی‌هایی که دیده بود و بالاتر از همه، بی‌توجه به ارجمندی نماز، پا پیش گذاشت، خنجری به دست گرفت، لختی منتظر ماند تا سلطان حسین به سجده رود، آن‌گاه با دستی سر او را به روی زمین فشار داد، به گونه‌یی که قدرت سر برداشتن از روی مَهر، از سلطان حسین سلب گردید و بعد با دست دیگرش، با خشم هر چه تمامتر، خنجر را بر گلویش کشید.

سلطان حسین زیر دستان توانای غلام، دست و پا می‌زد. خون گلویش به روی سجاده می‌ریخت، کش می‌آمد و پخش می‌شد. صحنه بس دلخراش بود، با این همه غلام سستی را نمی‌شناخت، و همچنان خشمگینانه به کارش ادامه می‌داد.

هنگامی که سر سلطان حسین از تنش جدا شد، تن بی‌سر، آخرین حرکات غیرارادیش را انجام داد و بعد آرام گرفت.

غلام، سر را پیش پای اشرف افغان انداخت؛ به امید پاداشی. اما پیش از آن‌که او لب بگشاید و اجرش را بخواهد، حاضران با شمشیر به جانش افتادند و کارش را یکسره کردند.

سر بریده‌ی سلطان حسین نیز دوامی به سلطنت اشرف افغان نداد، چرا که نادر و سپاهیان‌ش همچنان به تاخت می‌آمدند تا دشمنان را از ایران بیرون برانند.

بازی روزگار این‌که نادر هم سر به تنش نماند، اما بین جدایی سر او از
تنش و جدایی سر و تن سلطان حسین، بس تفاوت‌ها بود.

۱۹

عاطفه باختگان

نه بلوای نان بود و نه غم جان. سفره‌ها، اگر رنگین نبود، دست کم نانی در آنها یافت می‌شد و قاتقی. نیازی نبود که انسان به خوردن انسانی دیگر، مبادرت کند. در چنین زمانه‌یی، در چنین حال و هوایی، تاریخ ایران، شاهد ماجرای غریب شد، شاهد سفره‌یی گردید که گسترده شده بود و عده‌یی به جان آدمی افتاده بودند؛ با چنگ و دندان، گوشت از تنش می‌کنند و آزمندانه می‌خوردند!

تاریخ را اگر بکاوید، شاید گاه‌گاه، انسان‌هایی را بیابید که از گرسنگی به جان آمده‌اند، عواطف را به فراموشی سپرده‌اند، زنجیر عقل را گسسته‌اند، به جنون کشانده شده‌اند و برای چند صباح بیشتر زیستن، به خوردن یکدیگر پرداخته‌اند.

در اینجا، مرا با چنین کسان و چنین شرایط حساسی، کاری نیست؛ چرا که شکم‌های گرسنه همواره در تاریخ مسأله‌ساز بوده‌اند و حادثه‌آفرین؛ بیگانه با منطق بوده‌اند و ناشناس با عاطفه. جایی دیگر به تفصیل در این باره نوشته‌ام. در اینجا، سخن دربارهٔ آدمخورانی است که نه گرسنه بودند و نه گرفتار، دنیا را در اختیار داشتند با تمامی وسایل تفریحی و رفاهیش.

شوربختانه در تاریخ ایران، چند مورد آدمخواری ثبت شده است، آن هم در زمان‌هایی که نه قحطی گریبانگیر کشورمان بوده است و نه گرسنگی مردم را رنج می‌داده است. نگاهی به تاریخ بیندازیم تا این عاطفه‌باختگان را بهتر بشناسیم.

* * *

هر شب، خوابی لرزه‌برانگیز و تکان‌دهنده، آرامش آستیگ پادشاه ماد را می‌آشوبید، گاه او در خواب می‌دید از شکم دخترش ماندان، درختی رویده است، درختی که در اندک مدتی تناور گشته و سر به آسمان

ساییده است! درختی سایه گستر، که اقصی نقاط جهان را زیر سایه خود گرفته است، و گاه خواب می دید از پیکر دخترش سیلی مهارناپذیر جاری شده است، سیلی توفنده و دم افزون که همه موانع را در هم می ریزد تا بتواند در کوه های سرسخت نفوذ کند و تا دوردست ها، پیش برود.

این خواب ها، هر شب مکرر می شدند و خطرهایی را که در راه بود به آستیاگ هشدار می دادند. شاه ماد خواب های خود را با مشاورانش در میان گذاشت و نظرشان را جویا شد، جملگی در یک مورد اتفاق نظر داشتند، و آن زاده شدن پسری بود از دخترش؛ پسری که بر قسمت اعظم جهان حکم خواهد راند و مردم بسیاری از کشورها را به اطاعت خود در خواهد آورد.

این گونه تعبیرها، آستیاگ را بیشتر در چنگال ترس گرفتار می کرد، بیشتر دچار دلهره اش می ساخت، چرا که می ترسید پسر ماندان او را از تخت سلطنت، به زیر کشد و خود به جای او نشیند. آستیاگ نمی خواست از سلطنت محروم گردد، نمی خواست قدرتش را از دست رفته ببیند، از این رو، برای آن که خطر را در نطفه از بین ببرد، ماندان را، که تازه به خانه شوهر رفته بود، نزد خود فرا خواند و تحت مراقبتش قرار داد.

ماندان باری در شکم داشت، هر روزی که می گذشت، شکمش بزرگتر می شد، باروری شکم ماندان در چشم آستیاگ به مثابه خطری بود که به طور دم افزون و بی وقفه رشد می کند و لگام می گسلد.

ماه ها اضطراب و دلهره آستیاگ دوام آورد، اما کاری از دستش ساخته نبود، او نمی توانست خطری که در شکم ماندان بود و از خون او تغذیه می کرد را از بین ببرد، بدون آن که کمترین گزندى به دخترش وارد آید. در آن ماه ها شاه ماد را چاره یی نبود به جز شکیبایی به خرج دادن و این آرزو را به دل داشتن که ماندان دختر بزاید: تا شاید بدین نحو، بطالت

خواب‌هایس مسلم گردد. اما سرانجام ماندان پسر زایید. نوزاد را نزد آستیگ آوردند، شاه ماد نگاهی به او انداخت، در این نگاه، هیچ رگه مهر و محبتی وجود نداشت، نگاهش یک پارچه کینه بود و نفرت. آستیگ حتی نگذاشت نوزاد را نزد مادرش ببرند، او از این واهمه داشت که مهر نوزاد در دل دخترش خانه گیرد و گره‌ای در کارش اندازد. آستیگ حتی لحظه‌یی را از دست نداد، یکی از سردارانش را که هارپاک نام داشت، مأمور کرد:

- این نوزاد را به تو می‌سپارم، تو را وظیفه آن است که او را از میان برداری، باید کاری کنی که برای ماندان فرزندی باقی نماند.

دل هارپاک راضی به پذیرفتن چنین مأموریتی نبود. نمی‌خواست دستش به خون طفل یک روزه آغشته شود، نمی‌خواست ناجوانمردانه به روی فرزند ماندان شمشیر بکشد. از سوی دیگر نمی‌توانست فرمان آستیگ را ناشنیده بگیرد. او وزیر و سردار آستیگ بود و وظیفه داشت همه دستورات شاه ماد را گردن نهد.

آستیگ هنگامی که تردید هارپاک را دید، فرمانش را مؤکد کرد:
- دو دلی به خرج نده هارپاک... کاری که می‌گویم به انجام برسان، این به سود هر دوی ما است.

هارپاک نوزاد را در آغوش گرفت، بر سینه چسباند، تپش خفیف قلب او را بر سینه‌اش احساس کرد و به ناچار شاه ماد را ترک گفت برای انجام مأموریتش. اما همان تپش خفیف قلب نوزاد، تردیدش را تقویت کرد؛ نزد خود اندیشید:

- من چگونه می‌توانم این کودک را از زندگی محروم سازم؟... این کار اصلاً به صلاح نیست... بعد از آستیگ سلطنت به ماندان خواهد رسید، آنگاه من با کسی رویاروی خواهم شد که قاتل فرزند اویم... گذشته از

اینها، کدامین مادر می تواند دیدن قاتل فرزندش را تاب بیاورد؟
هنگامی که این پرسش برایش مطرح می شد، بر خود می لرزید. عاقبت
پس از مدتی در محدوده تردید بسر بردن، تصمیم گرفت که کودک را از
بین ببرد، اما نه به دست خود، او می خواست به نوعی، مسؤولیت قتل را
از دوش خود بردارد، به همین جهت میترادات چوپان را برای انجام این
مأموریت خونبار برگزید.

چوپان مسؤولیت قتل نوزاد را پذیرفت، در قبال دریافت پاداشی.

* * *

میترادات نوزاد را همراه خود، به خانه برد، اسپاکو با دیدن او پرسید:
- این چیست که همراه آورده‌ی؟
- ظاهراً یک نوزاد است، اما در واقع عاملی است برای رهایی مان از
فقر و مسکنت.

اسپاکو با شگفتی، پرسشی دیگر مطرح کرد:
- منظورت چیست؟ آشکارتر سخن بگو.
- به من پاداشی داده‌اند برای از بین بردن این نوزاد، دیگر دوره
سیه‌روزی مان به سر رسیده است.

اسپاکو نگاه ملامت‌گرش را به او دوخت:
- تو چوپانی نه آدمکش... پاداشی که بوی خون بدهد به درد زندگی ما
نمی خورد.

میترادات با درماندگی گفت:
- من این کار را بدان جهت پذیرفته‌ام که تو را به مال و منالی برسانم،
آخر در مدتی که با تو زندگی می‌کنم، به غیر از شرمساری، نتوانسته‌ام
هدیه‌ی دیگری برایت بیاورم.
- اگر همیشه هدیه‌ات شرمساری باشد، من خوش‌ترم تا این که دولتمند

شوم به بهای خون و زندگی یک انسان.

اسپاکو لحظه‌یی مکث کرد، سپس دنباله کلامش را گرفت:

- این نوزاد را نگاه‌دار... من خود بزرگش می‌کنم.

میتراادات ناباورانه او را نگریست:

- تو چگونه می‌خواهی این کار را بکنی؟... اگر من این نوزاد را از بین

نبرم، بدون شبهه زندگیم را از دست خواهم داد... آخر می‌دانی، هارپاک

هیچ‌گاه کسانی را نمی‌بخشاید که فرمانش را زمین نهاده‌اند؟

اسپاکو به او نزدیک شد، نوزاد را از او ستاند، در آغوش گرفت و گفت:

- میتراادات تو خود می‌دانی چند روز پیش من فرزندی مرده به دنیا

آوردم.. هنوز شیر در پستان‌هایم نخشکیده است... تصور می‌کنم پروردگار

فرزندمان را از ما گرفته است تا بتوانم این نوزاد را سیر کنم.

به دنبال این حرف، لبخندی به روی شوهرش زد:

- دل قوی دار... آن‌که طفل را به تو سپرده است، هیچ‌گاه سراغی از او

نخواهد گرفت... اشراف را فرصت آن نیست که هر کاری را تا آخر دنبال

کنند... او اینک در خانه‌اش، غنوده است و آنچه را که از یاد برده،

مأموریتی است که به تو محول کرده است.

- با این همه، من بر جان خود بی‌مناکم... می‌دانی اگر هارپاک به اصل

موضوع پی‌ببرد، نه تنها به من رحم نخواهد کرد، بلکه تو را هم گزند

خواهد رساند.

دیگر بار اسپاکو به روی مردش لبخند زد، لبخندی امیدبخش. آن‌گاه

یکی از پستان‌هایش را به دهان نوزاد گذاشت، نوزاد با ولع شروع کرد به

مکیدن سینه زن. اسپاکو از شوهرش خواست:

- این نوزاد را از من بگیر... هم اینک که او دارد شیره جانم را می‌مکد

احساس می‌کنم فرزند واقعی من است، اگر می‌خواهی من در تمام

زندگی ام از تو راضی باشم، این احساس مادرانه‌یی که در من جوانه زده است از بین مَبَر.

- نه اسپاکو.. چنین چیزی را از من نخواه.

چشمندان‌های زن، لبالب از اشک شد؛ اسپاکو نوزاد را از سینه‌اش جدا کرد، دستانش را پیش برد و بدون توجه به گریه نوزاد گفت:

- حال که خواسته‌ام را محترم نمی‌داری... بیا بگیر این نوزاد را... او را با

خود ببر و آن ستمی که می‌خواهی در حقش روا داری، به انجام رسان.

میتراادات نگاهی به چشمان اشک‌بار همسرش انداخت، نتوانست

دستان خود را پیش ببرد و نوزاد را تحویل بگیرد، انگاری تردید، دستانش

را زنجیر کرده بود، چوپان پس از لحظه‌یی چند کلنجار رفتن با دو دلی‌اش،

تصمیم نهایی خود را گرفت:

- اسپاکو، بچه‌مان گرسنه است، به او شیر بده.

در چشمان اسپاکو، شادی برق زد:

- گفתי بچه‌مان؟

- آری... نگذار شیر سینه‌ات بخشکد، پسرمان را بیش از این گرسنه

نگذار.

اسپاکو دیگر بار نوزاد را به سینه‌اش چسباند و چشمانش را بر هم

گذاشت، هنوز گونه‌هایش از اشک، تر بود، ولی تبسمی شادمانه بر لبانش

نقش گرفته بود.

* * *

میتراادات و اسپاکو برای پرورش پسری که به فرزند ی پذیرفته بودند،

از هیچ کاری فروگذار نکردند. پسر که کورش نامیده می‌شد، به تدریج

رشد می‌کرد، پسری که آثار تیزهوشی در چهره‌اش نمایان بود.

سرانجام، روزگار ملاقاتی میان آستیگ و کورش ترتیب داد و شاه ماد

به او دل بست، حرکات بزرگمنشانه کورش چشمانش را گرفت، او نمی‌دانست که کورش کیست و چه نسبتی با او دارد، اما این ناآگاهی دیری نپایید و شاه ماد پس از مدتی تحقیق دریافت که کورش فرزند ماندان و نوهٔ او است.

با پی بردن به این موضوع، بار دیگر دلهره‌ها و اضطراب‌ها، راهی دل آستیاگ شد، آرامشش را از بین برد و به جانش آورد.

دیگر آستیاگ نمی‌توانست برای به دست آوردن آرامش خود، برای حفظ سلطنتش باز هم قصد جان کورش کند. چرا که ماندان به پسرش دست یافته بود، پسری باهوش سرشار و برخوردار از تمامی ویژگی‌های کاردانی و سروری، پسری که بیش از سنش، از مسایل سر در می‌آورد.

حضور کورش در دربار آستیاگ، دوگونه احساس متضاد را در دل شاه ماد به وجود آورد، یکی نفرتی کهنه و دیگری علاقه‌ی نوپا، کشمکش و کشاکش این دو احساس، هنگامه‌ی در دل آستیاگ به پا کرده بود.

علاوه بر این، آستیاگ از هارپاک و نافرمانیش، خشمگین بود، او انتظار نداشت که سردار سپاهش، وزیر مشاورش، مأموریت خود را به انجام نرساند و او را به مشکلی دچار کند که از سال‌ها پیش از رویاروشدن با آن هراس داشت او هارپاک را منشاء همه اضطراب‌های طغیانگرش می‌دانست و به همین جهت بر آن شد تا از سردار سپاه و وزیرش انتقام موحشی بگیرد.

* * *

شاه ماد هرچندگاه به چندگاه، ضیافتی ترتیب می‌داد که در آن، همه بزرگان مملکتی حضور می‌یافتند.

در یکی از این ضیافت‌ها، آستیاگ نهایت محبتش را نثار هارپاک کرد و او را کنار خود نشاند، با او هم‌کاسه شد و ضمن صرف غذا، چند باری از

وزیر و سردار سپاهش پرسید:

- راستی غذای امروز چگونه است؟

و هر بار، هارپاک پاسخ داد:

- در تمامی عمرم، غذایی نخورده‌ام که چنین خوش طعم باشد.

- من هم، با تو هم عقیده‌ام... به راستی که آشپزمان، سنگ تمام گذاشته

است.

پس از آن که مهمانان سیر شدند و دست از خوردن کشیدند، آستیگ به

یکی از خدمتکارانش دستور داد:

- بهتر است آن ظرف در بسته را که گفته بودم برای هارپاک نگاهداری،

بیاوری.

خدمتکار ظرف را آورد. آستیگ به وزیرش پیشنهاد کرد:

- در ظرف را بردار، تا هدیه‌مان را از نزدیک ببینی.

هارپاک چنین کرد. درون ظرف سر بریده‌ی یک نوجوان را دید؛ سر یک

آشنا. هارپاک با نخستین نگاه، صاحب سر را شناخت، قلبش به شدت

گرفت، او انتظار نداشت سر فرزند دلبندهش را ببیند؛ سری آغشته به خون.

پیدا بود که ابتدا پسرک را زجرکش کرده‌اند و بعد سر بریده‌اند.

هر پدری با دیدن چنین صحنه‌یی از خود بیخود می‌شود، عقل می‌بازد

و دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند، اما هارپاک به ظاهر آرام ماند،

چندان واکنش چشمگیری از خود نشان نداد؛ نگذاشت در خطوط

چهره‌اش، دردی که به جانش افتاده بود، ابراز وجود کند. در سینه‌اش

کینه‌یی جوشید؛ کینه‌یی خاموش و عمیق؛ آستیگ بزرگترین و بدترین

ضربه را بر روان وزیرش وارد آورده بود.

خیلی استقامت می‌خواهد که مردی با چنین واقعه‌یی مواجه شود و

بتواند تسلطش را بر اعصابش حفظ کند، هارپاک از چنین استقامت

شگفت‌انگیزی برخوردار بود.

آستی‌گ انتظار داشت وزیرش گریبان بدراند، مویه کند و ناله‌های درد‌آلود سر دهد، ولی بر خلاف انتظارش، هارپاک خونسردانه به سر خون‌آلود پسرش نگاهی انداخت و بعد در ظرف را روی آن گذاشت. آستی‌گ قهقهه آزارنده و اعصاب‌شکنش را سر داد:

- تو از غذای ضیافت امروزمان، بس تعریف‌ها کردی... هیچ می‌دانی که این غذای خوشمزه با گوشت فرزندت فراهم آمده است؟ این نهایت قساوت است که فرزندی کسی را به قتل برسانند، از گوشت تنش غذایی تدارک ببینند و بعد آن را به خورد پدر بدهند. آستی‌گ چنین قساوتی را به کار برد تا هارپاک را کیفر دهد؛ کیفر به خاطر انجام ندادن مأموریتش.

هارپاک تا زمانی که نزد آستی‌گ بود، نه اشکی به دیده آورد و نه لبی به ناله جنباند، با خونسردی هر چه تمام‌تر آتشی را که به جانش افتاده بود تحمل کرد و نگذاشت این آتش سوزنده به جوش و خروشش بیندازد. اما همین که آستی‌گ را ترک گفت، زنجیر از اندوه گرانی که بر دلش سنگینی می‌کرد، برگرفت و در سوگ پسر نوجوانش که بیهوده فدای جنون یک شاه خودکامه شده بود، اشک ریخت و با خود عهد کرد که بالاخره زهرش را به آستی‌گ بریزد و انتقام خون نوجوانش را از شاه ماد بستاند.

* * *

سالها از این ماجرا گذشت، کورش رشد کرد و به سنین جوانی رسید و بر علیه آستی‌گ شورید، و بدین ترتیب خواب شاه ماد به درستی تعبیر شد.

شاه ماد را چاره‌ی نماند به جز این‌که سپاهی را به مقابله کورش بفرستد و پیش از آن‌که او بتواند بر حیطة قدرتش بیفزاید، او را شکست

دهد و لشگرش را چنان در هم کوبد که توان جنگی دیگر نداشته باشد. آستیگ برای از پا در آوردن کورش، سرداری کارآمدتر و با تدبیرترند از هاریاک نداشت. به همین سبب به او مأموریت داد تا سپاهی تدارک ببیند و به جنگ کورش بشتابد.

هاریاک تا جایی که در توان داشت، به فراهم آوردن سپاه کوشید و هنگامی که از هر حیث، سپاهش مجهز شد، روانه میدان نبرد گردید؛ نبردی سرنوشت‌ساز!



آستیگ به پیروزی هاریاک در جنگ با کورش امید بسته بود و انتظار داشت در اندک مدتی پس از عزیمت سپاه، پیک‌های تیزپا، از گرد راه برسند و برایش خبر بیاورند که کورش را تاب ستیز نبوده و پای به گریز گذاشته است، ولی مدت‌ها، انتظارش به درازا کشید و خبر خوشی برایش نیامد.

سرانجام، پس از روزها در انتظار به سر بردن، برای آستیگ خبر آوردند:

- قاصدی از میدان نبرد آمده است.

- بی‌درنگ او را بیاورید... چه دیر آمده است این پیک!

قاصد را نزد او آوردند، آستیگ وقت را از دست نداد، به محض اینکه نگاهش به او افتاد سؤال کرد:

- چه خبری آورده‌ی؟... زودتر زبان بگشا... ما را شکیبایی نمانده است.

قاصد به حرف آمد:

- شرمسارم از این‌که فرسنگ‌ها را زیر پا گذارده‌ام تا این خبر ناگوار را برایتان بیاورم.

- چه شده است؟ .. هاریاک شکست خورده است؟
- خبر ناگوارتر از این است.
- مقصودت این است که هاریاک در میدان جنگ کشته شده است؟
- ای کاش کشته شده بود، خبری که من دارم، از این هم بدتر است.
آستیگ با بی حوصلگی گفت:
- کلامت را در لفافه نییچان، بگو چه شده است، بیش از این جان به لبم
مکن.

- شاهها! هاریاک با سپاهش به کورش پیوسته است، مردان‌تان یاوران
کورش شده‌اند.

- تو را از این گفته چه منظور است؟
- هاریاک هم اینک به همراه کورش، دارد بازمی‌گردد. او خود می‌گفت
اکنون زمان خون‌خواهی فرزندش فرا رسیده است.
با این گفته، آستیگ دریافت کارش دیگر تمام است و دشمنی که در راه
است، اصلاً ترحم نمی‌شناسد.

* * *

ماجرای دیگر در زمان ایلخانان رخ داد، باز نقش اصلی را انتقام به
عهده داشت، اما عشق را هم، در این ماجرا، بهره‌ی بود؛ عشقی حرام که
به دیدار زنی آمده بود و مردی، دست در دست‌شان نهاده بود و چشم در
چشم‌شان دوخته بود. این عشق آشوبگر، بلا خورده و بلا آفرین، با انتقام
آمیخت، آفت شد و ثمره‌اش فاجعه بود؛ فاجعه‌ی ننگین!

* * *

سپاهی تدارک دیده بودند فزون از شمار و جملگی مسلح. شمشیرها
بران، نیزه‌ها کارساز و سپرها نفوذناپذیر و پر استقامت. این سپاه با تورم
مردان جنگجو مواجه بود.

شیخ حسن کوچک زیاده خواه شده بود، دیگر حکومت بر چند شهر، راضیش نمی کرد. می خواست تا جایی که می تواند بر محدوده فرمانروایش بیافزاید، گسترشش دهد و گردنکشان نامور زمانه را، به اطاعت خود در آورد.

شیخ حسن چنین آرزوهایی را در سر می پرورید و برای دست یافتن به آرزوهایش، تنها یک راه وجود داشت؛ فراهم آوردن سپاهیان مجهز و به جنگ فرستادن شان. برای او، جان سپاهیان، ارزشی نداشت و نیز جان کسانی که به دست سپاهیان زندگی می باختند. برای او، مهم، رسیدن به آرزویش بود؛ به هر قیمت و از هر طریق.

دو تن از سرداران بزرگ را، مأموریت داده بود تا بروند، شهرهای دیگر را به تصرف در آورند و برایش، به عنوان یک جهانگیر قدرتمند، آوازه‌یی فراهم کنند. این دو تن سلیمان خان و امیر یعقوب شاه نامیده می شدند. سال ۷۴۴ هجری بود که سپاهیان به سرداری این دو تن، راهی میدان نبرد شدند؛ برای کشورگشایی و تحقق بخشیدن به آرزوهای دور و دراز شیخ حسن کوچک.



جالب این که شیخ حسن زمانی به صرافت کشورگشایی افتاده بود، زمانی دستخوش احساس سزاواری حکومت بر سرزمینی گسترده شده بود که خانه اش، از درون، در هم می پاشید؛ دسیسه ها و توطئه ها، هر روز سر بر می آوردند، حادثه می ساختند و گاه، سرانجامی خونین داشتند. شیخ حسن نمی دانست، در خانه اش چه می گذرد؛ نمی دانست همسرش عزت ملک در آفاق رؤیایش، عشق امیر یعقوب را، جای داده است. نمی دانست همسرش، مهر سردار او را در دل می پرورد؛ و بالاتر از همه، نمی دانست سردار او که به مأموریت کشورگشایی رفته است، از

پیش کشور قلب عزت ملک را به تصرف خود در آورده است. اندیشه و آرزوی دست‌یابی به دیگر شهرها و ایالت‌ها، راه را بر عقل شیخ حسن بسته بود و چنان ناینایش کرده بود که او متوجه هیچ چیز نمی‌شد، متوجه نمی‌شد که پاره‌یی از روزها و شب‌ها امیر یعقوب غیث می‌زند، نزد عزت ملک می‌رود، با او به سر می‌برد و در انجام وظایف زناشویی با شیخ حسن سهیم می‌شود!

خانه مجلل شیخ حسن - یا بهتر بگویم کاخ او - آکنده از گناه، از عشق حرام، از فساد و... بود و او نمی‌توانست پی به این مسایل ببرد، نمی‌توانست با استنشاق هوای خانه‌اش، گناه را ببوید، نمی‌توانست متوجه برودتی شود که در رفتار زن هرزه‌اش پدید آمده بود.

ماه‌ها عزت ملک از شیخ حسن و امیر یعقوب پذیرایی می‌کرد: از یکی به اجبار و از دیگری به اختیار، یکی شوهرش بود و دیگری معشوقش. یکی از نظر شرع مالکش بود و دیگری با به گردن گرفتن گناه، غصبش کرده بود.



سرداران، سپاهیان را به حرکت واداشتند، برخورد سم اسب‌ها با زمین آهنگی هیجان‌انگیز به وجود می‌آورد، سپاهیان به سوی مرگ می‌رفتند، راهی دریای خون بودند و دیار حادثه. قلب‌شان از وعده‌های امیدبخش آکنده بود، وعده دست‌یابی به غنایم بی‌حد و حساب، وعده دولتمند شدن، وعده به دست آوردن زنان زیبا و...

سرداران به این نکته واقف بودند که بدون چنین وعده‌ها، قادر نیستند سپاهیان را به قتلگاه ببرند و قادر نیستند به دست‌های‌شان نیروی جنگیدن بدهند. این وعده‌ها سربازان را می‌فریفت، اما سرداران را چندان کارگر نمی‌افتاد. ثروت فزون از شمار و زنان زیبا و بزم‌ساز، برای سرداران،

دست نیافتنی نبودند، از این رو، افتخار کشتار ایشان را به صحنه نبرد هدایت می‌کرد و آرزوی کسب مقام‌های بالاتر.

در این میان، امیر یعقوب حالتی دیگرگونه داشت. او، دلش را در کشور عشق عزت ملک جا گذاشته بود و راهی جنگ شده بود. آرزویش این بود که در این جنگ صدمه نیند، کشته نشود و تندرست بازگردد. به کشور عشق بازگردد و قدرتی بیابد برای بیشتر زیستن و بیشتر دل دادن.

امیر یعقوب در میدان نبرد، مرده متحرکی بیش نبود و ابتکارات نظامی‌اش خشکیده بود. به همین جهت در جنگ به جای کارساز بودن، به جای روحیه بخش بودن، کارشکن بود و نومیدی آفرین. روحیه‌اش در اندک مدتی، به سپاهیان سرایت کرد و میدان جنگ، جایگاه تاخت و تاز نومیدی شد. نتیجه هم معلوم است؛ چنین روحیه‌یی با پیروزی سر سازگاری ندارد.

شکست به سرعت، از گرد راه رسید؛ توفنده و غمبار، تلخ و پر ادبار، با کشتگان بی‌شمار.

سپاهیان‌یی که با غرور و تکبر، راهی صحنه رزم شده بودند، سرافکنده و دلمرده بازگشتند؛ برخی از اسب‌ها، بی‌سوار و بعضی از سواران، بی‌اسب. تن‌ها گرد گرفته، مجروح و خسته، و غرورها، در هم شکسته.

این، همان چیزی نبود که شیخ حسن آرزویش را داشت. همه قراین دلالت بر کم‌کاری و آشفتگی سپاه می‌کردند و سرداران برای توجیه شکست‌شان، دلایل موجهی نداشتند.

پول‌ها از دست رفته بود و جان‌ها؛ آن هم بیهوده و بی‌نتیجه؛ و پر واضح است که بر سر فرماندهان شکست خورده تاج گل نمی‌زنند. شیخ حسن ناگزیر بود برای سرداران مغلوب، مجازات‌هایی را در نظر بگیرد. بیشترین مجازات شامل حال امیر یعقوب شد؛ او را به زندان افکندند تا در

فرصتی دیگر به محاکمه‌اش کشند و به دارش آویزند.

* * *

خبر بازگشت امیر یعقوب برای عزت ملک خرسندی‌ساز بود؛ او به شکست امیر در میدان جنگ اهمیت نمی‌داد، زیرا پیروزی لشکر عشق را بر دل و جان‌ش، از هر فتحی برتر می‌دانست، ولی خرسندیش دیری نپایید، به بند کشیده شدن، مورد غضب واقع گشتن و به سیاهچال مرگ افتادن محبوبش، او را اندوهگین کرد.

عزت ملک سرنوشتی را که در انتظار امیر یعقوب بود به خوبی حدس می‌زد. مطمئن بود که فردا یا در یکی از روزهای آینده، سردار را به محاکمه می‌کشند و پیش از شنیدن حرف‌هایش، مجازاتش می‌کنند، شکنجه‌اش می‌دهند و سرش را از تن جدا می‌سازند، آن‌گاه سر را بر در خانه‌اش می‌آویزند و تن را در میدان شهر می‌اندازند تا چند روزی همگان ببینند و عبرت بگیرند.

قطعه قطعه کردن امیر یعقوب برای او به منزله پاره پاره کردن قلبش بود، انگاری وحشت داشت پاره‌های دلش را در شهر پراکنده کنند و همین گوشت پاره‌ها، به زبان در آیند و از عشق حرامش آشکار سخن بگویند. به غیر از این، می‌ترسید سردار شکست خورده، تاب شکنجه‌های اولیه را هم نیاورد و هنگامی که تازیانه بر بدنش گل درد می‌نشانند، به حرف درآید و رازها را از پرده بیرون اندازد، و هم خود را رسوا سازد و هم عزت‌ملک را.

زن هرزه را چاره‌ی نمانده بود به جز مقابله کردن با جنایتی که در شرف وقوع بود، آن هم با جنایتی دیگر. او می‌دانست باید دسیسه‌ی به کار بندد، یا معشوق را از زندگی محروم سازد و یا کسی را که بر امیر یعقوب سخت گرفته بود.

دسیسه و عشق، دست به دست هم دادند و با وجدان آلوده‌اش، درگیرش ساختند، و سرانجام عزت ملک را بر آن داشتند که شوهرش را به قتل رساند و امیر یعقوب را نگاهدارد؛ با او زندگی را از سر گیرد، حکومت را قبضه کند و به عشق مجال زیستن و ماندگاری دهد.

شیخ حسن، شبانگاه بی‌خبر از همه جا، خشمناک از شکست سرداران و سپاهیانش، نزد همسرانش آمد؛ ساعتی با یکی به سر برد و ساعتی با دیگری. زن‌هایی که هر شب، غم را از دلش و تیرگی را از جاننش می‌زدودند، این بار نمی‌توانستند، خشنودش سازند. به همین جهت، او از اتاقی به اتاقی دیگر می‌رفت و از نزد زنی، پیش زنی دیگر. ولی همه راه‌ها، به اتاق عزت ملک ختم شد؛ اتاقی که در آن، عشق یک طرفه‌اش، انتظارش را می‌کشید و زهر! آمیخته به هم؛ نوشی به نیش گراییده، به معجون‌ی تبدیل گردیده که شادی‌بخش بود و جان‌ستان.

آن شب، آخرین شب تجربه‌عاشقانه‌ی شیخ حسن به شمار می‌آمد؛ تجربه‌یی که دیگر تکرار نشد. روز بعد، درباریان، شیخ را یافتند، با جسمی به سردی گراییده، با قلبی از تپش افتاده و با سینه‌یی که تنفس را فراموش کرده بود.



حساب‌های عزت ملک درست از کار در نیامد؛ هم ماجرای عشقش از پرده بیرون افتاد و هم انگیزه جنایتش. و درباریان را چاره‌یی نماند به جز مجازات عزت ملک.

زن هرزه را در بازار گردانیدند، به میانه‌ی میدان‌ش آوردند، رسوایش کردند و آنگاه، به جان‌ش افتادند؛ با خنجر، با نیزه و با هر چیز برنده‌یی که دم دستشان بود.

همین که کارشان تمام شد، تازه فهمیدند چه کرده‌اند و چگونه زنی را

کشته‌اند که می‌شد از وجودش بهره‌برداری‌ها کرد! عزت ملک بر روی زمین افتاده بود، با تنی مجروح، با بدنی گلگون شده به خون. از دیدن آن گوشت جوان و آن خون شفاف، اشتهای مجازات‌کنندگان دگرگون شد. آنان مطمئن بودند که عزت ملک دیگر بار زنده نخواهد شد و اگر هم زنده شود دیگر زنی نخواهد بود که به کار آید. از این رو، مثل گرسنگانی که به سفره‌یی رنگین هجوم می‌برند، به جسد عزت ملک یورش آوردند. با کارد، با چنگ، با دندان، گوشت‌های تنش را کردند و با رغبتی وافر خوردند و بار دیگر، دوره‌ توحش را تجدید کردند، دوره‌ همنوع‌خواری آدمیان عقل‌باخته.^۱

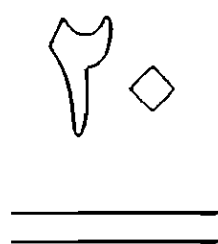


به غیر از مواردی که آمد، باز هم در تاریخ ایران می‌توان نمونه‌هایی از آدم‌خواری را سراغ گرفت، استاد نصراله فلسفی با بهره‌گیری از اسناد تاریخی نوشته است:

«شاه عباس یک دسته جلاد نیز داشته به نام چیگین، یا گوشت خام‌خور، کار ایشان آن بود که مقصران را به فرمان شاه زنده می‌خوردند. این مجازات وحشیانه نفرت‌انگیز ظاهراً از دوره حکومت مغول و تیمور به یادگار مانده و به واسطه‌ شاه اسماعیل اول، سر سلسله‌ پادشاهان صفوی، به شاه عباس رسیده بود.

زنده‌خواران شاه را ملک علی سلطان جارچی‌باشی اداره می‌کرد، یکی از مورخان زمان درباره‌ این دسته از جلادان شاه چنین نوشته است: «... و زمره‌ای دیگر از این قبیل که در فرمان جارچی‌باشی به سر می‌بردند، مسمی به چیگین یعنی گوشت خام‌خور، و آن فرقه نیز آلت

سیاست و غضب بودند، که گناهکاران واجب‌التعذیر را از یکدیگر می‌ربودند و انف و اذن ایشان را به دندان قطع نموده بلع می‌فرمودند، و همچنین بقیهٔ اعضاء ایشان را به دندان انفصال داده می‌خوردند...»^۱



ناموس ملوکانه

شاهان و فرماندهان می‌خواستند هیچ‌گزندی ناموس‌شان را تهدید نکنند، در نتیجه این خواسته، عده‌یی خواجه شدند! البته آنانی که به رتبه‌خواجگی ارتقا یافتند، دل‌شان به این کار رضا نمی‌داد، مسلم است کسی حاضر نمی‌شود خود را معیوب کند مگر در مواردی استثنایی.

یک مورد از این استثناءها را هنگام بررسی زندگی ساروتقی آورده‌ام و مورد دیگری که به آن دست یافته‌ام مربوط به زمان ساسانیان است، نوشته‌اند: اردشیر بابکان پس از رسیدن به شاهی، به همسرش که از خانواده اشکانیان بود بدگمان شد و دستور داد موبد موبدان زن را سر به نیست کند، موبد موبدان چنین نکرد، پیرنیا در صفحه ۳۸۵ تاریخ باستانی ایران این ماجرا را بدین‌گونه شرح می‌دهد:

«موبد موبدان دست زن بگرفت و بیرون آمد و زن گفت که امروز هفت ماه است که آبستم... موبد از ترس این‌که مبادا بر او تهمتی زند همان روز شرم خود ببرید و در حقه‌ای زرین نهاد و نزد اردشیر آورد که فرمان ده این حقه سر به مهر را گنجور تو نگه دارد.»

شاهان عدم علاقه و رضایت مردم را از این کار می‌دانستند، به همین جهت با سوءاستفاده از قدرت‌شان، کاری می‌کردند که افراد منتخب، به خواجه شدن رضایت بدهند! آنان راه کار را خوب یاد گرفته بودند، می‌دانستند مردانی که سال‌ها زندگی کرده‌اند، طعم عشق را چشیده‌اند، تن به ازدواج داده‌اند و صاحب چند تا بچه قد و نیم قد هستند به درد خواجگی نمی‌خورند، برای همین هم پسر بچه‌ها را برای این کار برمی‌گزیدند. زیرا تصور می‌کردند آنها نمی‌دانند چه کارهایی از عهده‌عضوی که قرار بود زیر ساطور جلاذ برود ساخته است! الحق در تصورشان هم، به خطا نرفته بودند.

این کارشان چند حسن داشت، اول این‌که خاطرشان جمع بود در مورد

فراهم شدن تعدادی خدمتکار برای حرمسرای شان، خدمتکارانی که با عشق بیگانه بودند و قدرت عشق ورزی نداشتند، و دیگر آن‌که بر صورت نوجوانان خواجه، هیچ مویی نمی‌روید و هیچ نشانه‌یی از مردی و مردانگی ظهور نمی‌کرد؛ در نتیجه زنان حرم، در اطراف خود، تنها یک مرد را می‌دیدند، و آن هم شوهر تاجدارشان بود!

لطفاً زبان به ایراد نگشایید، این کار را شاهان فقط به منظور ایمنی انجام می‌دادند، آنان نمی‌توانستند مردهای صحیح و سالم را به خدمت در حرمسرای شان بگمارند و آبروی خودشان را ببرند، به همین سبب خواجه‌ها را انتخاب می‌کردند تا در این میان حق دلالی این بخت‌برگشته‌ها محفوظ بماند.

بی‌ربط نمی‌گویم، از ناصرالدین شاه و حرمسرایش دو مدرک به دست آورده‌ام که نشان می‌دهد گاهی خواجه‌ها به جای حراست از ناموس اهل حرم، چوب حراج برمی‌داشتند و می‌افتادند به جان ناموس ملوکانه! نمونه‌اش این سطور است که فورویه پزشک فرنگی شاه نوشته است:

«حکایت یکی از دختران شاه که فقط نسبت نزدیک او به اعلیحضرت او را از غضب ملوکانه نجات داد و همدستش جابه‌جا به قتل رسید و داستان زندگی زن دیگری که به این اندازه با شاه قرابت نداشت و نتوانست موجب حامله بودن خود را بیان کند و نزدیک بود به قتل برسد، همه شاهد این مدعا است:

تصور می‌کنید دختر شاه چگونه با طرف مربوطه‌اش خلوت کرده است؟ یا زن شاه چگونه حامله شده است؟ زمینه چنین خیانت‌ها را چه کسانی فراهم می‌آورده‌اند، معلوم است، خواجه‌سرایان!

یک وقت خیال نکنید که من دارم بی‌منطق حرف می‌زنم، نه جانم، مدت‌ها است که عادت کرده‌ام برای هر کلمه‌یی که می‌گویم مدرکی ارائه کنم، ببینید مرحوم جعفر شهری روایتگر تهران قدیم، چگونه با نوشته‌اش، حرف مرا تأیید کرده است:

«.. جلو شیشه کالسکه یا کالسکه‌ها را - اگر چند خانم سوار می‌شدند - از داخل پرده سیاه می‌آویختند و هر یک را از جلو عمارت‌شان در حالی چندین دده و غلام همراه‌شان بود و کالسکه‌چی باید تا موقع سوار شدن سر به پایین و دیده بر هم و پشت بر ایشان داشته باشد و دسته‌ای فراش و شاطر سواره و پیاده در معیت‌شان حرکت کنند و گماشتگان فراش و سرباز در مسیر راه، مردم را پشت به خیابان نگه دارند و حرکت کنند. درست مانند بادسام و وبا بودند که باید مردم از ایشان پرهیز داشته باشند. اما... با همه این سخت‌گیری‌ها هر روز افتضاحی بود که بر افتضاحات گذشته این خواتین اضافه می‌شد و رسوایی‌هایی که از ارتباط‌شان با خادمان و نوکران و غلام بچه‌های داخل و خویش یا بیگانه‌های خارج بر سر زبان‌ها می‌افتاد و شیشه‌هایی که با همه در بستگی رطوبت خود را پس می‌دادند و گزک‌هایی که به دست مردم می‌افتاد.

این ننگ‌نامه‌ها همیشه از جانب زنان تازه وارد و ناشی و بی‌اطلاع به رموز کلفت و نوکرداری و دست به جیب نروها و مانند آنها بود که خواجه‌های خود را از انعام و هدیه و دهان شیرین کنک محروم می‌داشتند یا از ترس رسوایی جرأت در میان گذاشتن اسرار خویش را با آنها نمی‌کردند. در حالی که اگر اندک اطلاعی از راه و روش چگونگی اندرون و زندگی با بزرگان داشتند درمی‌یافتند که همان خدمه مستحفظ بهترین وسیله کامیابی آنها هستند و همین مراقبان غلیظ و شدید اگر دمشان را ببینند و خوشنوازی‌شان کنند می‌توانند بهترین نرمش‌ها را داشته باشند و

قادرند نیکوترین وسیله ارتباطشان را با دنیای خارج فراهم آورند، چنانچه کارآموخته‌هایشان از این اصول پیروی می‌کردند و غلام و کنیز و دده خواجه‌هایی بودند که با همه وفاداری به ولینعمت با چند اشرفی... موم و مرهم می‌شدند و ریش خاطر خواتین را مرهم‌گذاری می‌کردند و عزرائیل‌های جان‌ستانی بودند که سفیدی سکه‌های نقره مردمک دیدگان‌شان را سیاه می‌کرد و صدای به هم خوردن سکه‌های زرد گوش‌هایشان را از شنوایی می‌انداخت و دیده‌ها را ندیده و شنیده‌ها را نشنیده می‌کرد.

با پول، چه جوان‌های دلربایی که توسط همین مستحفظین ملبس به لباس زنانه می‌شدند و سرخاب سفیداب می‌کردند و به نام خاله و خواهر خوانده به اندرون راه پیدا می‌کردند و وسیله کام‌گیری می‌شدند...^۱ از دیگران، در این زمینه، فعلاً مدرکی در دست ندارم. اما پی‌جوی هستم، هرگاه که به مدرک یا مدارکی دست یافتم، مطمئن باشید، شما را هم در جریان خواهم گذاشت.

بگذریم. شاهان تصور می‌کردند که اگر دیوارها بلند باشد و دهها خواجه، چهارچشمی زن‌ها را ببینند، آنها دست از پا خطا نمی‌کنند. در هر صورت، شاهان و فرماندهان به خواجه‌ها علاقه‌ی وافر داشتند فی‌الواقع این افراد را چشم و گوش خود به شمار می‌آوردند و از آنها انتظار داشتند که کم‌ترین مسأله‌ی را در حرمسرا از نظر دور ندارند و بیایند و پس از گرفتن انعام، آنچه دیده و شنیده‌اند را ابراز کنند و احیاناً چاشنی‌های سلطان‌پسند هم بر اصل وقایع بیفزایند.

بدین ترتیب خواجه‌ها، در واقع همدم و همراز سلاطین شده بودند و

در روزگاران که شاهان بی‌کفایت بر تخت تکیه می‌زدند، خواجه‌ها به همراهی خواتین حرمسرا، ابتکار عمل را به دست می‌گرفتند، گاه ماجراهایی می‌آفریدند، دستان خود را به خون بیگناهان می‌آغشتند و مرتکب جنایاتی می‌شدند که انجامش از عهده هر کسی بر نمی‌آید.

اگر کتاب‌های تاریخی را بکاوید، ملاحظه خواهید کرد که از دیرباز، خواجه‌ها زمام امور را در دست داشتند، کارها می‌کردند و توطئه‌ها می‌چیدند، فی‌المثل درباره‌ی خشایارشا هخامنشی نوشته‌اند:

«خشایارشا، محاط در میان درباریان و خواجه‌سرایانی که بیش از پیش بر او تسلط می‌یافتند، زندگانی خود را به وجهی اسفبار به پایان رسانید.»^۱

عباس پرویز هم در این باره نوشته است:

«در تابستان سال ۴۶۵ ق.م یکی از خواجه‌سرایان که مقام ریاست دربار را داشت به نام آسپامیترس (میترادات) به اتفاق رییس قراولان سلطنتی موسوم به آرتابان پادشاه و پسر ارشد او داریوش را به قتل رساند و هفت ماه پس از آن تاریخ آرتابان در صدد قتل اردشیر کوچک‌ترین فرزند خشایار بود که قصد او آشکار شد.»^۲

چنین مطالبی نشان می‌دهد که از قرن‌ها پیش، در ایران حرمسراها دایر بوده است و در جوار اهل حرم، خواجه‌سرایان نیز حضوری مؤثر داشته‌اند و طبعاً در آن ایام هم کسانی یافت می‌شدند که در هنر اخته‌سازی ره به کمال برده بودند.

البته اخته‌سازی یا آدمیان را به درجه‌ی خواجهگی ارتقاء دادن، مختص

۱- ایران از آغاز تا اسلام - پرفسور گیرشمن - ترجمه محمد معین ص ۲۱۷

۲- تاریخ ایران از قدیم‌ترین ازمه تا تشکیل طاهریان - عباس پرویز - ص ۹۶

ایرانیان نبوده است، در دیگر کشورها هم بوده‌اند حاکمانی که غیرت در وجود داشته‌اند و نه تنها خدمتکاران را اخته می‌کرده‌اند، بلکه هر حیوانی را که احتمال گذرشان به حرمسرا می‌رفت نیز به مرتبه والای خواجگی می‌رسانده‌اند!

همان طور که قبلاً گفتم من برای هر حرفم، دلیلی در آستین دارم. بفرمایید این چند سطری را که برایتان برگزیده‌ام مطالعه کنید تا متوجه شوید خواجه‌سازی هنری نبوده است که ویژه زورمندان ایرانی باشد، چنین افتخاری به دیگر کشورها هم می‌رسد:

«گفته‌اند سمیرا میس در بابل رسم خواجه‌سازی را گذاشت، ولی این گفته جای تردید است، زیرا سمیرا میس را دارای شخصیت افسانه‌یی می‌دانند و نه شخصیت تاریخی.

به طوری که شهرت دارد، سرداران پیروز در قدیم، مغلوبین را ابتدا اخته می‌کردند و بعد می‌کشتند.

در روم قدیم، خواجه‌سازی معمول بوده است تا این‌که امپراتور دومیتان این رسم را برانداخت.

در قرن ۱۲ میلادی هواپنکار موسیقیدان توجه پاپ پی دهم را به صدای خواجگان جلب کرد، صدای خواجه‌ها را صاف و مناسب تشخیص داده‌اند...»^۱

شاید با مطالعه مطالبی که آمد، دچار این توهم شده باشید که غیرتمندی شاهان، موجب و انگیزه اصلی خواجه‌سازی در ایران بوده است؛ البته غیرتمندی! در این میانه، نقشی عمده داشته است، ولی گاه مسایل دیگری هم در این زمینه ابراز وجود می‌کرده است پاره‌یی اوقات

شاهان برای انبساط خاطرشان دست به این کار می‌آوردند و گاهی به خاطر انتقام گرفتن و یا گوشمالی دادن به شخصی!

برای آن‌که، این نوشته به درازا نکشد، به اختصار نمونه‌هایی برای هر یک از این موارد می‌آورم، نخستین نمونه درباره انبساط خاطر ملوکانه! است و علاقمندی شاه صفی به ساز و آواز، نوشته‌اند:

«علی قلی خان نزد شاه عباس ارج و قربی داشت. او را گاه آزاد می‌گذارند و گاه به زندان می‌افکندند. او را شیر پادشاه می‌خواندند. خود او هم می‌گفت: هر وقت به من نیاز دارند، زنجیر از من برمی‌دارند و وقتی نیازی به من ندارند به بندم می‌کشند.

در دوره شاه صفی، علی قلی خان در تبعید بود، شاه صفی و صف او را بسیار شنیده بود از این رو، تمایل بسیار برای ملاقات او داشت، بالاخره ملاقاتی میان آن دو دست می‌دهد، پس از این ملاقات، علی قلی خان برای آن‌که بیشتر مورد توجه شاه قرار گیرد، دو نوجوان پانزده شانزده ساله خوش آواز را به حضور شاه صفی تقدیم می‌دارد.

شاه به قدری شیفته صدای‌شان می‌گردد که حدی بر آن متصور نیست، اما این نوجوانان نمی‌توانستند در حرمسرا به خدمت مشغول شوند و با آواز خود اهل حرمسرا را محظوظ کنند. برای آن‌که نوجوانان خوش آواز بتوانند در خدمت حرمسرای شاه صفی در آیند از پزشکی فرانسوی مدد می‌گیرند. این پزشک که قبلاً شش گرجی را در تبریز اخته کرده بود، این دو نوجوان را هم اخته می‌کند.»^۱

همیشه صورت زیبا و صدای خوش نعمت نیست، گاهی هم اسباب زحمت است و به گونه‌یی که خواندید آن دو نوجوان، تنها به آن دلیل که از

صدایی خوش برخوردار بودند، در ردیف خواجگان قرار گرفتند. پاره‌یی اوقات، انتقام نیز نقشی عمده در خواجه‌سازی افراد داشته است. آغا محمدخان قاجار از جمله افرادی به شمار می‌آید که برای سیاست مردانگیش را از دست داد - حتماً به خاطر تان هست که خواجه تاجدار تاریخ ایران چه انتقام موحشی از لطفعلی خان زند گرفت، اما با همه بلاهایی که سر آخرین شاه زندیان در آورد، دلش آرام نگرفت و کینه‌اش تسکین نیافت. این انتقام به لطفعلی خان محدود و منحصر نشد، بلکه بازماندگان او را هم فراگرفت، برای آن‌که تا اندازه‌یی ابعاد این انتقام، مشخص شد از سرهار فورد جونز که در همان زمان می‌زیسته است، مطلبی برایتان می‌آورم:

«... اتفاقاً به باغ کلاه فرنگی که همیشه آزادانه بدان رفت و آمد می‌کردم، رفتم. در باغ با پسر لطفعلی خان که کودکی هفت ساله بود روبرو شدم که همراه لاله‌اش ایستاده بود. آن روز اگر می‌توانستم از شاهزاده کوچولو پرهیز می‌کردم، ولی یکی از پیشخدمت‌ها را به سراغم فرستاد. وقتی نزدیکش شدم و سلام گفتم روبه من نمود و گفت: شما همان فرنگی هستید که پدرم بارها حرفتان را زده است. شما برای او یک ساعت موسیقی دار هدیه آورده بودید. برای من هیچ چیز نیاورده‌اید؟ من فردا در غیاب پدرم پادشاه خواهم شد و شما باید به دیدن من بیایید، همان طور که به دیدن پدرم آمدید.

من از این کودک خیلی خوشم آمد. پرسیدم میل حضرت والا چیست؟ جواب داد: لاله میرزا حسین به من می‌گوید بهترین چاقوهای جیبی را در کشور شما می‌سازند. حاضرید یک چاقو به من هدیه بدهید؟ دده هم می‌گوید بهترین قیچی‌ها را هم در مملکت شما درست می‌کنند، شما را به خدا یک جفت قیچی هم به دده‌ام بدهید.

از روی اتفاق من یک چاقوی جیبی بسیار نفیس با خود داشتم، فوراً به او تعارف کردم و گفتم وقتی که به کشورم بازگردم دو سه چاقو برای خودش و دو سه قیچی برای دده‌اش خواهم فرستاد. کودک در اوج شادی فریاد زد: وای چقدر شما آدم خوبی هستید!

سپس تقریباً یک ساعت در کنار من راه رفت و حرف زد و من هرگز کودکی مؤدب‌تر، زیباتر و باهوش‌تر از او ندیدم، لیکن از عجایب روزگار، بار دیگر که ما همدیگر را ملاقات کردیم در آذربایجان بود. او برده‌ای چروکیده و اخته، من سفیری به نمایندگی از کشور خودم در نزد جانشین همان کسی که ویرانگر خانه و کاشانه و تاج و تخت پدر او بود.^۱ می‌بینید ابعاد انتقام را؟ می‌بینید برای ارضای حب مقام خود، شاهان و فرماندهان دست به چه جنایاتی که نمی‌زدند و چه بلاهایی که سر هموعان خود نمی‌آوردند؟

به غیر از مواردی که در بالا آمد، همانگونه که قبلاً نوشتم تخت نشینان گه‌گاه، برای این‌که شخصی را گوشمالی دهند، او را مقطوع‌النسل می‌کردند، این کار دو خاصیت داشت: نخست این‌که مجرم تنبیه می‌شد و دیگر آن‌که نسل او منقرض می‌گردید!

گذشته از اینها چنین تنبیه‌هایی، تماشایی هم بود و دست کم چند دقیقه‌ی سر درباریان را گرم می‌کرد.

ماجرای طغرل سلجوقی و یکی از یارانش که عمید الملک نام داشت از این مقوله است. نوشته‌اند: طغرل با عمید الملک اختلاف پیدا کرد، به همین جهت دستور داد او را اخته کنند. جلاد هم - که سرش درد می‌کرد برای این جور کارها - بی‌درنگ دست به کار شد، سفره چرمین را پهن

۱- آخرین روزهای لطفعلی خان زند - سرهار فور: جونز - ترجمه هما ناطق، جان گرنی ص ۲۵ و ۲۶

کرد، تیزی تیغش را آزمود و بعد با زور عمیدالملک را واداشت تا روی سفره زانو بزند و مهیا شود برای مجازات شدن!

البته پر واضح است عمیدالملک با رضایت و رغبت نرفت روی سفره چرمین جلاد زانو بزند، یکی دو بار، مانند گوسفندی که از زیر کاره سلاح بگریزد پا به فرار گذاشت، اما راه به جایی نبرد خدمتکاران تعقیبش کردند و پس از دستگیری، دوباره او را آوردند سر سفره. هیچ بعید نیست که او، بارها از طغرل با فریاد و التماس خواسته بود که رحمی در حقش بکند و به جلاد، دستور نبریدن! و آزاد کردنش را بدهد تا اجاقش کور نشود و او بتواند مثل دیگر مردها زندگی عادی را پی بگیرد.

قطعاً التماس‌ها و درخواست‌های او مورد قبول واقع نشده، زیرا به گونه‌یی که در تاریخ آمده است. جلاد وظیفه‌اش را به نحو احسن انجام داده و نگذاشته است مجرم، زیاد زجر بکشد، یعنی خیلی تند و سریع دست به کار شده و خوب هم نتیجه گرفته است، بعد هم نتیجه را فرستاده است خدمت طغرل تا به به بگوید، مهارتش را تصدیق کند و انعام و پاداشی را به او اعطا دارد.

نوشته‌اند عمیدالملک پس از اخته شدن می‌خواست به خانه‌اش بازگردد که جلاد راه را بر او بست. عمیدالملک نگاهی سرشار از کینه به جلاد انداخت بعد پرسشی را که در نگاهش بر زبان آورد:

-دیگر از جانم چه می‌خواهی؟

جلاد پاسخ داد:

-اجرت من را... بالاخره من هم زحمتی کشیده‌ام و ترا مقطوع‌النسل

کرده‌ام، آن هم چنین با مهارت و سرعت!

این نهایت پررویی است که بلایی! سر آدم بیاورند و بعد از او دستخوش بخواهند. عمیدالملک در حالی که از شدت درد به خود

می‌پیچید. به جلاد که تمسخر در چهره‌کریهش خانه کرده بود نگرست و گفت:

- من از مال دنیا، همین چیزی را داشتم که تو قطع کردی، نگاه کن بین اگر چیزی مانده است، آن را هم بئر و برای خانواده و کس و کارت بئر! بگذارید این ماجرا را از زبانی دیگر نیز برایتان بیاورم، تا هم با نثر پیشینیان آشنایی بیشتری یابید و هم از سرانجام عمیدالملک آگاه شوید: «گویند چون سلطان طغرل بیک، عمیدالملک را خصی کرد، حجام او را گرفت اجرت من بده که ترا خصی کردم. عمیدالملک با آن‌که در آن حال بود، ظرافت فرو نگذاشت و گفت: در مملکت خود ذکری و دو خصیه داشتم. خصیه‌ها قطع کردی؛ ذکر مانده است آن را بستان و جهت عیال خویش ببر که ایشان را به کار آید؛ حجام خواست که او را برنجانند، ترکان مانع شدند و سخن به سلطان رسید بخندید و بر او رحمت آورد و بفرمود تا او را مداوا کردند تا درست شد.»^۱

آدمی وقتی که چنین مطالبی را می‌خواند، حرصش می‌گیرد که چرا پیرامونیان عمیدالملک به او نگفته‌اند: عزیز جان! می‌خواستی این کلام ظریف را قبل از انجام مجازات بگویی تا هم از تیغ جلاد - به قول نخجوانی حجام - نجات یابی و هم به جای یک بخت برگشته دیگر مجازات شود!^۲

۱- نخجوانی - تجارت‌السلف ص ۲۱۶

۲- انگاری در آن زمان، همه در کار یک دیگر دخالت می‌کرده‌اند، حجام وظیفه جلاد را به عهده می‌گرفته است و جلاد کار مشاطه‌گران را انجام می‌داده است.

انتقام گاه در چنین مواردی ماجراها آفریده است که در این جا به یکی از آنها اشاره می‌کنم:

«شاپور با قسطنطنین (کنستانتین پادشاه روم جنگید و سزار روم را به اسارت گرفت و دستگاه تناسلی این سزار

معلوم می‌شود عمیدالملک اطلاعات تاریخی اش از من هم کم‌تر بوده است و نمی‌دانسته است که در تاریخ ایران چه مجرمان و محکومانی، با حاضر جوابی، شکرافشانی و لطیفه‌پرانی، خود را از خطر مرگ نجات داده‌اند، چه رسد به خطر ناقابل مقطوع‌النسل شدن و از مردانگی افتادن. بگذارید پیش از پرداختن به دیگر مطالب، اطلاعاتی درباره‌ی خواجه‌ها در اختیارتان بگذارم، چارلز جیمز ویلس نوشته است:

«... خواجه‌سرایان در اکثر خانه‌های متمولین و رجال دولت علیه ایران مشغول خدمتگزاری هستند به استثنای حرمخانه‌ی محترمه‌ی اعلیحضرت پادشاه ایران و فرزندان آن پادشاه معظم. هیچ‌یک از رجال این دولت بیش از یک خواجه نمی‌توانند در خانه‌ی خود نگه دارند. تمام خواجه‌سرایان سیاه‌پوست می‌باشند و در مدت توقف [من در] ایران فقط دو نفر از خواجه‌سرایان را دیدم که پوست آنها سفید بود و این دو نفر گویا از مقصرین دولت بوده‌اند که به این بلیه مبتلا شده بوده‌اند، و در ایران غالباً مدعیان دولت را علاوه بر نسق مذکور به مجازات سخت‌تر از آن که عبارت از کور کردن باشد مبتلا می‌نمایند و سبب عمده‌ی آن این است که در مشرق زمین شخص اعمی نمی‌تواند بر تخت سلطنت جلوس نماید.

خلاصه همه‌ی اوقات خواجه‌سرایان در عمارات ولینعمت‌های خود متوقفند و تمام اهالی ایران همیشه نسبت به آنها کمال احترام را می‌نمایند و نیز زن‌هایی که در تحت مواظبت و ریاست خواجه‌سرایان هستند همیشه آنها را آغا خطاب می‌کنند و علاوه بر آنها درجه‌ی شوون و لیاقت آنها را هم مانند سایر وزراء مورد عنایات و التفات ملوکانه نموده به عطای یک

را برید و با یک خر به عنوان هدیه برای پادشاه روم فرستاد.»

تعلیمی مرصع سرافزار و مفتخر می‌نماید در سایر ولایات خواجه‌سرای سابق‌الذکر مأذون است که در مجلس شورای حاکم بلدیة حاضر شده و پس از استماع رأی حاکم و وزیر او موافق سلیقه خود رأی بدهد و این را هم نباید از نظر دور کرد که خواجه‌سرایان نیز مانند ایرانیان از گرفتن رشوه خودداری ندارند یکی از خواجه‌سرایان نواب اشرف والاظل السلطان سوار نظام خوبی است و در فن تیراندازی به درجه کمال رسیده و اهالی اصفهان او را بسیار دوست می‌دارند و به حسب ظاهر گویا خواجه مشارالیه هم‌پایاله و جلیس نواب اشرف والا است. خواجه‌سرایان بسیار زود به سن کهولت می‌رسند و در سن چهل سالگی مانند یکی از پیرمردهای معمر به نظر می‌آیند.

عیب بزرگ خواجه‌سرایان، استعمال تریاک و صرف مسکرات و نمایی و کج‌خلقی است، خواجه‌سرایان در جمع‌آوری پول بسیار حریص هستند و چون در وقت فوت وارثی برای تصاحب اموال و مکنت خود ندارند معه‌ذا چند سال قبل از رحلت خود تمام اموال و مکنت خود را به آقای خود و یا اطفال مشارالیه وصیت و هبه می‌نمایند، گاهی اتفاق می‌افتد که بعضی از خواجهگان مایل تاهل می‌شوند، مثلاً یکی از آنها آغا سلیمان خواجه باشی نواب اشرف والاظل السلطان بود که در مدت حیات خود دو نفر زن را به نکاح خود در آورده بود، خواجه مشارالیه بسیار متمول و دارای اسب‌های بسیار ممتاز بود، هنگام وفات خود تمام اموال و ثروت خود را به زوجات خود تفویض و هبه نمود.^۱

درباره خواجه‌ها، مطالب بسیاری می‌توان نوشت، آنان آدم‌های

۱- تاریخ اجتماعی ایران در عهد قاجاریه، چارلز جیمز ویلیس: به کوشش جمشید دو دانگه - مهرداد نیکنام

تیره‌بختی بوده‌اند که فدای خودپسندی و خودخواهی بر اریکه قدرت تکیه زده‌ها شده بودند. برخی از روان‌شناسان در مورد انسان‌هایی که دچار نقص عضو شده‌اند، معتقدند که آنها پس از فقدان عضوی، از دیگر اعضای بدن‌شان بیشتر کار می‌کشند. تا کمبود جسمانی‌شان را به نوعی تحمل‌پذیر سازند. فی‌المثل آدمی که از نور چشم محروم است، از گوش خود، بیشتر استفاده می‌برد و نیز از هوشش؛ به همین جهت است که گاه آدم نابینایی را می‌بینید که پس از گذشت چندین سال، از لحن و طرز صحبت شخصی، او را می‌شناسد، یا آن کسی که دستانش را از دست داده است، بسیاری از کارها و وظایف دستانش را به پاهایش محول می‌کند؛ اما در مورد خواجه‌ها، موضوع به گونه دیگری است، این افرادی که غریزه جنسی‌شان معدوم شده است، به جای آن‌که استعدادها و کارایی‌شان را در مسیری مثبت به خدمت گیرند، اغلب مبدل به اشخاصی فتنه‌ساز و نیرنگ‌باز می‌شوند و بیش از هر چیز به مادیات دل می‌بندند و برای دست‌یابی به مقام، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کنند، به موارد زیر که از میان خاطرات «اعتمادالسلطنه» برای‌تان برگزیده‌ام توجه کنید:

«ربیع‌الاول، سنه ۱۳۰۰ قمری - سه‌شنبه ۱۳: خلاصه آغا بهرام خواجه که در مدت کم ملازمت امین اقدس صاحب چهل هزار تومان مکنت شده است و خیلی طرف اعتبار خانمش بود معزول شد و مشغول هستند حساب او را می‌کشند.

محرم سنه ۱۳۰۸ قمری - چهارشنبه ۱۸: وقایع تازه این‌که آغا بهرام خواجه امین اقدس بدون اجازه همایونی به خودش لقب معین‌السلطان داده، حتی در تلگراف هم همین لقب را امضاء نموده بود. میرزا محمدخان ملیجک، شاه را ملتفت کرد. به او تلگراف کردند: این لقب را کی به تو داده است؟ جواب درستی نداده بود و منتظر بود که به حقه‌بازی

این لقب را بر باید.^۱

ربیع‌الاول سنه ۱۳۹۵ قمری - جمعه ۱۶: درب خانه رفتم، معتمد الحرم بد حال است. خواجه‌ها همه خود را حاضر کردند که هنوز او نمرده، منصبش را ببرند به خصوص سرورخان.

می‌بینید خواجه‌ها، برای دست‌یابی به مقام و ثروت، چگونه آزمندانه پا پیش می‌گذاشته‌اند و به انتظار می‌نشسته‌اند یکی بمیرد تا آنها بتوانند مقام او را تصاحب کنند.

برای آن‌که مطلبی در خور اعتنا، درباره‌ی خواجه‌ها از قلم نیفتند، بهتر است با هم نگاهی بیندازیم به خاطرات معیرالممالک:

«خواجه‌های حرمسرا از سفید و سیاه بالغ بر نود تن بودند، بنده دو آغاباشی^۲ دیده بودم، یکی آغا محمدخان معتمدالحرم و دیگری حاجی سرورخان اعتمادالحرم. آغا جوهرخان در دوران کودکیم در گذشت ولی حاجی سرورخان را خوب به یاد دارم که اهل حبشه (بود) و قدی باریک و بلند داشت. بسیار کاردان و کارآمد بود بزرگان و وزرا به وی احترام می‌کردند و چون حرکت می‌کرد لنگر مخصوصی به خود می‌داد و تمام خواجه‌سرایان پشت سرش به راه می‌افتادند جد من نظام‌الدوله معیرالممالک او را تقدیم نموده بود.

خود شاه هفت خواجه مخصوص داشت از این قرار: آغا بشیر معروف به (شمع قهوه‌خانه) مهربان‌خان و آغا محمدخان که همیشه به دنبال شاه بود قدی بسیار کوتاه، صورتی سفید و پرچین و صدایی خشن داشت و آغا غلامعلی، مقبل، اسمعیل‌خان و آغا صالح.

۱- خاطرات اعتمادالسلطنه - ص ۲۳۶ و ۸۱۶

۲- رئیس خواجه‌سرایان

زن‌های بزرگ شاه را هر یک سه الی چهار خواجه بود. دیگران از یک الی دو خواجه داشتند. زن‌های درجه سوم را خواجه نبود. مادر بزرگم تاج‌الدوله سه خواجه داشت. آغا نورمحمدخان که نایب اعتمادالحرم و کلیددار اندرون بود همیشه یک دسته بزرگ کلید بر کمر آویخته داشت که در موقع حرکت صدای مخصوصی می‌کرد. اندرون دالان بزرگ و طویلی داشت که به اصطلاح باباها و قاپوچیها در آنجا می‌نشستند اینان بیست نفر و همه از شصت سال به بالا داشتند و تمیز کردن باغ و حیاط‌های اندرون به عهده آنها بود. دالان مزبور منتهی می‌شد به حیاط در اندرون که چند اتاق وسط آن ساخته شده بود و اعتمادالحرم در آنجا می‌نشست.

آغا بهرام خان که از خواجه‌های شاه و در خدمت انیس‌الدوله بود محترم‌ترین خواجه‌ها به شمار می‌رفت. هیبتی عجیب و صورتی مهیب داشت: چشم‌هایش درشت و قرمز، گونه‌هایش آویزان، لب‌هایش کلفت و فرو هشته و در موقع خنده دندان‌های گراز مانندش ترسناک بود کلاه پوستی بلندی بر سر و سرداری دراز و گشادی بر تن و شلواری از قصب سرخ به پا داشت.

مشارالیه طرف توجه شاه و احترام اعیان و وزراء بود. همه عرایض خود را به توسط وی به حضور می‌فرستادند و هرگز ناامید نمی‌شدند. منزلش (بست) محکمی بود و نیازمندان بدان جا روی می‌آوردند.^۱»

فکر می‌کنم همین چند صفحه برای آشنایی شما با اخته‌ها و روحيات‌شان کافی باشد، از این رو، این نوشته را به پایان می‌برم، اما اجازه بدهید، این توضیح را هم بدهم که در تاریخ ایران به غیر از خواجه‌های یاد شده، به کسانی که مالدار بودند و صاحب اعتبار نیز خواجه می‌گفته‌اند،

مثلاً در این شعر «سعدی» خواجهٔ مورد نظر شاعر، هیچ ربطی به اخته‌ها ندارد:

خواجه با بندهٔ پری رخسار

چون در آید به بازی و خنده

چه عجب گر چو خواجه ناز کند

وین کشد بار ناز چون بنده

حتماً خودتان متوجه منظور شاعر شده‌اید و پی برده‌اید که

خواجه‌های مورد بحث این نوشته نمی‌توانند در این شعر جایی داشته

باشند؟ زیرا بازی با بندهٔ پری رخسار مسلماً کار آنان نیست! از خواجه‌های

صاحب اعتبار هم در فرصتی دیگر خواهم نوشت، عجالتاً این دو بیت را -

که نام شاعرش رابه خاطر ندارم - داشته باشید تا بعد:

خواجهگان در زمان معزولی

همه شبلی و با یزید شوند

باز چون بر سر عمل آیند

همه چون شمر یا یزید شوند

با نگاهی به کتاب زیر، این مجموعه فراهم آمده است:

- ۱ - سالومه - اسکار وایلد
- ۲ - انجیل متی
- ۳ - سرنوشت انسان در تاریخ ایران
- ۴ - تاریخ ایران باستان
- ۵ - تاریخ مغول
- ۶ - سیری در سفرنامه‌ها
- ۷ - روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه
- ۸ - رجال ایران (مهدی بامداد)
- ۹ - رجال عصر ناصری
- ۱۰ - سیاستگران دوره قاجار
- ۱۱ - یادداشت‌هایی از زندگی خصوص ناصرالدین شاه
- ۱۲ - زندگانی شاه عباس اول
- ۱۳ - خواندنی‌های ادب فارسی
- ۱۴ - رستم التواریخ
- ۱۵ - تاریخ شکنجه - تاریخ کشتار و آزار در ایران
- ۱۶ - گوشه‌هایی از تاریخ اجتماعی تهران قدیم
- ۱۷ - مقالات تاریخی استاد نصراله فلسفی
- ۱۸ - لطایف عبید زاکانی
- ۱۹ - دیوان شاعر عباس صبوحی

- ۲۰- شرح زندگانی من
- ۲۱- آخرین روزهای لطفعلی خان زند
- ۲۲- تاریخ اجتماعی ایران در عهد قاجاریه
- ۲۳- تاریخ ادبی ایران
- ۲۴- پشت پرده‌های حرمسرا
- ۲۵- دوره مجله یادگار
- ۲۶- سیاست و اقتصاد عصر صفوی
- ۲۷- جنگ مثنوی
- ۲۸- مثنوی مولوی
- ۲۹- تاریخچه چپق و غلیان
- ۳۰- ایران و ایرانیان
- ۳۱- گلستان هنر
- ۳۲- جرونیمو

در زمینه ادبیات و تاریخ از همین نویسنده منتشر شده است

- ۱ - سرنوشت انسان در تاریخ ایران چاپ اول ۱۳۶۳ - چاپ دوم ۱۳۷۸
 - ۲ - کارنامه ادبی ایران - چاپ اول ۱۳۶۲
 - ۳ - سیری در سفرنامه‌ها - (سیاحان در ایران) - چاپ اول ۱۳۶۱
 - ۴ - پانته‌آ، بانوی افسونگر شوش چاپ اول ۱۳۸۳ - چاپ سوم ۱۳۸۴
 - ۵ - معراج عشق - (عشق شورانگیز شاه شجاع به حوریه) چاپ اول ۱۳۸۲ -
چاپ دوم ۱۳۸۳
 - ۶ - شهریار بی تاج و تخت (مردی که بر دل‌ها فرمان می‌راند) - چاپ دوم ۱۳۸۴
 - ۷ - ندیمه (همسران شاه اسماعیل صفوی در اسارت عثمانی‌ها) - چاپ دوم
۱۳۸۴
 - ۸ - بغداد خاتون (زنی که فدای عشقی حرام شد) ۲ جلد - چاپ دوم ۱۳۸۴
 - ۹ - حرمسرای خسرو پرویز - چاپ اول ۱۳۸۴
 - ۱۰ - سیف‌القلم (مردی که پس از مرگش هم جنایت می‌کرد) - چاپ اول ۱۳۸۴
- ...



زن هرزه را در بازار گردانند، به میانه میدانش آوردند،
رسوایش کردند و آن گاه به جانش افتادند، با خنجر، شمشیر،
نیزه و هر چیز برنده‌ی بی که دم دست شان بود.
همین که کارشان تمام شد، تازه فهمیدند چه کرده‌اند و
چگونه زنی را کشته‌اند که می‌شد از وجودش بهره‌برداری‌ها
کرد! عزت ملک بر روی زمین افتاده بود، با تنی مجروح، با بدنی
گلگون شده به خون. از دیدن آن گوشت جوان و آن خون
شفاف، اشتهای مجازات‌کنندگان برانگیخته شد... به جسدش
یورش بردند، گوشت‌های تنش را به دندان کردند و با رغبتی
وافر خوردند....

برگزیده از یکی از داستانهای همین کتاب